

# حباب خیال

niceroman.ir

نویسنده: پریسا حصیری

## حباب خیال

## پریسا حصیری

با انتهای شانۀ قسمتی از موهای خرمایی  
 جلوی سرش را از مقنعه بیرون می  
 کشد؛ قیچی را در دستش تنظیم می کند و  
 با لبخند مرموزی مشغول کوتاه کردنش  
 می شود.

دلارام، دلارام ای ذلیل نشی دختر-

با عجله موهای کوتاه کرده اش را در  
 نایلون سطل زباله پنهان می کند و با جلو

کشیدن مقنعه اش از در اتاقش بیرون می  
رود:

چیہ مامان؟ خب بذار آماده شم دیگه-

مادرش با لباس چرک در آغوشش چشم  
غره ای به او می رود و با صدای تیزش  
می گوید:

بابات از بس بوق زد مردم از خواب -  
بیدار شدن

نفس تند و کلافه ای می کشد. پا برهنه  
در حیاط سیمان شده شان می پرد و چشم  
می چرخاند تا کتانی سفیدش را بیابد  
مامان این کفشم کجاست؟-

مادرش لباس را با حرص از آغوشش  
 روی زمین رها می کند و پرده ی  
 کوچک جا کفشی حیاط شان را کنار می  
 زند:

بیا بگیر برو تا رسوا نشدیم-

کفشش را به پا می کند و بندهایش را  
 مانند دوستانش پاپیونی گره می زند.  
 دستش را به حالت خداحافظی برای  
 مادرش تکان می دهد و از در خانه  
 بیرون می زند.

با دیدن نیسان آبی پدرش دوان دوان به  
 سمتش می دود و سریع سوار می شود.

معلومه داشتی چی کار می کردی؟ باید -  
برم سر زمین

پدرش که دنده را جا می زند مشغول  
بازی با ناخن انگشتانش می شود. دلش  
می خواهد هرچه زودتر به مدرسه برسد  
تا موهای چتری زده اش را نشان  
دوستانش دهد

ساعت چند از مدرسه تعطیل می شی؟-  
سرش را بالا می برد و با ناامیدی چهره  
ی خونسرد پدرش را نگاه می کند  
می شه امروز خودم پیام؟ قول می دم با -  
الهه برنگردم

پدرش نگاه خشمگینش را به سمت  
 صورت در همش روانه می کند و با  
 دست بزرگ و مردانه اش فرمان ماشین  
 را می فشارد. با دیدن برجستگی رگ  
 های دست پدرش می ترسد و در جایش  
 جا به جا می شود.

پدرش هیچ وقت منطق پذیر نبود. درک  
 مسائل دخترانه در سن و سال او برایش  
 غیرت و ناموس محسوب می شد. با  
 دیدن در سفید مدرسه لبانش کش می آیند  
 و کوله کتان کرم رنگش را از روی  
 پاهایش بر می دارد.

بر می گردی خونه، اما کافیه با الهه -  
ببینمت

با ذوق انگشت تهدید اشاره پدرش را می  
بوسد و سرش را چند باره تکان می دهد  
چشم، چشم -

در ماشین را باز می کند و با خوشحالی  
وصف ناپذیری از در مدرسه گذر می  
کند. با دیدن الهه، دوست های دیگرش  
پاهایش جان می گیرند و به کنارشان می  
رود

سلام، سلام -

دوستانش هر کدام "سلامی" می کنند و در  
کنارشان برایش جا باز می کنند

دیر اومدی؟-

با لبخند مقنعه اش را عقب می کشد و  
موهای کوتاه کرده خرمایی رنگش را  
روی صورت کوچک و گندمگونش می  
ریزد:

چطور شده؟-

دوستانش جیغ خفه ای می کشند و با  
ذوق چتری هایش را به هم می ریزند  
و ای چه خوشگل شده، مامانت چیزی -  
نگفت؟ بابات چی؟

به الهه ی مسکوت چشم می دوزد،  
همانند لاستیک پنچر شده لپ باد کرده  
اش را به بیرون فوت می کند



نه مامانم دیده نه بابام، حالا یہ کاریش -  
می کنم.

دوستانش شانه ای بالا می اندازند و با  
تردید او را با الهه تنها می گذارند. حتی  
آن ها هم از اخلاق بد پدرش وحشت  
داشتند!

پوزخندی می زند و رو به الهه می  
گوید:

چرا ساکتی؟-

الهه چشمان آبی و مخمورش را به  
صورت زیبای دلارام می دوزد. در دل  
غبطه می خورد به این همه زیبایی که  
خدا یک جا به او داده بود

دیشب با بابام دعوا افتادم-

دلارام "وایی" می گوید و کنجکاوانه می پرسید:

"!باز چیشده؟ نکنه فهمیده حامله ایی"

الهه نگاهش را به زمین نم زده می دوزد  
و دستش را بر روی شکم تخت شده اش  
چنگ می کند. قطره اشکی شفاف از  
چشمانش می چکد و بر روی پشت دست  
سفیدش فرود می آید:

دیگه بچه ایی نیست. حامد نمی -  
خوادش؛

گفت اگه نندازمش نمی آد خواستگاریم

دلارام دلسوزانه او را در آغوش پر  
 مهرش می فشارد و شقیقه ی دوست یار  
 :و غارش را طولانی می بوسد

اشکال نداره، انشالله بعد این که به هم -  
 رسیدین بچه می آراین

الهه سرش را روی شانه اش می گذارد  
 :و گرفته می گوید

دیگه نمی خوامش. من... من فقط هفده -  
 سالمه اما اون سی و یک سالشه! عمرا  
 بابام من رو به اون بده

دلارام با شتاب سرش را از روی شانه  
 ی خود بر می دارد و متعجب نگاهش  
 می کند

دیوونه شدی؟ وقتی نمی خواستیش پس -  
 غلط کردی باهات خوابیدی و توله پس  
 انداختی.

الهه زهر خندی می زند و آسوده خاطر  
 از جایش برمی خیزد

بیخیال بابا، از الان تفریح نکنی پس -  
 کی بکنی؟ مطمئن باش عشق و عاشقی  
 کشکه؛ وقتی مثل من یه بار مزه اش رو  
 بچشی به یه بار دوبار قانع نمی شی

دلارام ناباور چشمان گشاد شده اش را به  
 الهه می دوزد و با تاسف سری برایش  
 تکان می دهد

واقعا برات متاسفم. نمی دونستم تا این -  
 حد وقیح و تو لجن کثافت کاری هات  
 غرق شدی.

با تنه ی محکمی به شانه ی الهه از  
 کنارش می گذرد و با چهره ای در هم  
 رفته از پله های سالن مدرسه بالا می  
 رود.

با صدای زنگ مدرسه کتاب رو به  
 رویش را در کیفش می گذارد و بی اعتنا  
 به الهه از مدرسه خارج می شود.

دلش گرفته بود، از الهه و کسانی همانند  
 او. چطور دلشان می آمد نطفه ی شکل

گرفته را حتی اگر یک لخته خون باشد  
!از بین ببرند

آن وقت اسم خودشان را انسان می  
گذارند؟

شیر با آن همه قدرتش هیچ وقت حیوان  
آبستن را شکار نمی کند! در نظرش الهه  
از یک حیوان  
هم کمتر بود.

دست سرما زده اش را در جیب فرم  
سرما ای مدرسه فرو می کند و با لذت  
به بخارهایی که

از دهانش خارج می شوند زل می زند

زندگی ساده و بی آرایشش شاید به  
سادگی همین بخار بود؛ اما در کتابش  
!خواند بخارها تبخیر می شوند  
نفس عمیقی می کشد و با سنگ کلوخه  
های زیر پایش جدال می کند، پس کی  
این مسیر خراب شده آسفالت می شد تا  
نفس آسوده ای بکشند؟

دلش برای خودش سوخت. چه قدر  
مظلوم و واقعه شده بود که با خانواده اش  
در این روستا حاضر به زندگی کردن  
بود. مگر چه چیزی از عموهایش و بقیه  
اقوام کم داشتند؟ چون مادرش روستایی  
بود باید دوام می آوردند؟

دلش خیابان های آسفالت شده و ماشین  
 های رنگی را می خواست؛ از همان  
 هایی که رنگ آلبالویی اش ورد زبان  
 همه ی دخترها بود.

امروز نمی دانست اصلا چه می خواهد!  
 افکار و منطقش در جنگ بودند و هیچ  
 کدام هم راضی به باخت نمی شدند،  
 خودش باید جور این همه سوال ها و  
 کشمکش ها را می کشید.  
 دلارام، دلارام و ایستا-

با شنیدن صدای الهه پلک روی هم می  
 فشارد و قدم هایش را سرعت می بخشد.



بازویش که اسیر انگشتان یخ کرده ی  
 :الهه می شود از حرکت می ایستد  
 چی می خوای؟-

کف دستان قرمزش را لمس می کند و  
 می گوید:

سردمه می خوام زودتر برم خونه-

الهه بند کوله اش را بین انگشتانش می  
 :گیرد و چندباره او را تکان می دهد

بی معرفت تو تنها دوستمی، چرا -

چیزی حالت نیست؟

پوزخند می زند و الهه را به عقب هل  
 می دهد.

چندشش می شد از لمس دستانی که قرار  
بود حتی ناخواسته قاتل جان یک موجود  
:کوچک شوند

الهه تو دیگه دوستم نیستی، برو پی -  
زندگیت

نگاه مصممش را به چشمان سرخ و  
:نمناک الهه می دوزد

می دونی گناه تو چیه؟ اینه که تو اون -  
لحظه ها اونقدر بی اراده ایی که حواس  
نیست با کثافت کاریت یه موجود زنده  
قراره تشکیل شه، بزرگ شه، نفس  
بکشه

با تاسف سرتکان می دهد. چتری های  
 خیسش از نم نم باران بر روی پیشانی  
 می چسبد:

برو فکر کن الهه؛ توهمین الانشم -  
 مادری! می تونی این کلمه رو درک  
 کنی؟

با انگشتش ضربه ای به شانه ی الهه می  
 زند و راهش را به سمت خانه کج می  
 کند. دلش سبک شد از حرف هایی که  
 مطمئن بعد تلمبار شدنش غده ی چرکی  
 می شد که کم کم در جای دیگری سر  
 باز می کرد.

از سرما نوک بینی اش می سوخت؛ کف  
دستانش را جلوی دهان و بینی قرار می  
دهد و مشغول "ها" کردن می شود.

با صدای ساییدن لاستیک ها بر روی  
برف های باقی مانده از دیشب، دستپاچه  
می شود و شروع به دویدن به سمت  
صدا می کند.

با نفس نفس سرکوچه می ایستد و با  
ترحم نگاهش را به جوانی می دهد که با  
موتورش کله پا شده بود.

لبخند نیامده بر روی لبانش را قورت می  
دهد و خودش را برای کمک به آن جوان  
می رساند.

کنارش که می رسد خم می شود و  
 دستانش را بر روی زانوانش می گذارد  
 حالتون خوبه؟ می خواین زنگ بزنم -  
 آمبولانس؟

پسر جوان در جایش غلتی می خورد و  
 کف دست خونینش را با "آخ" تکان می  
 دهد:

نه... ممنون چیزی نشده-

با دیدن کف دست خونینش آه از نهادش  
 برمی خیزد و زیپ کوله اش را باز می  
 کند.

دستمال های تا شده را از کیفش خارج  
 می کند و خجل به سمتش می گیرد

بذارید رو زخمتون، لااقل یکمی تاثیر -  
داره.

برمی گردد تا فرشته ی نجاتش را ببیند  
که چشمانش در دو یاقوت سبز رنگ  
گره می خورد.

پرغرور از جایش برمی خیزد و درد  
پیچیده در زانوانش را با گاز گرفتن  
لبانش کنترل می کند.

چشمان زیبای دختر رو به رویش  
جادویش کرده بود، نمی توانست باور  
!کند این دختر زیبا رو از دیار او باشد

دست سالمش را در موهای کوتاه و  
 مشکی رنگش فرو می کند و یک قدم به  
 دلارام نزدیک می شود

دلارام ترسیده قدمی به عقب برمی دارد.  
 اصلا یک دختر تنها در این بارش باران  
 در این کوچه ی وهم آور چه می کرد؟  
 اگر پدرش او را می دید گردنش بیخ تا  
 !بیخ بریده می شد

پشتش را به آن پسر کرد و شروع به  
 دویدن کرد

نمی توانست ریسک کند، اعتماد پدرش  
 را به سختی به دست آورده بود

با مهربانی به دویدن آن دختر نگاه می کند، همانند آهوی تیزپا فرار کرده بود و او را با دنیایی از بوی مست کننده اش تنها گذاشت.

موتورش را از روی زمین برمی دارد و با "آخی" کوتاه از حنجره اش لنگان لنگان با موتور راه می افتد.

لبخندی می زند و زیر لب با خود تکرار می کند: "پیدات می کنم".

با رسیدن به سر کوچه نفس نفس می زند و دهانش را برای بلعیدن اکسیژن باز و بسته می کند. از خودش بدش آمد! مثل



ترسوها فرار کرده بود، آن هم از یک  
پسر لاغر مردنی

برای خود شانه ای بالا می اندازد و  
جواب خودش را می دهد: "این دلیلی نمی  
شه که آزار رسوندن به یه دختر رو بلد  
"انباشه

بند کوله اش را بین انگشتانش می گیرد  
و با نفس عمیقی جلوی در خانه می  
ایستد.

زنگ سفید و کوچک خانه را می فشارد  
و با باز شدن در توسط دلشاد خواهر  
کوچکش زانو می زند.

عاشق همین ته تغاری می بود که او را  
 بند این خانه ی کلنگی و کوچک کرده  
 بود. موهای بلند و خرمایی رنگش را  
 می بوسد:

مامان کجاست؟-

دلشاد انگشت در دهان می گذارد و  
 متعجب به موهای کوتاه کرده ی  
 خواهرش چشم می دوزد.

دلارام با نگاه خیره ی دلشاد دست روی  
 پیشانیش می گذارد و با فهمیدن بیرون  
 آمدن موهایش سریع آن ها را به داخل  
 مقنعه هل می دهد.

سلام مادر اومدی؟-

با شنیدت صدای مادرش رنگ از  
 رخساره اش رخت می بندد  
 آ... آره-

مادرش سر تا پایش را کنکاش می کند  
 و می پرسد  
 "اتفاقی افتاده؟"

سرش را به طرفین تکان می دهد و با  
 تپش قلبی که گریبان گیرش شده بود از  
 سه پله ی منتهی به در ورودی خانه بالا  
 می رود.

در اتاقش را محکم باز می کند و پشت  
 در چنبره می زند. دستش را بر روی

قلبش می گذارد و با آرامش سعی در  
 منظم کردن ریتم نفس هایش می کند  
 چه قدر بی عرضه بود که حتی اجازه ی  
 کوتاه کردن موهایش را نداشت و حالا  
 باید در این اتاق با قلبش سر و کله بزند  
 چه قدر زندگی وحشتناکی داشت! چرا  
 مانند دوستانش نمی توانست هر رنگ و  
 لباسی بپوشد؟

چرا نمی توانست به مادرش بگوید  
 امروز اتفاقی به یک پسر جوان کمک  
 کرده بود؟

پوزخندی می زند، آن وقت باید جنازه  
 اش را از این خانه بیرون ببرند

با تفه ای کوچک به در آب دهانش را  
 قورت می دهد و آهسته کلید را در قفل  
 می چرخاند.

می دانست مادرش زرنگ تر از این  
 حرف هاست و با "ف" ی او را به فرح  
 آباد می رود!

دلارام چرا در رو بستنی؟-

سریع شلوارش را از پا می کند و دکمه  
 هایش را یکی پس و یکی پیش باز می  
 کند. جلوی آئینه می رود و موهای کوتاه  
 کرده اش را در سنجاق کوچک قرمز  
 رنگش جمع می کند.

به سمت در می رود و کلید را در جایش  
 می چرخاند. با باز شدن در، مادرش  
 وارد می شود و با دیدن پاهای عریانش  
 :با دست محکم به ران پایش می کوبد  
 خدا مرگم بده. تو چرا هنوز شلوار پات -  
 نکردی؟

لبخندی زورکی می زند و به سمت  
 :کشویش می رود  
 خب نیوشم مگه کی تو خونه اس؟-  
 مادرش ابرو بالا می اندازد و دستانش را  
 :بر روی کمرش می گیرد

چشم روشن. این حرف ها رو از تو -  
 مدرسه یاد می گیری؟ یا از اون کتاب  
 های بی صاحب شده؟

نگاهی عاقل اندر سفیهی به مادرش می  
 اندازد، دقیقا شلوار نپوشیدنش در اتاق  
 خصوصی اش چه ربطی به کتاب های  
 رمانش داشت؟ یا مدرسه اش؟

کاش یکی می آمد و می گفت: "تو پدر و  
 "مادرت یکی دیگه ان  
 مگه با تو نیستم دلیل شده؟-

چشمانش را می بندد و بغض خفته در  
 گلویش را پس می زند. حالش از دختر

بودنش در این روستای ده کوره بهم می خورد.

شما الان مشکلات شلوار نپوشیدن منه؟-

شلوار گشاد و پنبه ایش را از کشو بیرون می کشد و با سکندری خوردن هایش از روی حرص و عصبانیت به پا می کند.

حالش حتی از این شلوار های زشت و گشاد بهم می خورد! دلش شلوار تنگ و باب میلش را می خواست.

اما اجازه نداشت، پدرش بدش می آمد؛ مادرش می گفت برجستگی های بدنش



آن هم جلوی پدر زشت است، عیب  
!دارد

اشک در چشمان سبز رنگش نیش می  
زند.

مادرش را نگاه می کند و لرزان می  
گوید:

راحت شدی؟ حالا برو بیرون-

مادرش دستش را مشت می کند و جلوی  
دهانش می گیرد

من رو از اتاقت بیرون می کنی؟ وایستا -  
...بابات بیاد

با بسته شدن در اتاق حرف مادرش خفه  
به گوشش می رسد. با پشت دست خیسی

مژه هایش را می زداید و خودش را  
روی بالشتش پرت می کند. کتاب مورد  
علاقه اش را بر می دارد و بوسه ای  
رویش می کارد.

نمی داند برای بارچندم است که این  
رمان را می خواند! اما دلش پسر قصه  
را می خواست، با همان حامی بودنش  
برای دخترک تنها در قصه

کتاب را باز می کند و با "بسم الله..."  
خواندنش را از سر می گیرد. دلش  
ضعف و قنچ رفتن های عاشقانه می  
خواست، از همان ها که با خواندن این  
کتاب عاشق شخصیت خاکستری می

شود که عاشقانه خرج می کند و مردانه  
می ایستد.

مهم نبود، بود؟ او که زندگی اش همین  
بالاجبار های پدر متعصبش بود و دیگر  
هیچ!

دلارام پر و عاشق شدنش هم پر  
کتاب را می بندد و با خوشی وصف  
ناپذیری که همانند آب روان رود در  
دلش جاری بود به سقف اتاقش زل می  
زند. کاش طعم ملس عشق را می چشید،  
دل می داد و دل می گرفت.

پاهایش را دراز می کند و دست هایش  
را زیر سرش می گذارد. سقف اتاقش

پرده ای سفید بود که خودش را در کنار  
مردی خوشتیپ می دید که عاشقانه او را  
می پرستید.

با صدای فریاد پدرش خط بطلانی بر  
روی رویاهایش می کشد و در جایش نیم  
خیز می شود.

کجاست این دختره ی سرکش؟-

با شتاب کنار در می رود و دستگیره را  
پایین می کشد. به قامت پدرش زل می  
زند و سعی می کند چهره ی سرخ شده  
از عصبانیتش را فاکتور بگیرد.

س... سلام-

پدرش قامت کوچکش را بین قاب در

:رصد می کند و می غرد

شنیدم بلبل زبون شدی؟-

نگاه پر حرفش را به مادر خونسردش

:می دوزد و غمگین می گوید

.من حرف بدی نزدم-

گوش هایش که اسیر انگشتان زبر و

قدرتمند پدرش می شود، اشک در کاسه

ی چشمانش حلقه می زند

دیگه نشنوم با مادرت بد حرف زدی، -

موهات رو گیس تا گیس می برم بخوای

.گردن دراز کنی

حرفش را می زند و نمی بیند دلارام  
 مجاله شده در خودش می لرزد. رها که  
 می شود وسط اتاقش می افتد، در را با  
 پایش هل می دهد و اشکش را پس می  
 زند.

حالش از مادرش بهم می خورد؛ از  
 پدرش هم

چهار دست و پا کلید را در قفل می  
 چرخاند و خودش را جلوی آئینه ی  
 کوچک اتاقش می رساند

موهای بلند و خرمایی رنگش را از بند  
 کلیپس رها می کند و روی شانه هایش  
 می ریزد.

چتری هایش را با دست روی پیشانی می  
 آورد و به چهره ی سرد و پر غرورش  
 خیره می شود.

با همین چهره ام می توانست سوپر  
 استار شود یا یا اصلا نویسندگی که همه  
 عاشق نوشته هایش شوند. نمی گذاشت  
 آینده اش در این روستا خراب شود هر  
 بلایی به سرش می آمد از این جا می  
 رفت تنها و بی هیچ نام و نشانی

کشوی زیرین را باز می کند و رژ قرمز  
 رنگ مطلق به یادگاری از تولدش توسط  
 الهه را بر می دارد.

محکم و بی نقص بر روی لبان قلوه ایش  
می کشد و روی هم لمسشان می کند؛ با  
رضایت چشمانش برق می زند

با لبخند از آئینه دل می کند و به سمت  
کمدش در کنج اتاق می رود. سرش را  
بین لباس هایش فرو می کند و دامن  
کوتاه سفید الهه را با تاپ پشت گردنی  
قرمزش را بر می دارد.

با عجله به تن می کند و رو به آئینه می  
ایستد.

چقدر زیبا شده بود! دور خودش چرخ  
می زند و پره های دامن را بین  
انگشتانش بالا و پایین می کند.



دامن سفید و با تاپ قرمز هارمونی  
زیبایی با پوست یک دست سفید و بی  
نقصش داشت.

از دیدن خودش سیر نمی شد و دلش می  
خواست کسی بود تا از زیباییش تعریف  
کند.

با این فکر ذهنش را به آن پسر در کوچه  
پر کشید؛

اگر او هم بود بد نبود! به خود می خندد  
و شانه بالا می اندازد. از دست پدر و  
مادرش عقلش رو به تمام شدن بود.

دستی به لبان سرخش می کشد و دوباره  
کتاب رمان را در دست می گیرد. کنار

پنجره اتاقش می نشیند و به رویاهای  
گودکانه اش سفر می کند.

حالا دختر آن قصه خودش بود و با این  
لباس ها که پسر قصه قرار بود او را  
ببوسد!

با زبان لبش را تر می کند و چشمان  
بسته اش را باز می کند؛ چشمانش از  
دیدن صحنه ی رو به رویش گرد می  
شود.

با دیدن دلارام اخمی می کند و با دست  
اشاره می کند به اتاق برگردد، باور نمی  
کرد این دختر همانی باشد که تعریفش را  
روزها از دوست هایش می شنید که

قرار بود هر کدام به نحوی او را به  
دست آوردند.

پس دختر همسایه شان بود، همانی که  
مادرش عاشق و شیدای چشمانش بود؛  
مانند دل بی صاحبش که از صبح بی  
قرار می تپید.

دستی‌اچه از روی درخت به پایین می پرد  
و سعی می کند تپش های قلب بی  
قرارش را نا دیده بگیرد. نگاهش که به  
مادرش می افتد لبخند بی جانی می زند  
و موهایش را با دست در هوا تکان می  
دهد:

چیه ننه! پسر ت رو تازه دیدی؟-

خم می شود و برف را از روی جیب  
 شلوارش می تکاند. چرا تا حالا او را  
 ندیده بود؟ در کدام کوچه پس کوچه های  
 این روستا سرگرم بود که این چشمان را  
 برای بار اول دید و قلبش لرزید  
 سعید ننه حواست کجاست؟-

به مادرش چشم می دوزد و ناخودآگاه  
 "آه" می کشد  
 !نبینم آه بکشی-

لبخندی می زند و منحنی لبانش را دقیق  
 حفظ می کند. کاش مادرش دوباره حرف  
 از ازدواجش می زد و او با جان و دل  
 قبول می کرد.

شاخه رو کوتاه کردی؟ تو خونه -  
همسایه بود عیب داشت

سرش را تکان می دهد، به نقطه نا  
معلومی خیره می شود و چندباره خود را  
سرزنش می کند

در این هوای سرد و جان سوز چطور با  
آن لباس ها لم داده بود؟ یعنی دوستانش  
هم او را با این وضع دید زده بودند؟  
اخم هایش در هم می روند و نبض پیشانی  
اش می کوبد. باید هرچه زودتر این  
فرشته ی کوچک را برای خود می کرد  
و سلام

دستانش را بر روی قلبش می گذارد و با  
هیجان به پنجره ی بسته شده ی اتاقش  
زل می زند.

هنوز هم فکر می کند آن نگاه حتی از  
پشت این شیشه ی کدر او را آنالیز می  
کند! از جایش برمی خیزد و پرده یاسی  
رنگ اتاقش را تا انتها می کشد.

نفسش را با شدت به بیرون فوت می  
کند، آگه پدرش می فهمید زنده نمی ماند.

باشتاب لباس هایش را با لباس خانگی  
عوض می کند و دستمال مرطوب را  
محکم بر روی لبانش می کشد.

بعد از پاک شدن لبانش سرش را در  
بالشت فرو می کند و افکارش به آن دو  
گوی شب رنگ سفر می کند.

جذاب نبود، زیبا هم نبود. اما قیافه ایی  
مردانه داشت با ته ریش روی صورتش

لاغر بود، اما می توانست کمی در  
رویاهایش جایش دهد. شاید پلی می شد  
برای عقده هایی که از کوچکی سر دلش  
سنگینی می کردند.

اشک از چشمانش چکید و روگیر  
بالشتش را نمناک کرد. دلش می خواست  
درس بخواند و با افتخار همه به او "خانم  
دکتر" بگویند، اما با این اوصاف، با

سخت گیری های مادرش و تعصب بی  
 جای پدرش محال بود به آرزوهایش  
 دست یابد جز این که از مرد آرزوهایش  
 بگذرد و به یکی همانند آرزوهای پدر و  
 !مادرش "بله" بگوید

بینی اش را پر صدا بالا می کشد و روی  
 زمین چنبره می زند؛ زانوانش را در  
 بغل می گیرد و به اتاق کوچک و بی  
 سلیقه چیده اش زل می زند

نگاهش که گیر عروسک بافتنی روی  
 دیوار می افتد، دوباره بغض می کند

سیزده سال بیشتر نداشت که عاشق  
 پسر عمویش رادمهر شده بود، این



عروسک هم یادگاری سال هایی بود که  
آن دو رو به هم متصل می کرد

عمویش که از این جا رفتند، رادمهر  
دیگر به عنوان دوست کودکی هایش هم  
خبرش را نگرفت

او را تنها گذاشته بود با عروسکی که  
ماها بعد او نظاره گر تب و لرز های  
عشق کودکی اش بود

صدای اذان که برمی خیزد، متوجه  
خشکی گردنش می شود. نمی دانست چه  
مدت است که به آن عروسک خیره شده  
است! اما دیگر برایش مهم نبود. رادمهر  
که از او می گذرد او هم عشقش را

سنجاق خاطرات کودکی و به صندوقچه  
ی دلش آویزان می کند

از جایش با ضرب برمی خیزد و بی  
توجه به مادرش که سرگرم پاک کردن  
لوییا بود به حیاط می رود

شیر کوچک کنار حیاط را باز می کند و  
با آب خنک وضو می گیرد؛ جانش که  
تازه می شود، انگار تولدی دیگر برایش  
بود

دوباره به اتاقش بر می گردد و چادر  
سفید یادگاری مادر بزرگش را بر روی  
سرش می گذارد

سجاده را باز می کند و نگاهش را به  
مهر قهوه ای که رویش "یا حسین" حک  
شده بود می دوزد.

به پنجره ی بسته ی اتاقش زل می زند و  
کلافه دستش را در موهای معجد مشکی  
اش فرو می کند.

ساعت هاست منتظر آن دو هاله ی  
چوبی است که به رویش باز شود؛ دلش  
آن سبز های جنگلی را می خواست،  
همان هایی که با دیدنش دین و ایمانش را  
به باد داده بود.

دست مادرش که بر روی شانه اش می  
نشیند دستپاچه از کنار پنجره کنار می  
رود.

دل باختی ننه؟-

سرش را پایین می گیرد و دستی به ته  
ریشش می کشد. در عمرش نشده بود به  
مادرش حرفی بزند اما حالا مدیون قلبش  
بود و مجبور

...ننه من...من نمی دونم چیشد-

انگشت اشاره مادرش روی بینی و لبانش  
چفت می شود و او را وادار به سکوت  
می کند

هیسسس. توضیح که نخواستم مادر، -  
 دختر اکرم خانم رو هر کی دیده دل  
 !باخته؛ تو که استثنا نیستی

ابروهای پر پشتش را در هم فرو می کند  
 و می گوید  
 کی دل باخته؟-

مادرش که می خندد سریع ابروهای در  
 هم تنیده اش را از هم سوا می کند  
 ننه بذار جواب مثبت بگیری بعد غیرت -  
 خرج کن

لبخند شیرینی می زند و گونه ی صاف  
 و بی چروک مادرش را می بوسد

یعنی برام می رین خواستگاری؟-

مادرش شانه بالا می اندازد و راهش را  
به سمت آشپزخانه کج می کند

من راضیم. مونده آقات که اونم حله-

چشمانش از خوشحالی برق می زند و با  
ذوق بچگانه ایی به هوا می پرد. باورش  
نمی شد خدا آن قدر دوستش دارد و بدون  
مانعی او را به کسی که دل بسته بود می  
رساند.

کار بنایی آن قدر پولش را می داد که  
کفاف خودش و زندگی کند؛ باید هرچه  
زودتر دست می جنباند و خانه ی نیمه  
کاره اش را تمام می کرد.

هرچه زودتر که عروسی می گرفت  
خیالش راحت تر بود

در بی هوا باز می شود، دستپاچه سرش  
را از روی سجاده بلند می کند. با دیدن  
نگاه طوفانی پدرش که با دیدنش آرام می  
شود سوالی نگاهش می کند:

"اتفاقی افتاده؟"

پدرش دستش را روی دستگیره در می  
فشارد و ابروهای پرپشتش را درهم گره  
می کند:

نه. خواستم بگم بیای شام-

چندباره مهرنماز را می بوسد و چادرش  
را تا می کند:

شما برین خودم می آم-.

بعد رفتن پدرش نفس حبس شده اش را  
به بیروت فوت می کند و زهر خندی می  
زند.

دلش می خواست بر سرش فریاد بکشد؛  
بگوید تو کجایی کاری؟ من چشمانم،  
عقدہ های دخترانه ام گرسنه اند، نه معده  
ای که با یک اراجیف شما روزانه سیر  
می شود.

به سمت پنجره می رود و آهسته بازش  
می کند.

بی خبر از دو چشمان منتظر که بی قرار  
به او زل زده اند.



دستانش را لبه ی پنجره می گذارد و از  
 هوای سرد اسفند ماه استشمام می کند؛  
 هوای سرد زمستانی بر عکس تمام آدم ها  
 رگ های خونی اش را به جریان می  
 انداخت و اشک های حلقه بسته در  
 چشمانش را قندیل می بست

به درخت پوشیده شده از برف زل می  
 زند و زیر لب با خود تکرار می  
 کند: "منم مثل تو پر برف زمستونیم؛ اما  
 "ابی رگ و ریشه

از لب پنجره کنار می رود و از اتاقش  
 خارج می شود

با پهن بودن سفره، به آشپزخانه می  
رود و با لحن سردی به مادرش می  
گوید:

.چیزی مونده بدین ببرم-

مادرش نیم نگاهی به قیافه ی درهمش  
می اندازد و سبزی را به دستش می دهد

!می خواستی از اون زندان بیرون نیای-

سبد سبزی را از دست مادرش قاپ می  
زند و خونسرد نگاهش می کند

از زخم زدن من چه چیزی دستگیرت -

می شه؟ بابا بیشتر نازت رو می خره؟

قهقهه ای مصنوعی می زند و با تکان  
دادن سرش از آشپزخانه خارج می شود.

بی هیچ سخنی غذا برای خود می کشد و  
 مشغول خوردن می شود  
 امروز که با الهه نیومدی؟-

نگاهش ثابت روی رشته های نارنجی  
 ماکارانی می ماند، سرش را بالا می برد  
 :و دهان وا می کند

من همراهش نیومدم؛ اون همراهم اومد-

پدرش قاشق را با صدا در ظرف رها  
 می کند و چشم می بندد

"...لااله"

بی توجه رشته ماکارانی را در دهانش  
 می گذارد و مشغول جویدن می شود.  
 برایش دیگر مهم نبود، خسته بود از این

همه تبعیض در زندگی اش؛ زندگی که  
حتی یک سر نخ کوچک هم در دستانش  
نبود.

سرت رو بالا بگیر-

گستاخ نگاهش را به پدرش می دهد و  
سر تکان می دهد:

!هوم-

:پدرش هوار می کشد

هوم و زهرمار. مگه حرف زدن بلد -  
نیستی؟ مگه نگفتم حق نداری با اون  
!دختره ی بی پدر و مادر بچرخه هان  
با بغضی سنگین از جایش برمی خیزد و  
:لرزان می گوید

نیومدم می فهمین؟ خواستم عکس العمل -  
تون رو ببینم

با دستش محکم بر فرق سرش می کوبد  
خاک تو سر من کنن که بهم اعتماد -  
ندارین

:هیستریک جیغ می کشد

اصلا اگه هم همراه اون اومدم خوب -  
کردم، چون منم مثل اون بی پدر و  
مادرم!

با "هیع" مادرش با مردمک های دو دو  
زنش نگاهش می کند؛ با نزدیک شدن  
پدرش و چشمان سرخش قالب تهی می

کند، اما دیگر تمام شده بود، حرف دلش  
را زده بود و خلاص

سرش که به سمت چپ متمایل می شود  
دستش را مشت می کند، حاضر نبود به  
پدرش بفهماند که از این سیلی ناحق  
ترسیده است.

برو گمشو تو اتاقت-

حس می کرد روی پوست صورتش در  
حال سوزن سوزن زدن هستند، اما بی  
توجه و خونسرد نگاهش یخی اش را به  
لبان پدرش می دوزد

یه روزی...یه روزی داغم رو روی -  
دلتون می دارم

پا تند می کند و وارد اتاقش می شود  
 کلید را در قفل می چرخاند و با دو خود  
 را کنار پنجره می رساند، دست لرزانش  
 را بر روی پوست ملتهبش می گذارد و  
 هق هق می کند.

نگاه نگرانش را به آن فرشته ی کوچک  
 می دهد که با دست روی گونه اش در  
 حال زار زدن است.

ریتم قلبش آن قدر تند و بی وقفه بود که  
 !هر آن فکر می کرد از حرکت می ایستد  
 دستی به ته ریشش می کشد و نگاهش را  
 به ارتفاع دیوار می دهد که بیشتر از دو  
 متر بود.

برای آرام کردن آن دو گوی جنگل به  
 سیل نشسته هرکاری می کرد. پلک  
 هایش را روی هم فشرد و با "بسم  
 الل... " از روی دیوار به پایین می پرد  
 از گوشه ی دیوار کفشش را از پا بیرون  
 می کشد و سعی می کند بی سر و صدا  
 روی این برف های تلنبار شده خودش را  
 به آن جسم مچاله شده کنار پنجره  
 برساند.

عقلش نهیب زد که برود و بگوید چه  
 کسی است؟ اگر از ترس جیغ می کشید؟  
 اگر پیش می زد؟



اگر های زیادی به مغزش هجوم آوردند  
 که باعث شد قدم های آمده اش را پس  
 بگیرد.

این کارش دیوانگی محض بود، امکانش  
 را داشت که برای همیشه از دستش  
 بدهد!

با صدای تیز و برنده ی خروس پتو را  
 روی سرش می کشد و دوباره به اعماق  
 خواب می رود.

این بار با ادامه داشتن صدایش پتو را از  
 سرش می کشد و در جایش نیم خیز می  
 شود.

با عصبانیت به سمت در می رود و سرش را از هاله چارچوب بیرون می برد:

مامان لطفا این خروست رو خفه کن-  
در را بهم می گوید و دوباره به جایش برمی گردد

با دستان مشت شده اش پلک سوزناکش که بر اثر گریه های پنهانی دیشبش بود می فشارد، خواب از سرش پریده بود  
نفس کلافه ای می کشد و مشغول جمع کردن زیراندازش که در به رویش باز می شود

دلشاد با لب های سرخ و گل انداخته اش  
تخم مرغ کرم رنگ را به سمتش می  
گیرد:

بیا آجی اینم خروس برای تو به دنیا -  
آورده.

لبخند دلنشینی صورتش را می پوشاند،  
کنار پای دلشاد زانو می زند و تخم مرغ  
را از دست های کوچک و یخ کرده اش  
می گیرد:

عزیزم این خانم مرغه به دنیا می آره -  
نه آقا خروسه

دلشاد متفکر دست به چانه می زند و  
گودکانه می پرسد:

چرا خروس مرده؟ اون که از مرغ "-  
 ".ها خوشگلتره

دلارام قهقهه ای می زند و با عشق بوسه  
 ای پر لذت بر گونه ی دلشاد می کارد؛  
 جانش بند همین خواهر کوچک بود که  
 قید این زندگی را نمی زند

موهای چتری دلشاد را به سمت بالا  
 هدایت می کند و تخم مرغ را به دستش  
 می دهد:

تا تو بری اینو بذاری تو آشپزخونه من -  
 می آم و یه املت خوشمزه می خوریم  
 چشم-

با رفتنش نفس عمیقی می کشد و نگاه  
خیره اش را به پنجره باز اتاقش می دهد  
که نوید یک روز برفی را می داد، از  
ذوق دستانش را بهم می کوبد و از اتاقش  
بیرون می زند.

پا روی پله گذاشته دستش از پشت  
کشیده می شود.  
کجا به سلامتی؟-

به ابروهای پرپشت و درهم تنیده پدرش  
زل خیره می شود و آهسته لب می زند  
برف بازی-

پدرش او را به اتاق می کشاند و بازویش  
را رها می کند

بااین وضع؟ اونم تو حیاطی که -  
دیوارش کوتاهه و صدنفر سرک می  
!کشن

نگاهی به پیراهن آستین بلندش می دهد و  
به شلوار گشادی که در تنش زار می  
زد:

مگه لباس هام چشه؟-

:پدرش دست به کمر می زند و می غرد  
.چش نیست گوش، برو تو اتاقت-

دلشکسته راهی اتاقش می شود و پشت  
در سر می خورد؛ اشک هایش بی محابا  
از گوشه ی چشمانش جاری می شوند و  
بر روی یقه ی شل پیراهنش می چکند

دیگر خسته بود، توان جنگیدن نداشت.  
 چرا خدا او را از بند این تعصب های  
 پدرش رها نمی کرد؟ مادرش؛ اویی که  
 بهشت زیر پایش بود چرا کاری برای او  
 نمی کرد؟

با پایین کشیده شدن دستگیره در خود را  
 عقب می کشد و به دیوار رو به رویش  
 زل می زند.

دیگر برایش مهم نبود؛ بود و نبود  
 پدرش.

دست کوچکی اشک هایش را از روی  
 گونه ی نمناک و چسبناکش می زداید  
 گریه نکن آجی-

روسری کوتاه و کوچکی را به سمتش  
می گیرد و قلب دلارام مچاله می شود از  
این محبت خالص خواهر کوچک و  
مهربانش.

این مال منه، بذار روی موهات تا بریم -  
برف بازی

آغوش طالب محبتش را به روی دلشاد  
باز می کند، او را سخت می فشارد و  
پیای موهای ابریشمی و طلایی رنگش  
را می بوسد:

تو عشق منی آجی کوچیکه-

دستان کوچک دلشاد که دور کمرش حلقه  
می شود، پلک روی هم می فشارد و



بغض گردو شده در گلپوش را قورت می  
دهد:

پاشو برو برف بازی، من...من سرم -  
درد می کنه

دلشاد با دنیای کودکانه ای که داشت اما  
می توانست عمق ناراحتی خواهرش را  
درک کند. برای راحتی خواهرش سرش  
را کج تکان می دهد و از اتاقش بیرون  
می رود.

با دو کنار پدرش می رود و گوشه ی  
پیراهن چهارخانه ای پدرش را می کشد  
بابایی؟-

پدرش دست از تابلو روی دیوار بر می  
دارد و می گوید:  
چته بچه؟ کار دارم-

دلشاد با اخم لگدی به ساق پدرش می  
کوبد و می گوید:  
آبجیم رو اذیت کردی ازت بدم می آد-  
رو بر می گرداند و پدر ماتش را تنها  
می گذارد

تلفن خانه که به صدا می آید مادرش  
دست از پاک کردن شیشه ها می کشد و  
غرو لند کنان گوشی را بر می دارد  
بفرمایید-

مضطرب به مادرش چشم می دوزد و

کنار پایش زانو می زند

سلام اکرم خانم، حسینی هشتم همسایه -

دیوار به دیوار تون

اکرم نگاهی به شوهر سرپا ایستاده اش

می اندازد و می گوید:

خوبین خانم حسینی؟ بفرمایید در -

خدمتم، اتفاقی افتاده؟

دست مادرش را می بوسد و لب می زند

بگو دیگه-

مادرش چشم غره ای به او می رود و با

خنده می گوید:

نه والا خیره-

:مکت می کند و ادامه می دهد

غرض از مزاحمت خواستم بگم آگه -

اجازه بدین فرداشب برای امر خیر

.خدمت برسیم

اکرم ابرو بالا می اندازد و اشاره ای به

:شوهرش می کند

والا خانم حسینی دلارام بچه اس، یعنی -

.فعلا قصد شوهر دادنش رو نداریم

شوهرش دست روی شانیه ای می گذارد

:و فشار آرامی می دهد

.بگو بیان-

اکرم خانم دلارام جان کجاش بچه اس، -  
 ماشالله هزار ماشالله خانمی شده برای  
 خودش.

با تردید نگاهی به چشمان مطمئن  
 شوهرش می اندازد و آهسته لب می زند  
 والا چی بگم! هرچی صلاحه همون -  
 می شه.

مادرش با چشمک شانه ی سعید را می  
 فشارد و با لبخند می گوید  
 پس فرداشب مزاحم می شیم، -  
 خدانگهدار.

تلفن که قطع می شود سعید بشکن زنان  
 از جایش بر می خیزد و با خوشحالی  
 :وصف ناپذیری رو به مادرش می گوید  
 .مخلصتم به خدا-

پارچه ی نمناک را در دست می فشارد  
 :و رو به شوهرش می گوید  
 چرا گفתי بیان؟ دلارام بچه اس مگه -  
 سنش چقدره؟

تابلوی کج را روی دیوار حرکت می  
 :دهد و با اخم می گوید  
 زبون درازش رو دیشب ندیدی؟ بذارم -  
 بمونه تو خونه که گند بالا بیاره؟

با شنیدن صدای پدر و مادرش لبخند  
تلخی می زند و جنین وار در خودش  
مچاله می شود.

قرار بود خواستگار بیاد و بدون اجازه ی  
او! پوزخند می زند، لابد لباس عروس  
را هم به زور به تنش می کنند که مبادا  
!گند بالا بیاورد

در سینه به حال خود هق می زند و می  
خندد، هم غمگین بود و هم خوشحال

از دواجش مساوی بود آزادی از بند  
پدرش و دست کشیدن از رویاهای  
نوجوانی اش.

تفه ای به در می خورد و دلارام بی  
 توجه از جایش تکانی نمی خورد  
 با صدای لخ لخ دمپایی ابری مادرش  
 :سرش را بالا می گیرد و تلخ می گوید  
 بگو بیان من حرفی ندارم-

مادرش کنارش می نشیند و موهای  
 :بلندش را نوازش می کند  
 عزیزم من... من نمی تونم رو حرف -  
 پدرت حرف بزنم، ولی قول می دم تلاشم  
 رو بکنم

دست متزلزش را بند مچ دست های  
 مادرش می کند و بینی اش را از حرص  
 :چین می دهد



بدم می آد یکی به موهام دست بزنه! -  
 من می خوام ازدواج کنم لازم نیست  
 تلاشی بکنی

نگاه مبهوت مادرش را که می بیند  
 زهرخند می زند

من به انتخاب شما احترام می دارم-

می نشیند و موهای بلندش را آزاد روی  
 شانه هایش رها می کند، نگاه مادرش که  
 قفل موهای چتری اش می شود شانه بالا  
 می اندازد

چییه؟ لابد اینم مجازات داره؟-

مادرش بی حرف از جایش بر می خیزد  
 و کنار در از حرکت می ایستد

دلارام من مادرتم، هر کاری هم کرده -  
باشم برای خوشبختی تو بوده نه از سر  
لجبازی.

نگاه پر گلایه اش را به قامت مادرش  
می دوزد:

نخوام خوشبخت شم باید کیو ببینم؟-  
حرفش زهر شد و به جان مادرش  
نشست.

مگر می شد خوشبختی جگر گوشه اش  
را نخواهد؟ خوشبختی دلارام و دلشاد  
تمام آرزویش بود.

خودش در نوجوانی بند تعصبات  
شوهرش بود و حالا نمی توانست  
دخترهایش را آزاد بگذارد.

می خواست برای خودش نگهشان دارد  
وگر نه خودش عاشق بلند پروازی های  
کودکانه دلارام بود.

اما سرنوشت را نمی توانست عوض  
کند، دلارام تکه ای از نوجوانی های  
خودش بود.

از در که بیرون می رود پر گلایه کنار  
شوهرش می ایستد

من نمی دارم دلارام تو این سن ازدواج -  
کنه

به سمت تلفن خانه می رود و بغض  
:کرده می گوید

.الان بهشون زنگ می زنم-

مچ دستش که اسیر انگشتان پر قدرت  
شوهرش می شود تمام رخ به سمتش بر  
می گردد.

.زن کند نزن به زندگی این دختر-

با دست بیرون از خانه را نشان می دهد  
:و می غرد

تو خونه ای از بیرون خبر نداری که -

کسافت بازی غوغا می کنه، اگه

خوشبختی دلارام رو می خوای بذار

.بیان

نرم شده سرش را روی شانه اش کج می  
کند:

اما بچه ام راضی نیست، غصه می -  
خوره.

بی هوا همسرش را در آغوشش می  
فشارد و زیر گوشش نجوا می کند  
عادت می کنه بذار بدونه زندگی سختی -  
داره.

پشت در نشسته و به عاشقانه های پدر  
ومادرش گوش می داد. حالش دیدنی  
بود، در برهوت دست و پا می زد و هیچ  
علاقه ای به بیرون آمدن نداشت.

این سوختن را دوست داشت. اصلا تمام  
تنش گر می گرفت و پوسته پوسته می  
شد برایش مهم نبود وقتی در زندگی و  
خانواده چهار نفره شان جا نداشت.

بگذار بی آیند. شاید شاهزاده ی بر اسب  
سفیدش نبود اما خوشبختی را فعلا در  
دست های نگرفته اش می دید.

دست های حلقه شده دور زانوانش را باز  
می کند و از جایش بر می خیزد. کمد  
شیشه ای کوچک اتاقش را باز می کند و  
دفتر صورتی رنگش را بیرون می کشد.

آهسته روی زمین، کنج دیوار چمپاته می  
زند و دفتر را ورق می زند؛ این دفتر

برایش به قیمت گنجینه های قرن اخیر  
 بود. تمام گلایه ها و شکایت هایش در  
 این برگه های سفید با خط آبی ثبت شده  
 بود.

از آرزوهایش گفته بود، از نویسنده شده  
 !انش تا سوپر استار شدنش در سینما

نفس عمیقی می کشد و بغضش را در  
 پستوهای حنجره اش می بلعد

از روی زمین بر می خیزد و دستانش را  
 تکیه گاه پنجره می کند. نگاهش به

گنجشک کوچک می افتد و اشکش بی  
 اجازه روی لبانش فرود می آید

چرا خدا برایش کاری نمی کرد؟

در سن هفده سالگی باید زن می شد و  
 هجده سالگی مادر! اصلا در این روستا  
 چیز غیر ممکن بود که تا نوزده سالگی  
 مادر نشده باشی، یا انگ اجاق کوری به  
 تنگت می چسباندند یا دوست نداشتن  
 شوهرت.

زهر خندی می زند به تلخی قهوه ی  
 اسپرسو.

شاید سرنوشتش همین بود، باید می  
 پذیرفت چاره ای نداشت داشت؟

با صدای قدم های نزدیک به در دستی به  
 چشمان خیشش می کشد و انگشتان یخ



زده اش را دور بازووان لختش حلقه می  
کند.

در باز می شود و نگاهش به نگاه بی  
حس پدرش بخیه می خورد.

مردمک های لرزانش زوم دفترش می  
شود.

دستیپاچه خم می شود و دفترش را در  
آغوشش می گیرد.

الب پنجره چیکار می کنی تو این سرما-

به تته پته می افتد و پشت هم پلک می  
زند:

هی...هیچی داشتم برف ها رو نگاه می -  
کردم.

نگاه پدرش که به دفترش گره می خورد  
 قلبش از بلندی به پایین سقوط می کند  
 درست رو خوندی؟-

سیبک گلویش از فشار استرس بالا و  
 پایین می شد  
 آره خوندم-

تک کلمه ای جواب می داد، حوصله اش  
 را نداشت

من و مادرت می ریم خونه -  
 مادر بزرگت. زود بر می گردیم

انگشتانش را محکم روی جلد براق  
 دفترش می فشارد و برای تایید حرف  
 پدرش سرش را تکان می دهد

در که بسته می شود نفس حبس شده اش  
 را به بیرون فوت می کند. با عجله  
 دفترش را زیر کمد پنهان می کند و  
 دست به کمر می زند  
 خدا نکنه پیداش کنن-

\*

دستی به کت و شلوار براق و مشکی اش  
 می کشد و خندان به سمت مادرش بر می  
 گردد:

چطور شدم ننه؟-

مادرش اسفند به دست کنارش می رود و  
 دور سرش می گرداند

چشم حسود ازت دور باشه مادر-

لپ اناری رنگ مادرش را می بوسد و  
:آهسته لب می زند

.حسودی نکنیا. خانم اول قلبم تویی-

مادرش دستی به صورت سه تیغ کرده  
ی پسرش می کشد و اشک حلقه زده در  
چشمانش را پس پلک زدن هایش پنهان  
می کند

خوشبختی تو برام از هر چیزی مهم -  
تره

مضطرب به مردمک قهوه ای رنگ  
:مادرش زل می زند  
اگه قبولم نکنن؟-

موهایش که بوسیده می شود و سکوت  
مادرش را می بیند هول و ولا به دلش  
می افتد.

نکند آهوی زیبایش مال او نشود؟ اگر  
نمی شد جواب قلب زبان نفهمش را چه  
!می داد

جلوی قاب گردویی رنگ آینه ی اتاقش  
می ایستد و دستی به کت کوتاه ی قرمز  
رنگش می کشد.

سوغاتی عمه ی به فرنگ رفته اش بود،  
سوغاتی که به خاطره رنگ زننده و  
تندش هیچ وقت اجازه نداشت بپوشد. اما  
امروز فرق داشت، دلش می خواست

خود واقعیش باشد همان دختر بازیگوش  
 درونش. از این دختری که از او ساخته  
 بودند متتفر بود

تیله های سبز رنگش از همیشه تیره تر  
 بودند؛ غم و ناراحتی از آن دو گوی  
 چشمانش شره شره می باریدند

با صدای زنگ خانه از آینه دل می کند  
 و بی حس و حال دستش را روی  
 تصویر دختر در آینه می گذارد

بغض کرده لبانش می لرزد و می گوید  
 "خدا حافظ دلارام"

به خدا که روا نبود این دل را به زور  
 وابسته کنند و بدهند به کسی که اصلا  
 یک بار هم اسمش به گوشش نشنیده بود  
 چادر سفید رنگ اهدای مادرش را در  
 چنگ انگشتانش می گیرد و روی دهانش  
 قرار می دهد.

هق هق بلندش در انبوه ی آن پارچه ی  
 سفید و گل گلی خفه می شود، اما خدا  
 چی! صدایش را نمی شنید؟

جرات خودکشی را هم نداشت وگرنه  
 امروز به این زندگی خاتمه می داد و  
 خلاص.

اما قسم خورد انتقام می گیرد، اگر نمی  
!گرفت دلارام نبود

با صدای تقه ای به در اتاقش سریع  
صورت خیشش را با چادر پاک می کند  
و با صدای خشدارش می گوید  
بیاتو-

مادرش لبخند به لب داخل اتاقش می آید  
و چادر را از دستانش قاپ می زند.  
گردی صورتش با آن چادر شبیه قرص  
ماه شده بود، این دختر حیف بود برای  
زن شدن بالاجبار

سنگین باش. چایی رو نمی خواد بیاری -  
من آوردم



پوزخندی به مادر دل خوشش می زند و  
 بی هیچ حرفی از کنار مادرش می گذرد  
 وارد پذیرایی می شود و بلند و رسا اما  
 لرزان می گوید:  
 سلام-

با شنیدن صدای نازک و دلبر دخترانه  
 سرش را بالا می گیرد و قلبش سرسره  
 بازی راه می اندازد  
 مادرش در جایش جا به جا می شود و با  
 خوش رویی می گوید:  
 به به چه عروسی. سلام عزیز دلم-

باید می گفت از رفتار این زن مهربان  
 خوشش آمد. اما تخس ابروهایش را

در هم گره می کند و آهسته کنار پدرش  
جاگیر می شود

نگاه مشتاقش را بالا می گیرد و به  
صورت گندمگون و در همش می دوزد.  
چرا آنقدر گرفته و ناراحت بود؟

با صدای پدر دلارام نگاهش را می دزد  
و سر و پا گوش می شود  
خب پسر جان شغلت چیه؟-

مادر سعید زودتر به حرف می آید و با  
گشاده رویی می گوید  
بنا-

دلارام در دلش پوزخندی نثار خود می  
"اکنند" بنا

مرد رویاهایش فوق فوقش یک مهندس  
!بود و حالا یک بنا

از لبخند پوشانده روی صورت پدرش  
نگاه می گیرد و به گل های سرخ قالی  
خیره می شود. چرا نمی روند! اصلا  
چرا خودش نمی رود؟ او که این وسط  
هیچ کاره بود، جواب مثبت را پدرش داد  
و دیگر دلیلی برای ماندن نبود  
اگه اجازه بدین دختر و پسر حرف -  
هاشون رو بزنند.

شوکه سرش را بالا می گیرد و به لبخند  
موزی گوشه ی لبان پسر خیره می شود.  
تازه به خودش جرأت داده بود که

ببینتش. این پسر همانی نبود که روی  
 برف ها سر خورده بود؟  
 دلارام جان؟-

با صدا زدن پدرش دست از کنکاش  
 کردن بر می دارد. چه "جانی" بود که  
 پدرش آخر اسمش چسبانده بود  
 آقا رو راهنمایی کن اتاقت-

بی حرف از جا بر می خیزد و خودش  
 جلوتر از او به سمت اتاقش راه می افتد.  
 اصلا چه دلیلی داشت که تعارف کند؟  
 ندانسته می دانست مقدم تر است

در را باز می کند و بی هیچ حرف کنار  
 دیوار چمپاته می زند. سعید با کم رویی

اما مشتاق اتاقش را از نظر می گذراند و  
می گوید:

چه اتاق قشنگی دارین-

لبخند بی روحی می زند، نمی دانست  
سعید دل خوش به همین خندیدن های بی  
سر و تهش بود.

دلارام خانم من... من خواستم تنها -  
باهاتون حرف بزنم تا خواسته هاتون رو  
بشنوم.

سر پایین می اندازد و با انگشت اشاره  
اش مشغول کشیدن اشکال فرضی می  
شود:

من سر و پا گوشم-

دلارام ابرو بالا می اندازد و با ناخن  
روی کف دستش را از حرص می  
فشارد

من خونه می خوام، بدون خونه هم -  
عروسی نمی کنم.

سعید متین لبخند می زند  
چشم-

دلارام با بدجنسی پوزخند می زند  
بدون ماشین هم که اصلا-

سعید لب روی هم می فشارد  
اونم چشم-

کلافه نفسش را فوت می کند

باید برم دانشگاه درس بخونم. کارمم -  
می کنم. با دوستانم می گردم. امروزی  
... هم لباس می پوشم و

سعید کمی فکر می کند و با خنده می  
گوید:

همین؟ مسئله ای نیست.

ته دلش راضی به گزینه های آخر نبود،  
اما چاره ای نداشت، باید با دل این دختر  
راه می آمد تا بعدها با عشقش او رام کند

دلارام منزجر به او می نگریست، چرا  
آنقدر حرف گوش کن بود؟ دلش می  
خواست موهای معجد و مشکی اش را با  
انگشتانش بکشد تا کمی دلش خنک شود

از جایش برمی خیزد و با ناخوشایندی  
 در اتاقش را نشان می دهد  
 فکر نکنم دیگه حرفی بمونه. به -  
 سلامت.

سعید نگاهش گیر آن حلقه ی موی  
 خرمایی رنگی می شود که از چادرش  
 بیرون زده بود.

ناخواسته قدم به سمتش برمی دارد و با  
 نفسی حبس شده چادر را از سرش باز  
 می کند  
 ...موهات-

چادر را جلو می کشد و بی توجه به نگاه  
 مات دلارام با عجله از اتاق بیرون می



زند. این دختر اراده اش را سست می  
کرد، والا و شیدا چه قدر وصف حالش  
بود.

مادرش با دیدنش هلهله ای می کشد و  
بقیه به پشتوانی از او دست می زنند  
شادی بدون عروس؛ عروسی که در  
اتاقش شیون سر داد! چه قدر حالش  
دردناک بود و کسی را نداشت درکش  
کند.

چادر را از سرش می کشد و همان موی  
حلقه شده روی چشمانش می افتد. از  
حرص و عصبانیت بلند می شود و با

قیچی کوچک در کثو آن حلقه ی مو را  
کوتاه می کند.

به چه جرأتی موهایش را لمس کرد؟ از  
او متنفر بود، او را مقصر تمام بدبختی  
هایش می دانست.

از کجا در این زندگی نابسامانش پیدایش  
شد و این گونه جولان داد. کاش تا امشب  
قلبش از حرکت می ایستاد، دیگر توان  
مقابله با غصه هایش را نداشت.

مادرش با لبخند و چشمانی درخشان  
وارد اتاقش می شود و با دیدن دلارام با  
آن چشمان خیس و می رود. با عجله

خود را کنار او می رساند و چانه اش را  
در دست می گیرد  
چت شده مادر؟-

چشمان خیس و پرتمنایش را به نگاه  
نگران مادرش گره می زند  
مامان من نمی خوامش-

مادرش لب زیرینش را گاز می گیرد و  
گره ای به ابروهای نازکش می اندازد  
این چه حرفیه دختر؟ بلند شو بلند شو -  
خودت رو لوس نکن

خودش را لوس کرده بود! نخواستن و  
نرفتن زیر سقف یک خانه با کسی دلت  
دوستش نداشت لوس کردن بود؟

بی اراده دست مادرش را پس می زند و  
 بینی اش را پرصدا بالا می کشد  
 یه روزی اگه آبروتون رفت به یاد این -  
 روزهای من بیفتین

مادرش چشم غره ای می رود و با  
 غرولند از اتاقش بیرون می رود. فردا  
 باید شیرینی می گرفت و به مدرسه می  
 برد. چه می گفت؟ عروس شده است آن  
 !هم بی راضیت و بدون مشورت با او

با این خودخوری ها انگار کسی در  
 قلبش چاقو فرو می کرد و نفسش را بند  
 می آورد.

تک دکمه ی کتش را باز می کند و  
 دستش را زیر سرش می گذارد. سقف  
 اتاقش را آوار شده بر روی خودش می  
 دید و دستی نبود حتی او را از آوارها  
 بیرون بکشد.

عقلش نهیب می زد که رک و راست به  
 آن پسر بگوید تا پایش را از این جهنم  
 بیرون می کشید.

اگر با او ازدواج می کرد آینه ی دقی  
 برای خود می ساخت که هر روز و هر  
 روز او را روی سر خود می کوفت  
 به گلویش چنگ می زند و بغض انباشته  
 شده در حنجره اش را پیایی قورت می

دهد. باید کاری می کرد. برای خودش  
 نه، برای آرزوهایی که بر باد می رفتند  
 آهسته از اتاقش خارج می شود و تلفن را  
 کنار گوشش می گذارد. شماره ی خانه  
 ی عمویش را می گیرد و با استرس به  
 در ورودی خانه خیره می ماند

با صدای ساناز دختر عمویش جان می  
 گیرد و با عجله می گوید:  
 ساناز منم دلارام-

ساناز متعجب به گوشی در دستش زل  
 می زند و با تردید می پرسد  
 "دلارام تویی؟!"-

پلک روی هم می فشارد و به تندی می  
گوید:

خواهش می کنم بهم کمک کن-

ساناز نگران می گوید:

چی شده دلارام؟-

با سوز هق می زند:

قراره به زور شوهرم بدن-

ساناز به گوشش هایش شک می کند.

<<ازدواج!>> آن هم دختر عموی

کوچک و هفده ساله اش

عمو و زن عمویش تعصبی بودند اما  
فکرش را نمی کرد تا این حد که جگر  
گوشه شان را به زور به کسی بدهند  
خب...خب تو قبول نکن-

پوزخند می زند و با پایش روی زمین  
:ضرب می گیرد

قبول نمی کنن نجاتم بده. من رو از -  
اینجا ببر

:ساناز شوکه می گوید

دیوونه شدی! می خوای عمو بکشتم؟-

:با التماس می گوید

تو رو خدا. من به کمکت نیاز دارم-



دلارام باور کن من فردا عازم آمریکام. -  
متاسفم

ناامید گوشی از دستش به پایین سر می  
خورد و هق می زند

چرا کسی کمکش نمی کرد؟ خدایا کجای  
قصه اش قرار داشت که دست هایش را  
نمی گرفت

با صدای پدرش که نام دلشاد را می  
خواند از کنار تلفن بر می خیزد و بدون  
گذاشتن هیچ اثری از وجودش به اتاقش  
می رود. هوا تاریک شده بود و باد سرد  
از لای پنجره ی اتاقش هوهو کنان  
سرک می کشید

لرز کرده پتوی گلبافتش را از روی  
زمین بر می دارد و روی شانهِ هایش  
می کشد.

سرما را دوست داشت، خودش بچه ی  
زمستان بود. اما می دانست این لرز  
کردن هایش از سرما نبود، از فشارهای  
روحی بود که دائماً او را به قعر سیاهی  
می برد که هیچ بازگشتی نداشت.

در اتاقش بی هوا باز می شود و مادرش  
با شناسنامه ای در دست نگاه خندانی به  
او می اندازد:

فردا صبح قراره برین آزمایش خون-

شناسنامه را جلوی چشم هایش تکان می  
دهد و می گوید:

قراره بیاد ببره. خودت برو بده -  
اینجوری بهتره.

مادرش که می رود سست شده سرش را  
پایین می اندازد. می دانست شناسنامه  
اش که سیاه شود یعنی مرگ خود را  
امضا کرده است.

با بلند شدن زنگ بلبلی حیاط نگاه پر  
تشویش را به پنجره ی بسته ی اتاقش  
می دهد. آمده بود، چه قدر زود! مادرش  
با چادر وارد اتاقش می شود و با هول و  
ولا سرش می کند

اول سلام می کنی-

دستش را به وسط ابروهای دلارام می  
گذارد و گره ی انداخته را باز می کند

سگرمه هاتم باز کن-

بدون حرفی شناسنامه را از دست  
مادرش قاپ می زند و به حیاط می رود؛  
در را که باز می کند چشم هایش در نگاه  
مضطربی تلقی می کند

خودش را جمع و جور می کند و بی  
هیچ کلامی شناسنامه را به سمت سعید  
می گیرد

...من بی هیچ-

حرفش را قطع می کند و با نفس  
:کشداری می گوید

من شرایط عقد رو ندارم. با خانواده ها -  
حرف بزنین صیغه شیم بعد آشنایی کامل  
عقد کنیم.

سعید یکه خورده ابروهایش هم دیگر را  
:در آغوش می گیرند

این چه حرفیه؟ من می خوام باهاتون -  
ازدواج کنم مثل تمام آدما، نه مثل یه  
زباله که نخواستمش پیشش بزرم

دلارام کلافه نگاه طوفانی اش را بالا می  
گیرد و سعید وا می رود از آن حلقه

اشک براقی که چشمان سبزش را احاطه  
کرده بود.

من فقط فرصت می خوام همین-

می توانست به این جنگل های باران  
گرفته "نه" بگوید؟

باشه فردا باهاشون حرف می زنم-

قدمی به جلو بر می دارد و انگشت های  
کشیده ی دلارام را بین دست گرمش می  
فشارد:

قول می دم خوشبختت کنم-

دلارام فقط سرتکان می دهد و

"خداحافظی" می کند. قول به چه دردش

می خورد وقتی حتی اجازه ای برای  
آینده اش نداشت

\*

با تکان های شدید چشمانش را باز می  
کند و نگاهی به مادرش می اندازد  
پاشو نمازت رو بخون آماده شو. یه -  
ساعت دیگه میان دنبالت اونوقت باید فس  
فس کنی

بی کلام سرش را تکان می دهد و پتو را  
از رویش کنار می زند. یک ساعت نشد  
که پلک هایش را روی هم گذاشته بود.  
اما خواب از چشمانش ر بوده شده بودند  
و جایش را به نگرانی و استرس دادند

بعد از وضو قامت می بندد و نمازش را  
می خواند.

سرش را که برای شکر گذاری روی  
مهر می گذارد اشک ها از گوشه ی  
چشم هایش بر روی تیغه ی بینی اش سر  
می خورند و روی سجاده فرو می آیند.  
آهسته هق می زند و از خدا می خواهد  
جواب آزمایشان منفی باشد تا با خیال  
راحت روز هایش را سپری کند.

با انگشت اشاره صورت خیشش را پاک  
می کند و سجاده را جمع کرده به سمت  
کمدش می رود.



مانتوی مشکی اش را همراه با شلوار  
کتان مشکی اش بر می دارد با شال  
مشکی براقش ست می کند.

مادرش به اتاقش می آید و با دیدنش  
:محکم روی گونه اش می کوبد

این چه لباسیه دختر! مگه می خوای -  
بری عزاداری؟

عزاداری برای خود نمرده اش گناه بود؟

مادرش به سمت کمدش می رود و  
مانتوی کرم رنگش را همراه با شال  
:عسلی رنگ به سمتش می گیرد

بگیر اینا رو بپوش-

می خواست غر بزند که با بلند شدن  
صدای زنگ در هر دو نگاهشان به  
پنجره کشیده می شود

مادرش به سمت در می رود و باعجله  
می گوید:

من می رم در رو باز کنم تو هم آماده -  
شو.

بعد رفتن مادرش از روی لجبازی کیف  
مشکی اش را از کمد چنگ می زند و از  
اتاق خارج می شود.

کفش کتانی سفیدش را بر می دارد و بعد  
از بستن بندهایش به سمت در حیاط می  
رود. مادرش با دیدنش چشمانش گشاد

می شود و چشم و ابرو می آید. بی توجه  
 شانه بالا می اندازد و "سلام" می کند  
 سعید از دیدنش در آن لباس های مشکی  
 خشکش می شود. مگر عزاداری می  
 رفت! سعی می کند فکر های منفی را از  
 ذهنش خارج کند.

با خوش رویی جواب "سلام" دلارام را  
 می دهد و رو به مادرش می گوید:  
 با اجازه تون ما دیگه بریم-

مادر دلارام سکه ای را به دور سرشان  
 می چرخاند و می گوید:

برین مادر. انشالله که خوش خبر -  
 باشین.

وارد پراید سفید رنگ می شوند و سعید  
 با " بسم الله " استارت می زند  
 ماشین خودته؟-

با ذوق به دلارام نگاه می کند  
 اگه قابل بدونی-

خوشحال بود که لااقل روزه ی سکوتش  
 شکسته بود. حالا حالاها باید این دختر  
 تخس را تحمل می کرد تا با دلش راه  
 بیاید.

امروز مدرسه ات رو چی کار کردی؟-  
 دلارام نگاهش را به خورشید پشت ابر  
 می دوزد که به زور سعی در بیرون  
 آمدنش می کرد:

هیچی. نرفتم.

سعید "آهانی" می گوید و می پرسد  
"رشته ات چیه؟"

دلارام از پر حرفی سعید پوفی می کشد و  
آهسته نجوا می کند  
معماری.

سعید بی خیال آن ابروهای در هم گره  
کرده راهنما می زند و به سمت چپ می  
پیچد.

من تا دیپلم رو گرفتم فکر سربازی -  
افتاد به سرم

رفتم و بعد دو سال اومدم و شدم بنا

فرمان را در دست هایش می چرخاند  
اما درس رو دوست دارم-

دلارام نگاهش را به دست های کم مو و  
لاغرش می دهد. چرا همانند آن پسرهای  
در رمان مردانه و پرمو نبود؟ یعنی می  
توانست با این اندام ریز جثه از او  
!محافظت کند

بعید می دانست. سعید که نگاه خیره ی  
دلارام را به دست هایش دید ته دلش  
ضعف رفت

خوشحال شد از این که کمی مورد توجه  
ی این دختر قرار گرفته است، غافل از

این که دلارام هیچ جوره به او توجه ای  
نداشت.

با رسیدن به آزمایشگاه ماشین متوقف  
می شود و سعید کشدار می گوید:  
بفرمایید اینم از آزمایشگاه-

بدون انعطافی به چهره اش از ماشین  
پیاده می شود و دسته ی کیف را محکم  
بین انگشتانش می فشارد.

سعید با فاصله دست پشت او می گذارد  
و با هم از در شیشه ای رد می شوند

\*

آقای سعید محمدپور و دلارام مختاری-

سعید دستپاچه از جا بر می خیزد و به سمت مسئول آزمایشگاه می رود

مسئول آزمایشگاه که دختر جوانی بود به او لبخند می زند و برگه را به سمتش می گیرد:

مبارک که جوابتون مثبته-

سعید از جیبش پول در می آورد و به عنوان شیرینی به او می دهد:

خوش خبر باشین-

دختر متین لبخندی می زند و به دلارام اشاره می کند:

خانم خوشگلی گیرت اومده حواست -  
باشه



سعید نگاهش را به دلارامی می دوزد که  
بی هیچ ذوقی نگاهش را به سرامیک ها  
دوخته بود.

قلبش فشرده شد از این همه بی توجهی  
که نصیبتش می شد.

به کنار دلارام می رود و آهسته کنار  
پایش زانو می زند  
مبارکه خانمی-

دلارام به برگه سفید در دستش زل می  
زند و با بغض از جایش می پرد  
برام مهم نیست-

می گوید و ندید تخریب شدن غرور  
 مردی را که برای انحنای لب هایش با  
 شنیدن این خبر جان می داد.

چانه اش از بغض و پیره می رفت.  
 بازو هایش را که از سرما و لرز  
 نامحسوسی می لرزید بغل می کند و  
 خیابان باریک را در پیش می گیرد  
 سعید به رفتنش نگاه می کند و آرام  
 :صدایش می کند

دل آرام؟-

از حرکت می ایستد و به سمت سعید  
 برمی گردد.

به چشمان غمگینش زل می زند و لب  
باز می کند

می شه کمی قدم بزدم؟ خودم برم می -  
گردم خونه

ولی اگه می شه به خانواده ام چیزی  
نگو، به این قدم زدن نیاز دارم

سعید سرتکان می دهد و برگه آزمایش  
را در هوا تکان می دهد

برو، اما منتظرن. می شه قدم زدن رو -  
به یه روز دیگه موکول کنی؟

از عصبانیت دست هایش را از دو  
طرف باز می کند و با نیشخند می گوید

!می شه آخه چرا نشه-

زیر لب با خود زمزمه می کند "حتی دلم  
 "برای تو هم می سوزه

در سمت شاگرد ماشین را باز می کند و  
 جاگیر می شود. سعید با قلبی که عمقش  
 هشدار می داد "این دختر نمی خوادت"  
 می جنگید و با تمام کمال دلارام را سهم  
 خود می دید.

با نم نم باران بر روی شیشه ی ماشین  
 دلارام لبخند بی جانی می زند  
 خوشحالی؟-

سعید دستش را روی دنده می فشرد و  
 خفه می گوید  
 چرا نباشم؟-

دلارام به سمتش برمی گردد و با تمام  
جسارتش حرفش را روی صورتش می  
کوبد:

اما من خوشحال نیستم-

بگذار بگویند. لااقل عذاب وجدان نداشت،  
بدهکار نبود

خب... خب همه اولش خوشحال نیستن-

دلارام با مشت محکمی روی ران پایش  
ضربه می زند و با پا روی کف ماشین  
ضرب می گیرد

چرا حرف هایش را نمی فهمید؟ واقعا  
خنک بود یا خودش را به کوچه علی  
اچپ زده بود

سعید مات شده نگاهش به جاده ی نم  
 خورده ی خیس باران بود و هیچ تمایلی  
 نداشت که تا رسیدن به خانه صدایش را  
 بشنوند. دلش می خواست به همان  
 نجوای قلبش خوش بماند و دلارام را  
 عاشق اما لجباز بداند.  
 می شه نگه داری؟-

منگ به سمت دلارام برمی گردد  
 !هنوز که نرسیدیم-

دلارام که فکر می کرد اگر کمی دیگر  
 زیر سقفی باشد که او نفس می کشد می  
 میرد از ماشین پیاده می شود. بی اختیار

جاده ی باقی مانده به خانه اشان را می  
دود و هق می زند

سعید بی کلام سرش را روی فرمان می  
گذارد و با مشت های محکمش روی  
سینه اش ضربه می زند

چرا هر چه می زد باز هم ته مغزش  
دلارام بود و حتی حرف های تلخش زخم  
!هایش به دل می نشست

ماشین را استارت می زند و پا روی  
پدال گاز می گذارد و خودش را به  
دختری می رساند که شانه هایش زیر  
قطرات بی رحم باران خیس و خمیده

شده بود. پا روی ترمز می گذارد و با  
عجله از ماشین پیاده می شود

دلارام با دیدنش نگاه اشکیش را به  
چشمانش می دوزد. دستش را به علامت  
:ایست بالا می آورد و جیغ می زند  
چرا دست از سرم بر نمی داری؟ باید -  
حتما بهت بگم لعنتی نمی خوامت نمی  
خوامت می فهمی؟

سبیک گلایش از بغض بالا و پایین می  
رود، پاهایش از حرف های تلخ و  
صریح دلارام روی زمین خشک می  
شوند. دوستش نداشت و با او تا آزمایش



خون او مده بود ؟ حالا که به ازدواجشان  
! چیزی نماند

دست دراز می کند که انگشتان دلارام را  
لمس کند، اما پس زده می شود  
دیگه نمی خوام بهم دست بزنی-

دست به دیوار می گیرد و آهسته از  
سراشویی پایین می رود. تسلیم نمی شد.  
این دختر با تمام بد اخلاقی و نخواستنش  
برای خودش بود. محال بود دو دستی او  
را به کس دیگه ای دهد از جنس خودش

با دلداری به خودش قدم تند می کند و  
بازوی دلارام را از پشت می کشد و او  
را به دنبال خود می کشاند

با من اومدی و بر می گردی خونه. -  
 وقتی رسیدیم می تونی به خانواده ات  
 بگی من رو نمی خوای

دلارام با آستین خیشش بر روی  
 صورتش می کشد و می گوید:

فکر می کنی وقتی من رو به زور -  
 فرستادن تا اینجا می دارن از این ازدواج  
 منصرف شم؟

بد نبود، اما باید کمی بد می شد تا بعدها  
 فکری به سرش بزند. شانه بالا می  
 اندازد و با بی رحمی می گوید:  
 پس ساکت باش و مخالفت نکن.

دلارام با بیزاری نگاهش می کند و  
 بازویش را از بین انگشتان سرد و یخ  
 زده اش بیرون می کشد

اگه هر اتفاقی تو این زندگی اجباری -  
 افتاد عواقبش پای خودت

با این که قلبش با هر حرفش شکافته می  
 شد و نفسش را بند می آورد سر تکان  
 می دهد

عواقبش پای خودم-

دلارام جلوتر از او حرکت می کند و  
 خودش را روی صندلی رها می کند.  
 سعید که می نشیند حتی نیم نگاهی  
 خرجش نمی کند و به تندی می گوید

نمی خوام کنارت باشم من رو ببر -

.خونمون

چهره اش از درد حرف هایش جمع می

شود. ماشین راه می اندازد و با فاصله

.کمی به در خانه شان می رسد

دلارام بی هیچ سخنی از ماشین پیاده می

:شود که مچ دستش اسیر می شود

به خانواده ات بگو برای امشب آماده -

.باشن

ناباور خم می شود و به چشمان زلال و

.میشی رنگ سعید خیره می ماند

لابد فکر کردی با حرف های بچگانه -

ات عقب می کشم؟

روی صندلی جلو خم می شود و در را  
از دست های خشک دلارام پس می گیرد  
و محکم روی هم می کوباند. با سرعت  
از کنار او می گذرد و راهش را به  
سمت خانه ی ابدی خواهرش کج می  
کند.

دلارام کیش شده کنار در می ایستد و  
انگشتش را محکم روی زنگ می فشرد  
کیه؟-

دست روی پیشانی پر دردش می گذارد  
و کلافه می گوید  
منم مامان-

صدای هلهله ی مادرش که از حیاط می  
آید زهر خند می زند. خودش را جلو  
می کشد و به محض باز شدن در از  
حیاط می گذرد و خود را داخل اتاقش  
پرت می کند.

مادرش به در می کوبد و نگران می  
پرسد:

دلارام مادر چی شده؟ چرا خرسی؟-

لبخند حرص دراری به تصویر خود در  
آئینه می زند و از لای دندان کلید شده  
اش می غرد:

می خواستی چی بشه؟ داری مادر زن -  
می شی.

صدای ذوق و دست مادرش که می آید  
 شال را از حرص از روی موهایش می  
 کشد و با ناراحتی و قلبی شکسته کنار  
 دیوار سر می خورد و می نشیند.

با سرعت سرسام آوری از کوچه شان  
 می گذرد و بدون توجه ای به اطرافش  
 پایش را بیشتر روی پدال گاز می  
 فشارد. چرا فکر می کرد بی هیچ مانعی  
 به دلارام می رسد؟ سدی به بزرگی  
 خودش که هیچ گونه نمی توانست او را  
 نادیده بگیرد.

با صدای ناهنجاری کنار در خانه ترمز  
 می کند و با عصبانیت در را بهم می  
 کوبد.

به آق سعید. چطوری؟-

نفسش را با کلافگی به بیرون فوت می کند و به پشت سرش برمی گردد. دستش را بالا می گیرد و با قیافه ی درهمی می گوید:

برو بابا حوصله ات رو ندارم-

قدم هایش را جان می بخشد برود اما با حرفی که می شنود سرجایش خشکش می زند. نیم رخش را به طرف "شایان" برمی گرداند و می غرد:

چه زری زدی؟-

به سمتش یورش می برد و یقه ی پیراهنش را بین انگشتانش می فشارد



گفتم چه زری زدی؟-

شایان رنگ باخته اما خود را خونسرد  
:نشان می دهد

شنفتی چی گفتم یا خودت رو زدی به -  
:نشیدن؟

سعی می کند یقه اش را از بند انگشتان  
:سعید رها کند

دستت رو بنداز بیینم بابا. فکر کردی -  
مثل تو ببو گلابی ام؟

:خود را عقب می کشد و ادامه می دهد

رفتی ریختی رو اون دختره می -  
دونستی محمد می خوادش؛ رفقات رو تو  
:حقش تموم کردی

رگ پیشانی اش به نبض می افتد و  
 نیروی دست مشت کرده اش را محکم  
 روی صورت شایان پیاده می کند  
 تو غلط اضافی می کنی بخوای ناموس -  
 من رو به دم این و اون ببندی. من اون  
 محمد رو هم آدم می کنم.

شایان دست روی بینی به خون آغشته  
 شده اش می کشد و با نفرت می گوید  
 ببند دهنت رو عوضی. از اولم می -  
 دونستی محمد چشمش دنبال این دختره  
 بوده زدی جاده خاکی برادر من

سعید کنار پایش زانو می زند و یقه اش  
را دوباره بین انگشتانش می گیرد و  
تکانش می دهد

خفه می شی یا خفه ات کنم؟-

چشمانش را می بندد و با نفس نفس از  
جایش بر می خیزد

دیگه ریختت رو این طرفا نبینم-

با دستی لرزان کلید را از جیبش بیرون  
می کشد و با عجله خود را به داخل  
حیاط می کشاند

محمد" رفیق و برادرش که از کوچکی "  
باهم بودند "دلارام" حالا که ناموس او  
بود را می خواست؟

محمد از آن دختر بور فرنگی با چشمان  
 سبز وحشی اش با آن برق درخشان  
 چشمانش می گفت ی... یعنی منظورش  
 به "دلارام" بود؟ سست شده کنار در سر  
 می خورد و دست مشت کرده اش را  
 روی زانوانش می گذارد. تا یادش می  
 آید اهل نامردی نبود اما باید از کجا می  
 فهمید که با یک نگاه عاشق همان  
 سبزهای وحشی می شود که برادرش،  
 رفیقش او را می خواهد

دستانش را محکم و بی وقفه روی  
 صورتش می کشد و دندان روی هم می  
 فشرد. دلارام پیش زده بود نکند دلارام

محمد را می خواست؟ نکند مانع عشق  
 این دو نفر بود؟  
 اگر جواب تمام این سوالات مثبت بود  
 باید چه می کرد؟ از این افکار  
 مالیخویایی دست بر می دارد و از کنار  
 در بر می خیزد. دلارام برای خودش بود  
 خود خودش.

\*

انتهای قاشق را در لیوان می گذارد و  
 مشغول هم زدن لیوان سفید حاوی دوغ  
 می شود.

دلارام مادر چرا چیزی نمی خوری؟-

گرفته از جایش بر می خیزد و سقف  
 خانه دور سرش می چرخد. دست به  
 دیوار می گیرد تا مانع افتادنش بر روی  
 زمین شود.

واه مادر چت شد؟-

چندبار پلک می زند و چشمانش را به  
 در بسته ی اتاقش می دوزد و در دل می  
 گیرد. دست مادرش را از دور بازویش  
 پس می زند و با قدم های بی جانی وارد  
 اتاقش می شود و پنجره ی بسته ی اتاقش  
 را باز می کند.

دستش را لبه ی پنجره می گذارد و با  
خوردن باد سرد به صورتش بغض  
انباشته ی گلویش سر باز می زند

فردا عقد می شد و قول داده بود  
شناسنامه سیاه نکند. چرا نیامده بود؟ چرا  
بختش آن قدر سیاه و کدر بود؟ خم می  
شود و با عجز ناله می کند و "خدا" را  
صدا می زند.

اصلا آینده ی نامعلوم اش را به زور از  
خدا می خواست. باید نگاهش می کرد و  
این یک خواسته اش را زیر سبیلی رد  
کند. وگرنه او هم بد بودن را بلد بود. با  
صدای زنگ حیاط گوش تیز می کند و با

عجله به سمت در می رود و گوشش را  
به در می چسباند

صدای پیچ پیچ مادر و پدرش آرام به  
گوشش می رسد  
کیه خانم؟-

حتی می توانست از پشت این در لبخند  
از ته دل مادرش را حس کند  
آقاسعیده-

با استرس دست بر روی قلبش می گذارد  
و نفس های پیاپی عمیقی می کشد  
سلام-



با صدای بلند و رسای سعید مضطرب  
دستش را روی در می گذارد سعی می  
کند بدون کوچکترین صدایی حرف  
هایشان را بشنود.

بیخشید مزاحم شدم-

خواهش می کنم پسرم بشین-

سکوت همه جا را فرا می گیرد دل  
آشوبه به جانش می افتد

راستش رو بخواین برای امر مهمی -  
مزاحم شدم

دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد  
و نگاهش قفل در بسته ی اتاق دلارام می  
شود.

برای داشتن حاضر بود خود را بدترین  
مرد دنیا جلوه دهد.

راستش رو بخواین خواستم بگم-

نفسش را با شدت به بیرون فوت می کند  
و دست مشت کرده اش را محکم می  
فشارد.

اگه... اگه شما اجازه بدین ما اول صیغه -  
کنیم.

حرفش را می گوید و نگاهش را چفت  
گل های قالی می کند  
چی؟ صیغه؟-

آب دهانش را به سختی قورت می دهد و  
 جسارت می کند تا نگاهش را به چهره ی  
 :برافروخته ی پدر دلارام دهد  
 .سوء تفاهم نشه-

پدر دلارام از جا برمی خیزد و با  
 :عصبانیت می غرد

.حرف دهنت رو بفهم مرد حسابی-

دلارام با فریاد پدرش از اتاق بیرون می  
 :زند و رو به روی پدرش می ایستد  
 .حق ندارین سرش داد بزنین-

پدرش بازویش را می کشد و او را به  
 :عقب هل می دهد

تو دخالت نکن بچه-

دوباره رو به پدرش می ایستد و با  
پوزخند می گوید

اگه بچه بودم چرا دارین شوهرم می -  
دین؟

پدرش مسکوت نگاهش می کند. جرأت  
به خودش می دهد و نگاه متشکرش را  
به سعید می دوزد

من از آقا سعید خواستم صیغه شیم-

سعید دهان باز می کند و بی آوا لب می  
زند

دلارام-

پدرش ابرو درهم گره می کند همانند  
 شیر زخمی غرش می کند  
 تو خیلی بیجا کردی دختره ی چشم -  
 سفید.

دست بلند می کند که روی پوست ظریف  
 دخترک بنشانند که با حرفش دستش در  
 هوا خشک می شود

اجازه ندادین حق انتخاب داشته باشم؛ -  
 بذارین ابن موضوع رو خودم حلش کنم

پدرش نگاهش به چشمان پر حرف  
 دخترش بخیه می زند و دستش را پایین  
 می کشد

فقط صیغه دو ماهه-

سرتکان می دهد و بدون نگاهی به سعید  
به سنگر گاهش برمی گردد

نگاه نگرانش را به در بسته ی شده ی  
اتاقش می دوزد. مادر دلارام قدم به جلو  
می گذارد و رو به روی سعید می ایستد  
واقعا خودش خواسته؟-

چهره اش از عمق جوابی که برایش مزه  
ی زهر داشت جمع می شود و برای  
تایید سرتکان می دهد

آخه نگفته چرا همچین درخواستی داده؟-

فریادها و نخواستن های آن روز در  
گوشش همانند ناقوس مرگ زنگ می  
خورد اما خودش را نمی بازد

نه-

قدم به عقب می گذارد و برای بار آخر  
نگاه پر حسرتش را به آن در بسته می  
دوزد که هر ثانیه سهمش را از نفس  
های دل آرام داشت.

بغض انباشته شده در گلویش را قورت  
می دهد و رو به مادر و پدر دل آرام می  
گوید:

اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم-

پدرش هنوز هم خشم در چهره ی به  
ظاهر خونسردش موج می زد  
بسلامت-

بی جان "خداحافظی" زیر لب ادا می کند  
 و از خانه شان بیرون می زند. فردا  
 قرار بود داماد شود؛ چه داماد بی شور و  
 شوقی! البته ذوقی پنهانی در اعماق قلبش  
 داشت اما هم پا برای این خوشحالی ها  
 نداشت.

تردید بی امان تمام معادلاتش را بهم می  
 ریخت باید هر طور شده بود امشب با  
 محمد صحبت می کرد، باید به خودش  
 ثابت می کرد که دل آرام نخواستنش از  
 روی لجبازی و بچگی است نه دلیل  
 "محکمی مثل علاقه اش به "محمد

\*



با انزجار صورتش را جمع می کند و به  
 نخ سفید در دست آرایشگر زل می زند.  
 احساس می کرد تمام پوست صورتش در  
 حال کندن است.

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش جاری  
 می شود و روی پوست سوزناکش می  
 چکد. بدش می آمد از آدم های اطرافش  
 که با خوشحالی نگاهش می کردند و مدام  
 تبریک می گفتند.

خب می تونی به خودت نگاه کنی-

نگاه بی میلی به صورت خود در آینه  
 می اندازد.

پوست صورتش گلگون و قرمز شده  
 بود. ابروهایش دست نخورده اما ردیف  
 شده بودند. اصلاً چه دلیلی داشت خودش  
 را برای کسی که هیچ علاقه ای جز  
 نفرت نداشت زیبا کند! تشکری می کند و  
 از روی صندلی برمی خیزد. مادر سعید  
 کنارش می آید و با لبخند پیشانی‌اش را  
 طولانی می بوسد:

خوشبخت بشین عزیزم-

زهر خندی زیر پوستی می زند و نجوا  
 می کند:

ممنون-

لباس آبی کاربنی بلندی جلوی چشم

:هایش قرار می گیرد

.بیوش عزیزم-

دستش ناخودآگاه روی گلویش قرار می

گیرد و پوستش بین ناخن های تیزش

چنگ می شود. هنوز هم نمی توانست

باور کند که صیغه می شود، صاحب دار

می شود به قول مادرش سهم زندگی یک

.مرد می شود

بند تاپش را آرام از روی شانه هایش سر

می دهد و آماده برای پوشیدن لباسی می

شود که در نظرش بد رنگ ترین رنگ

.دنیا شناخته می شد

به قیافه ی بی رنگ و روی خود در  
 آینه ی آرایشگاه خیره می شود. به  
 موهای بلند و مواجش که آزادانه روی  
 شانه های لختش پخش شده بودند و قاب  
 زیبایی برای صورتش ساخته بود.  
 حداقل به رژ بزن دختر خوب.

به لب قلوه ای و صورتی رنگش دست  
 می کشد و با بیزاری می گوید:  
 دوست ندارم. ساده بودن رو بیشتر می -  
 پسندم.

لب هایش زمانی رنگ می گرفتند که  
 برای تنها صاحب سرزمین قلبش خودش

را می آراید نه کسی که حتی این تعهد  
 دو ماهه هم از روی اجبار بود  
 به سمت کیفش می رود و کلیپس سفید  
 رنگش را بیرون می کشد. موهای  
 خرمایی مواجهش را می پیچد و در  
 کلیپس اش جای می دهد  
 وای بذار باز بمونه-

لبخند بی روحی به لبانش می دهد و بی  
 سخن کارش را انجام می دهد. شال سفید  
 رنگی موهایش را می پوشاند و صدای  
 بوقی که در گوشش طنین انداز می شود  
 پراید سفید مال شماست؟-

قلبش بی تاب به تپش می افتد و نفسش  
 را مقطع می کند. مادر سعید جلو می آید  
 : و لبه های شالش را جلوتر می کشد  
 .برو عزیزم مطمئنن پسر م بی قراره-  
 تلخند نیامده روی لبانش را جمع می کند  
 و با برداشتن چادر سفیدش از در  
 .کوچک آرایشگاه بیرون می زند  
 سعید از دیدنش صورت بی رنگ و  
 لعابش پنجر می شود و دسته گل را  
 .محکم بین انگشتانش می فشارد  
 بی نگاه "سلام" آرامی به سعید می دهد  
 و روی صندلی جلوی ماشین جاگیر می  
 شود.

سعید مبهوت مشتش را در جیب  
شلوارش پنهان می کند و با لبخند  
تظاهری کنار دلارام می نشیند

سلام خوبی؟-

نگاهش را به بیرون پنجره می دوزد و  
با کلافگی می گوید

ممنون-

پلک هایش را روی هم می فشارد و  
اجازه هر حرفی را از سعید تلب می  
کند

خوابت می آد؟-

جوابی به سوال سعید نمی دهد و سعی می کند بی هیچ پلک زدنی تا رسیدن به مقصد صبور باشد.

با بوق زدن های پیاپی چشمانش را می گشود و نگاه سردرگمی به اطرافش می اندازد.

بیدار شدی تنبل؟-

در جایش ثابت می نشیند و به چهره ی بشاش سعید خیره می شود و تمام اتفاقات اخیر به ذهنش هجوم می آورد.

نگاهش را به بیرون پنجره می دوزد و به در خانه ایی که حالا از ازدحام نمایان نبود.



نمی خوای پیاده شی؟-

بغض کرده چادر را روی سرش می  
کشد. دستگیره در را باز می کند که  
انگشتانش قفل دستی گرم و لرزان می  
شود.

دلارام چرا خودت رو ازم دریغ می -  
کنی؟

به سمت سعید برمی گردد. چانه اش  
شروع به لرزیدن می کند و اشک هایش  
بی محابا روی گونه هایش سیل مانند  
روان می شوند

گفتم نمی خوامت. گف...گفتم از من -  
دور شو.

سعید دستش شل می شود و آرام او را  
رها می کند.

من دوستت دارم دلارام-

از وقتی فهمیده بود "محمدی" در زندگی  
دلارام نبود و فقط علاقه ی یک طرفه  
ای بود که سرانجام نداشت علاقه اش  
بیشتر از هر زمانی خودش را جولان  
می داد.

اگه دوستم داشتی من رو از این باتلاق -  
بیرون می کشیدی

دست روی گلویش می گذارد و با نفس  
:کشداری می گوید

نخواستی چون خودخواهی-

از ماشین پیاده می شود و چادر را بر  
 روی صورت خیس از اشکش می کشد.  
 آرایشی بر روی صورتش نداشت که  
 نگران پخش شدنش باشد خودش بود و  
 آینده ای نامعلوم

بوی اسپند در مشامش همانند بوی  
 کافور در بینی اش می پیچد. مادرش  
 لبخند به لب پیشانی اش را از روی چادر  
 می بوسد. دستش اسیر انگشتان گرمی  
 می شود و تقلا می کند این گرمای  
 پیچیده در سلول به سلول بدنش او را  
 سست نکند. اما سعید لجازانه و  
 خودخواه فشار انگشتانش را بیشتر می  
 کند.

دل آرام رام شده آرام می شود و از بین  
انبوه صدای تیریک و هلله وارد اتاق  
می شود. نگاه بی حسش را بالا نمی  
گیرد و نیم نگاهی هم به جایگاه مزین  
شده نمی اندازد. حجله ی آرزوهای  
پرپر شده اش که دیدن نداشت

نمی خوای چادرت رو بالاتر بکشی؟-

با حرکتی غافل گیر کننده دستش را آزاد  
می کند و از بین لب های کلید شده اش  
از فشار و اضطراب می گوید:

به تو ربطی نداره-

سعید مات شده دستش را در لا به لای  
موهای معجدش فرو می کند و نگاه

غمگینش را به زانوان لرزانش می دهد.  
 می ترسید در این لحظه هایی که چیزی  
 به رسیدن وصال نبود جا بزند. دلارام  
 !نه، خود او

.صلوات بفرستین عاقد او مده-

دستانش از زیر چادر مشت می شوند و  
 بغض تا خرخره اش بالا می آید. نفس  
 های کشداری می کشد و سعی می کند  
 لرزش چانه اش را کنترل کند

صدای عاقد، صدای صلوات، صدای  
 همه او را به این باور می رساند که  
 حالا مرد کنارش محرم تر از هر کسی  
 برای او شد

چادر از سرش کشیده می شود. لب زدن  
 های مادرش، لبخند مضحک پدرش همه  
 و همه را می دید و اما گوش هایش در  
 همان بله ی به زور خارج شده از  
 حنجره اش ماند.

نگاه خیره ی سعید او را از دنیای وهم  
 آورش بیرون می کشد و به سمت او  
 برمی گردد. چشمانش مسخ نگاه گرم و  
 خواستنی سعید می شود اما خود را عقب  
 می کشد و با پوزخند زیر پوستی نجوا  
 می کند:

الان خوشحالی؟-

سعید شانه هایش را در دست می گیرد و  
 خودش را روی صورتش خم می کند  
 نمی خوای تمومش کنی؟ دلارام تو -  
 !الان زن منی می تونی این رو بفهمی  
 لبخند تظاهری روی لبانش می نشاند تا  
 نگاه کنجکاو اطرافیانش را دست خالی  
 بر نگرداند

یک قدم به سعید نزدیک تر می شود و  
 آرام و بی هیچ حرکت جلب کننده ای  
 دست هایش را از روی شانه هایش پایین  
 می کشد

یادت نره من هنوز اسمم شناسنامه ات -  
 رو سیاه نکرده پس زنت محسوب نمی  
 شم.

سعید مبهوت نگاه خیره ای به صورت  
 درهم دلارام می اندازد و بی هیچ حرفی  
 اتاق را ترک می کند.

دلارام که انگار همین ترکش های سلسله  
 وارث هم او را آرام نکرده بود بی جان  
 خودش را روی صندلی رها می کند.

با نشستن کسی در کنارش نگاه برمی  
 گرداند و ساناز را می بیند.

به نظر پسر خوبی می رسه-



آهی می کشد و با زهر خند طرف ساناز  
برمی گردد

می خوای بدمش تو؟-

ساناز جا می خورد و متعجب به  
صورت جدی دلارام می نگرد

نگو همه این لبخندها و حرف زدن ها -  
ایه بازی بود

موهای آزاد روی شانۀ اش را دور  
انگشت اشاره اش می پیچاند و نگاه  
منزجرش را به مادر خندانیش می دوزد

فکر می کنی وقتی گفتم نمی خوام -  
نظرم عوض می شه؟

عزیزم بلند شو برقص. ناسلامتی -

.عروس شدی

دست دراز شده ی خاله ی سعید را پس

:می زند و می گوید

.ممنون. بلد نیستم-

با لبخند خاله ی سعید را راهی جمع می

:کند و به سمت ساناز برمی گردد

زنعمو نیومد؟-

ساناز دست هایش را در آغوش می گیرد

و به سقف تور کاری شده خیره می

:شود

نه. دلارام من باید یه چیزی رو بهت -  
بگم.

در جایش نیم خیز می شود و با پاهایش  
روی زمین ضرب می گیرد

نمی دونم چقدر می تونه به آینده ات -  
کمک کنه.

سر تکان می دهد و کلافه ادامه می دهد

!نمی دونم گفتنش تاثیری داره یا نه-

با چشمانی گشاد چندباره پلک می زند و

با تته پته می گوید

چی...چی شده؟-

دست های لرزان دلارام را بین دستان  
خودش قرار می دهد و با آرامش می  
گوید:

نگران نباش-

خودش را به ساناز نزدیک می کند و با  
حلقه زدن اشک در چشم هایش می گوید:

این روزها برای من چیز خوبی رقم -  
نمی خوره. بگو نترس نمی میرم

ساناز دودل لبش را بین دندان هایش می  
جویند و نفس عمیقی می کشد. نمی  
دانست بر ملا کردن این موضوع چقدر  
می توانست دلارام را از این مرداب

بیرون بکشد، اما حق دلارام این همه  
زیرآبی رفتن نبود

نگاه تلخش را به مردمک های سبز و  
لرزان دلارام بخیه می زند

من یه چند وقت دیگه از اینجا می رم. -  
اما قبل اون خواستم این بار عذاب وجدان  
رو از روی شونه هام بردارم

دلارام کنجکاو به تکان خوردن لب های  
ساناز خیره می شود

خب...خب اینی که می گی چیه؟-

ساناز با زبان لب خشکش را تر می کند

من همه ی این ها رو اتفاقی از بین -  
حرف های بابا و مامان شنیدم  
خب-

به مادر دلارام خیره می شود  
عمو به این ازدواج راضی نبود. می -  
گفت دلارام بچه اس وقت ازدواجش  
نیست.

انگشتانش را درهم می پیچاند و پلک  
هایش را روی هم می فشرد  
اما یک تونست مغز بابات رو شست و -  
شو بده.

با دهان باز به لب های متحرک ساناز  
زل می زند

خب...خب اون کی بود؟-

عمو کامران-

پلک هایش از شدت استرس و ناباوری  
می پرد

عم...عمو کامران! آخه چرا؟-

ساناز دست هایش را رها می کند و به  
صندلی تکیه می زند

سهیل دوستت داشت. بابات وقتی فهمید -  
سهیل قراره به آمریکا مهاجرت کنه گفت  
هیچ وقت به این وصلت راضی نمی شه

مبهوت روی صندلی و امی رود. سهیل  
 او را دوست داشت! پس چرا هیچ وقت  
 از آن چشمان سرد و یخی نتواست  
 چیزی را بفهمد؛ چشمانی که روزی  
 برای پرستیدن هم کم بود.  
 من هیچ وقت نمی دونستم.

:ساناز برای تایید سرتکان می دهد  
 سهیل به هر دری زد حتی قید آمریکا. -  
 اما بابات مرغش یه پا داشت. تا این  
 ...که

:نفسش سنگین می رود و باز می گردد  
 تا این که چی؟-

:به چشمان ناباور دلارام خیره می شود



خودکشی می کنه-

:فریاد می کشد

چی؟-

سریع دستش را روی لب هایش می

:گذارد و آهسته نجوا می کند

چیکار کرد؟-

ساناز از جایش برمی خیزد و ضربه ی

آخر را به روح پژمرده اش وارد می

:کند

عمو به بابات گفت تو... تو با سهیل در -

ارتباط بودی و بابات وقتی فهمید دیوونه

شد نمی تونست باور کنه تو همچین

.کاری کرده باشی

کیفش را چنگ می زند و کارتی از زیپ  
بیرون می کشد:

نمی دونم عمو چه جوری تونست انقدر -  
روی بابات تاثیر بذاره که کارت به این  
ازدواج زوری ختم بشه

قطره اشکی از چشمانش روی گونه ی  
بیخ کرده اش می چکد:

اما من حتی روحم خبر نداشتم-

کارت را به سمتش می گیرد:

این شماره بهترین دوستم تو آمریکاس. -  
من هنوز هیچ شماره ای از خودم ندارم  
اگه یه روز اینجا نخواستنت یا هر چیزی

با این شماره تماس بگیر و بیا پیش  
خودم.

گونه اش بوسیده می شود اما او هنوز هم  
در عالمی دیگر سیر می کرد. سهیل  
عشق کودکی اش او را دوست داشت، به  
!خاطره او خودکشی کرده بود

با بیزارری به قامت پدرش بین در نگاه  
می کند.

در این خانه امنیت نداشت. همه با او سر  
جنگ داشتند.

حالا چند نفره به یک نفر بود؟ خودش  
تنها و باید با این همه می جنگید؟

پدرش، عمو کامران، سهیل، سعید بین  
این همه خودخواه چه می کرد! چرا  
برای کسی وجود نداشت

با نشستن سعید کنارش رو بر می گرداند  
و بغضش را با کشیدن نفس های عمیقی  
کنترل می کند

دستش معیادگاه لب های گرم سعید می  
شود. خودش را عقب نمی کشد، پس نمی  
زند

باید با همین روش همه را از خود می  
راند

انتقامش را نرم و آرام می گرفت. پنچول  
 هایش برای این همه شغال دور و برش  
 زیادی کوتاه بود.

حالت خوبه؟-

به سمت سعید برمی گردد. آرام و آهسته  
 دستش را از زیر دستان گرم و مطبوع  
 اش بیرون می کشد:

خوبم-

لبان خشک شده اش را با زبان تر می  
 کند و سوالی به طرف سعید بر می  
 گردد:

تو خبر داشتی؟-

سعید کنجکاوانه نگاهش می کند و می

:پرسد

"چیو؟"-

سرش را به طرفین تکان می دهد و با  
:ابروهای درهم گره کرده اش می گوید

.هیچی-

با بلند شدن مهمان ها با شوقی وصف  
ناپذیری از جایش برمی خیزد و با  
احترام از آن ها خداحافظی می کند.  
خوشحال بود از این که به اتاق کوچک  
خودش پناه می برد و با خودش خلوت  
می کند.

با طمانینه به سمت پدر و مادر سعید می  
رود.

دست دراز می کند و دست گرم مادر  
سعید را می فشارد. لبخند شیرینی به  
چهره در همش می نشاند و می گوید:  
تشریف داشتین-

پدر سعید قدم به جلو می گذارد و پدرانه  
پیشانی اش را می بوسد. خجل سر پایین  
می اندازد. نمی دانست دل سعید ضعف  
می رود برای گونه های گلگون شده اش  
که به رنگ سرخ انار در پاییز رنگ می  
گیرند.

خب دیگه ما بریم-

دست روی شانه ی پدر دلارام می گذارد  
:و فشار آرامی می دهد

سعید رو مثل پسر خودتون بدونین. از -  
.امشب پسر خونتون می شه

در حرکت آنی سر بلند می کند و صدای  
ترق ترق شکستن مهره های گردنش هم  
به گوشش می رسد

سعید قرار بود اینجا بماند؟ از استرس  
روی زمین ضرب می گیرد و نگاه تیز  
و برنده اش را به صورت خندان سعید  
می دوزد



عمر ااگه او را وارد حریمش می کرد.  
 خداحافظی سرسری می کند و وارد  
 اتاقش می شود

از حرص موهای بلندش را جمع می کند  
 و با سنجاق کوچکی روی سرش مدل  
 گوجه ای می بندد

در با تیک کوچکی باز می شود و سعید  
 آهسته پا به داخل اتاقی می گذارد که این  
 روزها بیشتر به او حسادت می کرد

دلارام متحیر دست روی یقه ی دلبری  
 اش می گذارد و لب می زند  
 واسه چی اومدی تو اتاقم؟-

سعید با نگاه خیره اش به او نزدیک می  
 شود و دستش را از روی یقه اش بر می  
 دارد. بدون هیزی نگاه پر خواهشش را  
 به چشمان سبز و براق دلارام می دوزد.  
 چقدر این دختر را دوست داشت.  
 زندگی، امید همه و همه را در این  
 دوگوی سبز رنگ می دید.

پر عشق خم می شود و لب هایش را  
 روی کف دست سفید و لطیفش می  
 گذارد.

دلارام ترسیده عقب می کشد و کف  
 دستش را روی پیراهنش می کشد:

چرا این کارا رو می کنی؟ من که گفتم -  
نمی خوامت

سعید مسخ شده با پشت دستش روی گونه  
اش می کشد و نجوا می کند

چشم هات ترسیده؛ از من می ترسی؟-

با دو دستش صورت بی روح دلارام را  
قاب می گیرد و با صدای بمی می گوید

اون قدر دوستت دارم که دلم نمی خواد -  
حتی...

ابروهای درهم آغوش گرفته اش را با  
انگشتانش باز می کند

حتی خم به ابروت بیاد-

دلارام با ترحم خود را عقب می کشد و  
 با قدم های به عقب رفته خود را به قاب  
 بسته ی پنجره می چسباند. چرا نمی  
 توانست با این احساسات مثل هم سن و  
 سال هایش دل ضعفه بگیرد و سرخ و  
 سفید شود!

کاش در شرایط بهتری سعید را می دید،  
 شاید آن وقت با جان و دل عشقش را می  
 پذیرفت.

لبش را بین دندان هایش می فشارد و  
 مزه ی شور خون را با ولع قورت می  
 دهد. خسته بود و هیچ راه حلی برای این  
 همه اتفاق پیش و پا افتاده نداشت.

بی جان روی زمین چنبره می زند و  
 زانوانش را در آغوش می گیرد. پدرش  
 بی رحمانه سعید را وارد بازی کرده  
 بود که حتی یک درصد هم از نقشه اش  
 با خبر نبود. لب وا می کند و رو به  
 سعید می گوید:

من هیچ وقت اونی نمی شم که تو می -  
 خوای.

از جایش برمی خیزد و دستش را بند  
 سینه های سعید می کند  
 برو باور کن می گم خودم نخواستم، -  
 خودم پست زدم.

سعید بی هیچ حرفی مچ دست هایش را  
 بین انگشتانش می گیرد و بوسه ای  
 آتشین روی نبض های تپنده اش می  
 کارد:

هیچ وقت ازت نمی گذرم. حتی اگه من -  
 !رو نخوای

دستگیره در را پایین می کشد و با لبخند  
 تظاهری از اتاق خارج می شود.

با وقار و متین رو به پدر و مادر دلارام  
 می ایستد. باید دروغ می گفت تا این  
 زندگی به تارمو بند را در چنگ می  
 گرفت. دلش بال بال می زد برای بودنش  
 در زیر سقف آن اتاق کوچک و سهمی

حتی از صدای نفس هایش داشته باشد.  
 پلک رو هم می فشارد و جان می کند تا  
 :تارهای صوتی صدایش نلرزد  
 .اگه اجازه بدین من برم-

مادر دلارام نگران به او خیره می شود  
 :و می پرسد  
 "اتفاقی افتاده پسرم؟!"-

لبخند ملیحی به چشمان نگرانش می زند  
 :و می گوید

نه چیزی نشده، یکی از بچه ها کاری -  
 برایش پیش او مده باید برم

پدر دلارام ابرو درهم می پیچاند و به  
 :کنج دیوار کنار بخاری چمباته می زند

این موقع شب پسر جون؟-

از شرم دست روی پیشانی عرق کرده  
 اش می کشد و لبش را می جویند. حرفی  
 برای دفاع از خود نداشت. رسیدن به  
 احساسش آرزویش بود و حالا تمام  
 سختی ها را باید پشت سر می گذاشت  
 کت تک آبی رنگش را روی دوشش می  
 گذارد و با سری پایین افتاده به سمت در  
 می رود.

دستش که به دستگیره در می رسد شانه  
 هایش از پشت فشرده می شود. با هول و  
 ولا به پشتش برمی گردد و با دیدن مادر



دلارام نفس حبس شده اش را به بیرون  
فوت می کند.  
ترسو ندمت؟-

انحنایی به لب های به هم چسبانده اش  
می دهد و سر بالا می اندازد  
نه مادر جان. کارم داشتین؟-  
مادر دلارام انگشت در هم می پیچاند و  
آب دهان را به سختی می بلعد. نمی  
دانست چگونه باید حرف هایش را  
راحت و بی هیچ مقدمه ای به این پسر  
کم سن اما مرد شده ی روزگار می زد  
راحت باشین-

شوکه سر بالا می گیرد و رو به سعید  
می گوید:  
...من-

سعید آرام اما متظاهر لبخند کجی می  
زند:  
راحت باشین-

سعید را آرام به بیرون از در ورودی  
هل می دهد و در را آهسته می بندد. رو  
به روی سعید می ایستد و دامنش را در  
چنگ می گیرد.

مادر من می دونم از دل آرام دلگیری -  
که داری می ری

بغض کرده به نرده ی پشتش تکیه می  
زند و لبانش شروع به لرزیدن می کنند  
نمی دونم این دختر چشه! چه کوفتی از -  
این زندگی می خواد

با دست محکم روی زانوانش می کوبد و  
مویه سر می دهد

مرد ذلیل نشی. گفتم بچه اس حالیش -  
نمی شه

پاش رو کرد تو یه کفش الا و بلا  
شوهرش بدیم

از جایش برمی خیزد و قطره اشکی  
درشت از چشمان سبز رنگش که کپی  
اصل چشمان دلارام بود می چکد

تو روهم بدبخت کرد-

دلجویانه دستان سرد و متزلزل مادر  
دلارام را می گیرد و با شصتتش شروع  
به نوازش پوستش می کند

من عاشق دلارام. مطمئن باشین همه -  
چی درست می شه

دستان مادرش را رها می کند و باعجله  
دست های خود را در آستین کتش فرو  
می کند. اگر دقایقی بیشتر می ماند قول  
نمی داد که همانند پسر بچه های یتیم شده  
گریه سر ندهد. همه فهمیده بودند دلارام  
او را نمی خواهد جز قلب صاحب مرده  
اش!

سری به معنای "خداحافظی" تکان می  
 دهد و از خانه شان بیرون می زند  
 مادر دلارام دست به زیر چشمان خیسش  
 می کشد و بعد از مکث کوتاهی وارد  
 اتاق می شود  
 چیه سه ساعت داشتی با پسر مردم فک -  
 می زدی؟  
 دست مشت می کند روی دهانش قرار  
 می دهد:  
 پسر هی پررو روز اول زندگی زنش -  
 رو به دوست هاش ترجیح داده. می  
 دونستم رفیق بازه عمرا بهش دخترم رو  
 می دادم.

مادر دلارام پوزخند می زند و مشغول جمع آوری بشقاب های میوه می کند. اما فکرش درگیر دختری بود که پشت آن در بسته مطمئن با خودش و وجدانش در حال ستیز بود.

بشقاب را رها کرده به سمت اتاق دلارام می رود و تقه ای می زند. وارد اتاق می شود و لبانش را برای نصیحت باز می کند که چشمانش از دیدن صحنه ی رو! به رو خشک می شوند

از روی لباس های تکه تکه شده اش بلند می شود و چشمان بی حسش را به نگاه متعجب مادرش می دهد. سر پایین می اندازد. دست دراز می کند حلقه ی ساده

ی نامزدی اش را از زیر خروار پارچه  
 ها بردارد که دستی روی دست های یخ  
 زده اش می نشیند. پلک روی هم می  
 فشارد و با صدایی که به زور از ته  
 :حنجره اش خارج می شود می گوید:  
 !می شه از اتاقم برین بیرون-

مادرش بی حال کنارش می نشیند و نگاه  
 سرگردانش را به لباس عقد تکه شده اش  
 می دوزد. با دخترش با جگر گوشه اش  
 چه کرده بودند؟

به سمت دلارام ماتم زده برمی گردد و با  
 چشمان به اشک نشسته دستش را می  
 :گیرد و از روی زمین بلندش می کند

پاشو. پاشو بریم-

دلارام خودش را بر روی زمین می کشد  
و دستش را بند دامن مادرش می کند

کجا بریم؟-

مادرش خم می شود و از کف دستش  
حلقه را می قاپد

می ریم خونه ی اونا، حلقه رو پس می -  
دیم و صیغه رو فسخ می کنیم

دلارام دیوانه وار می خندد و دست  
مادرش را پس می زند. در بین خنده  
قطره های درشت اشک از چشمان تیره  
شده اش می چکد

مامان ولم کن. بذار عادت کنم-



مادرش خم می شود اشک های صورتش  
 را از روی گونه هایش بزداید که رو  
 :برمی گرداند

می شه برین؟ می خوام بخوابم-

مادرش لجبازانه او را به سمت در می  
 :کشد و با خود نجوا می کند

بسه دیگه هر چی خودم و بابات رو -  
 گول زدم

دستش روی گوشش می گذارد و هق می  
 :زند

ولم کنین. دست از سرم بردارین-

پشت دستش را روی لب های لرزانش  
می گذارد و با هق هق دردناکی می  
گوید:

شما من رو به زور به تاریکی هول -  
دادین که با هیچ شمعی هم روشن نمی  
شه. حالا دنبال چی هستین؟

مشت محکمی روی سینه اش می کوبد و  
ادامه می دهد:

دیگه قلبی نمونده که بخواد با عشق بتپه -  
ایا نه

جسم بی جانش را روی زمین می گذارد  
و با سکسکه جنین وار در خودش جمع  
می شود. چرا راحتش نمی گذاشتند؟ فقط

یک چیز در ذهن و مغزش رژه می  
رفت، آن هم این که سهیل دوستش  
داشت!

با صدای بسته شدن در، صورتش را در  
دست هایش پنهان می کند و بنای گریه  
سر می دهد. فردا متأهل به مدرسه می  
رفت و دیگر جایی برای شیطنت های  
دخترانه اش نمی ماند.

\*

با سردرد بدی از خواب بر می خیزد و  
خمیازه کنان گوشش را به قطرات شلاق  
وار باران بر روی سقف خانه می دهد.  
نگاه گیجش را به ساعت می دهد که

عقربه هایش روی عدد هشت کرشمه می  
رفتند.

با شتاب پتو را از رویش کنار می زند و  
با عجله شلوار خانگیش را با شلوار کتان  
مشکیش عوض می کند.

با انگشت هایش محکم در موهای لختش  
شانه می کشد. مادرش با دیدنش لبخند  
می زند و نان به دست می پرسد:  
کجا به سلامتی؟-

نفس کشداری می کشد و ساعتش را دور  
مچ دستش می بندد:  
ننه چرا بیدارم نکردی؟-

مادرش چادر را از روی سرش بر می

دارد و می پرسد:

"مگه قرار بود جایی بری؟"

تکه ای نان از دست مادرش برش می

زند و در دهانش می گذارد. مادرش

چشمانش متعجب گشاد می شود و با

: انزجار نگاهش می کند

دست و روت رو نشسته داری غذا می -

خوری؟

خم می شود و بند کتانی مشکی اش را

:می بندد

مامان دلارام تو این بارون می ره -  
مدرسه. خب باباش نمی گه چه بی  
عرضه ام؟

مادرش با دلگرمی دست روی شانۀ اش  
می گذارد و فشار آرامی می دهد  
نگران نباش می رسی بهش-

خم می شود و با عجله بوسه ای نرم  
روی دست مادرش می کارد  
برام دعا کن-

مضطرب سوار ماشینش می شود و  
استارت می زند. با "بسم الله" فرمان می  
گیرد و راهش را به سمت مدرسه ی  
دلارام کج می کند.

با عصبانیت گوش به صدای قیژ قیژ  
 برف پاک کن ها می دهد و با نگاهش به  
 جست و جوی دلارام می پردازد. از دور  
 دختری خیس شده از باران را می بیند  
 که با ننگ داشتن کیف بالای سرش سعی  
 در سرپناهی برای این قطرات بی رحم  
 می کند.

لبخند زنان ماشین را حرکت می دهد و  
 به کنارش رسیده شروع به بوق زدن می  
 کند. دلارام به قدم هایش سرعت می  
 بخشد. قلبش همانند گنجشک زیر برف و  
 بوران مانده از ترس خودش را به در و  
 دیوار می کوبید و او دیوانه وار سعی در  
 حال فرار کردن. با صدای باز و بسته

شدن در ماشین وحشت زده شروع به قدم  
 های تندی می کند که فرقی با دویدن  
 نداشت. دهان باز می کند و سعی می کند  
 آرام نفس بکشد که بی هوا در چاله ی  
 پرآبی فرو می رود. از ترس جیغ می  
 کشد که سعید از پشت جسم در هوا معلق  
 شده اش را در آغوشش می کشد.  
 دلارام چشم می بندد و با مشت به سینه  
 ی سعید می کوبد  
 ولم کن عوضی-

سعید مچ دست هایش را بین انگشتانش  
 قفل می کند و با لبخند دلنشینی به چشمان  
 بسته اش خیره می شود



آروم باش منم-

دلارام شوکه لب روی هم می فشرد و  
مژه های خیشش را از هم فاصله می  
دهد. با دیدن سعید ابروهایش بالا می  
پرند و به انتهای کوچه خیره می شود  
تو؟-

مچ دستش را از بین انگشتان گرم سعید  
پس می زند و می پرسد  
"چرا اومدی اینجا؟"

سعید خونسرد دست در جیب شلوارش  
می گذارد. با نگاهش ماشینش را نشان  
می دهد و دوباره به شدت سیل وار  
قطرات در آسمان زل می زند

بهتر نیست تو ماشین سوال هات رو -  
پرسی؟

دلارام تخس قدمی به عقب برمی دارد و  
کوله اش را روی دوشش محکم نگه می  
دارد. "خداحافظی" آرامی زیر لب می  
گوید و پشت به سعید می کند

نیمه راه را نرفته بود که از پشت کشیده  
می شود.

رو بر می گرداند و کلافه جیغ خفه ای  
می کشد:

چرا دست از سرم بر نمی داری؟-

سعید ابروهایش درهم تنیده فریاد می  
کشد:

بس کن-

دلارام زبانش به سقف دهانش می چسبد  
و حرف های ردیف شده در حنجره اش  
را قورت می دهد

برای بار اول از این مرد می ترسید. سر  
پایین می اندازد و مطیعانه همراه او  
سوار ماشین می شود

رگ های برآمده دست سعید کمی فقط  
:کمی او را نگران می کند  
حالت خوبه؟-

سعید چهره برافروخته اش را به سمتش  
برمی گرداند و بر خلاف چهره سرخش  
:آهسته نجوا می کند

برات مهمه؟-

نگاه به پنجره ی بخار بسته ی ماشین می  
دهد و بغ کرده و قاطع می گوید  
نه-

سعید نفس پر حسرتی می کشد و  
حرصش را روی دنده ی ماشین خالی  
می کند. به نزدیکی مدرسه رسیده توقف  
می کند و سرش را محکم روی فرمان  
ماشین می کوبد. از همین اول راه جا  
زده بود. کلش کمی دلارام با قلبش راه  
می آمد.

با باز شدن در گردن کج می کند و نگاه  
به قامت دلارام بخیه می زند

دوستت دارم-

غم صدایش حتی قلب دلارام را هم می  
 لرزاند. اما چاره چه بود وقتی می  
 دانست علاقه ی یک طرفه ای وجود  
 داشت که حتی با ابراز احساسش هم باز  
 هم یک جای این ازدواج می لنگید  
 در را آهسته می بندد و با نیم نگاه  
 کوتاهی به سعید

از ماشینش دور می شود. چه می کرد  
 وقتی ساز

دلش با عشق او ناکوک بود و هیچ جوره  
 با هیچ نوت عاشقانه ای ساز نمی شد.  
 مقنعه خیشش را

جلوتر می کشد و با دیدن تجمع جلوی در  
مدرسه

.کنجکاوانه قدم هایش را جان می بخشد

صدای گریه و شیون از حیاط مدرسه

دلهره به جانش می اندازد. امروز که

امتحان نداشتند حالا این

گریه ها برای چه بود؟ تجمع را کنار می

زند و با دیدن همکلاسی های گریانش

نفس در سینه اش

.حبس می شود

نامزون قدم بر می دارد و کنارشان می

رود.

مضطرب پشت هم پلک می زند و با  
 لکنت زبان می پرسد  
 "چی...چی شده؟ چتونه؟"۔

رفیقش هق می زند و با اصوات  
 نامفهوم می نالد  
 !الهہ۔

چشمانش را سریع به در ورودی سالن  
 کلاس ها می دوزد و گنگ می پرسد  
 "الهہ چی؟"۔

کیف را از روی شانه هایش بر روی  
 زمین خیس از باران رها می کند و به  
 سمت پله ها می دود

نرسیده به در جلویش را می گیرند و  
اجازه ی ورود به او نمی دهند

:جیغ می کشد

ولم کنین. الهه چش شده؟-

هم کلاسی اش بازویش را می گیرد و با  
:هق هق می گوید

الهه خودکشی کرده. تو...توی کلاس -  
خودش رو حلق آویز کرده

به گوش هایش شک می کند. الهه چه  
کرده بود؟

یک باره به زیر خنده می زند و دست  
دوستش را پس می زند. بهت زده خنده



را از روی لبانش جمع می کند و متحیر  
به زیر گریه می زند

الهه نترس تر از این حرف ها بود که  
خودش را بکشد، این وسط چیزی پیش  
آمد که او بی خبر بود

\*

کلافه موهایش را در چنگ انگشتانش  
می گیرد و پوشه را محکم بر روی میز  
کارش می کوبد. امروز روز پر  
دردسری داشت که هیچ جوره وقت خالی  
برایش نبود

سرش آنقدر درد می کرد که علاجش را  
کوبیدن به دیوار رو به رویش می دید.

دلتنگی کلافه اش می کرد آن هم ساعت  
طولانی که صدایش را نمی شنید

لبخند بی روحی بر روی لبانش جان می  
گیرد.

تلفن را در دست می گیرد و روی شماره  
داخلی می فشارد

خانم اصلانی به خانم مختاری بگین -  
بیان اتاقم

تلفن را سرجایش می گذارد و با عجله  
یقه ی کت مشکی رنگش مرتب می کند.  
چشم می بندد و نفس کشداری می کشد  
حتی از دور هم می توانست

بوی عطر گوچی اش را در مشامش  
حس کند

خیلی وقت بود در این شرکت کنارش  
نفس می کشید و او با ذره ذره ی او هر  
روز خو می گرفت

تقه ی به در تپش قلب وا مانده اش را به  
اوج می رساند  
بفرمایید-

با لبخند شیرین همیشگی اش به سمتش  
قدم بر می دارد و انگشتان بلند و کشیده  
اش را در هم چفت می کند  
کارم داشتنین؟-

با سرفه ای آرام گلو صاف می کند و با  
 اخم های همیشگی اش پوشه را به سمتش  
 می گیرد

یه سریع اشکالات داره که صفحه ی -  
 آخر یادداشت شده

چشمان سبز رنگش را به نگاه نافذش می  
 دوزد و با "چشم" کوتاهی از اتاقش  
 بیرون می رود

به محض رفتن نفس حبس شده اش را به  
 بیرون فوت می کند و سرش را از روی  
 ناچاری به میز می کوبد

برق حلقه در دستش چپش همیشه بازی  
 با او راه می انداخت که تهش باتلاقی را

می دید که هر روز بیشتر در آن غرق  
می شد.

بی صدا زیر درخت می نشیند و چشمان  
قرمز غوطه ور در خورش را به پارچه  
ی مشکی می دوزد؛ پارچه ی نازک و  
بلندی که سراسر خانه ابدی الهه را در  
بر گرفته بود. با زبان لب خشک و ترک  
خورده اش را تر می کند و دستان یخ  
زده اش را بین زانوانش در آغوش می  
گیرد. الهه برایش نامه ای به یادگار  
گذشته بود. از رفاقتشان و دوست  
داشتنش تا زمانی که کودکش را با  
خودش از بین برد که هیچ وقت با انگ  
قاتل بودن زنده نماند. چانه اش از بغض

می لرزد. خودش هم الهه را قاتل می  
دانست.

مژه های خیس و چسبناکش را روی هم  
می گذارد.

سعید با نفس کشداری کنارش می نشیند  
و دستش را بین انگشتان زیر و مردانه  
اش قفل می کند.

کاش می دانست در این لحظه ها به تنها  
چیزی که نیاز نداشت همین محبت های  
آتشینش بود.

پلک از هم می گشاید و مردمک های دو  
دو زن و پر آبش را به نگاه نگران سعید  
بخیه می زند.

کاش می توانست لب از هم فاصله دهد و  
 بخواهد برود. دلش تنهایی و هم صحبتی  
 با الهه را می خواست. دختر به دنیا آمد  
 و مادر از دنیا رفت.

شاید پاک ترین الهه ی دنیا نبود اما قطعا  
 پاک و بی ریا رفته بود. درد و دل  
 زیادی در اعماق قلبش لانه ساخته بود.  
 که گوش های شنوای الهه را کم داشت  
 چشم می بندد و مسلسل وار به سعید می  
 گوید:

می شه من رو با دوستم تنها بذاری؟ -  
 حالم خوبه نیازی به کسی ندارم.

سعید محزون از کنارش بر می خیزد و  
از او فاصله می گیرد. چند قدم نرفته  
دوباره برمی گردد و آهسته نامش را به  
زبان می آورد  
دلارام؟-

پریشان پارچه ی مشکی را بین ناخن  
های کوتاه و نامرتبش در چنگ می  
گیرد. قطره اشکی  
درشت و شفاف از چشمان طوفانیش می  
چکد و ناله می کند  
خواهش می کنم برو. خسته ام کردی -  
انقدر به هر بهونه ای آسمون و ریسمون  
بافتی. تنهام بذار



صدای قدم های بی جان و نزار که از  
گوش هایش دور می شود خودش را  
روی پشته بلند خاک رها می کند. زار  
می زند و از بی کسی های خودش می  
گوید و از این ازدواج اجباری که هیچ  
جانی برایش نگذاشته بود.

آرام نمی گرفت، از زمانی که سعید پا  
در زندگی نابسامانش گذاشت این بغض  
در گلویش همانند غده ی چرکینی تبدیل  
شد که امروز سر باز کرده بود.

بینی اش را پیرصدا بالا می کشد و بوسه  
ای طولانی بر روی قبرش می کارد.

صدای پیچیده اذان در گورستان یاد آور  
 زمان طولانی می شود که با الهه تنها  
 مانده بود.

غافل از این که سعید فراتر از قطعه ی  
 ابدی الهه دست روی گوش هایش گذاشته  
 بود که درد و دلش تمام شود و او را تنها  
 نگذارد.

با دیدن قامت خمیده و بی روح دلارام  
 شتابزده دست از روی گوش هایش بر  
 می دارد و به سمتش پا تند می کند.  
 دلارام بی حال سرش گیج می رود و  
 منتظر سقوطی بر روی خاک های نم  
 گرفته بود که بازووانش اسیر انگشتان  
 گرم و آتشین می شود.

چشمان سوزناک و غمبارش را بالا می  
گیرد و با دیدن سعید لبخند محزونی می  
زند.

برای بار اول جسم ناتوان و ضعیفش را  
روی شانه های سعید رها می کند. بغض  
خفته در تار به تار صوتی گلویش سعید  
را می سوزاند.

چرا از این که این همه پست می زخم -  
خسته نمی شی؟

سرش را بالا می گیرد و لبانش می  
لرزد:

واقعا چرا؟-

سعید لبخند تلخی می زند و بی هوا او را  
 در آغوش بی قرارش می گیرد. عشق  
 بی هوا او را وسوسه می کند تا لاله ی  
 گوش دلارام را از پشت روسری سائن  
 :مشکی رنگش ببویید و ببوسد

تو دلارامی می دونی یعنی چی؟-

او را بیشتر در آغوشش می فشارد.  
 دوست داشت تمام او را در خودش حل  
 کند و تمام

یعنی این دل بی صاحب فقط با تو -  
 آرام می شه

دست دلارام را می گیرد و روی قلب  
 :کوبنده و بی تابش می گذارد

حسش کن. وقتی کنارته نمی شه -  
 آرومش کنم.

موهای سرکش بیرون زده از روسری  
 اش را مرتب می کند و انحنایی به لبانش  
 می دهد:

تو برای دو حالت داری، هم آرومم می -  
 کنی هم نا آروم.

دلارام از سرما دندان روهم می سایید.  
 سرمای جان سوزی که با این همه محبت  
 و گرما از عشق سعید فقط منجمد می  
 شد.

با بی رحمی دست از روی قلب سعید  
 می گیرد و نجوا می کند:

کاش قلبت واسه یکی انقدر ناآرومی -  
می کرد که با بودنش بتونه آرومت کنه

یک قدم به عقب بر می دارد

من وصله ی ناجور زندگی توأم. هیچ -  
جوره ، بی هیچ عشقی بهت وصل نمی  
شم. ازم بگذر

دل شکسته مچ دست دلارام را بین  
انگشتان زبر و مردانه اش می گیرد و  
خودخواهانه چانه ی کوچک و خوش  
فرمش را قفل انگشت سبابه و شصتتش  
می کند

از تو بگذرم؟ چرا تو از این همه -  
خودخواهی و لجبازی هات نمی گذاری؟

بی هوا کمی فشار انگشتانش را روی  
چانه اش بیشتر می کند. دل آرام از درد  
چهره در هم می کند و او را به عقب هل  
می دهد:

ولم کن لعنتی-

با دو کف دستش محکم روی سینه ی  
ستبر سعید می کوبد و جیغ می زند  
ازت متنفرم-

دهان سعید از این همه مصمم بودن  
حرفش همانند کویر لوت خشک می شود  
و چشمانش یکباره بارانی می شوند بر  
این کویر باران ندیده

دلارام از او بیزار بود و او مانند آدم  
 غرق شده دست و پا می زد برای یک  
 لحظه نفس کشیدنی که حالا فهمیده بود  
 سهم ندارد. به قامت دور شده ی دلارام  
 چشم می دوزد و با قدم های نامطمئنش  
 پشت سر او به راه می افتد. اصلا دلارام  
 از او متنفر بود، او را نمی خواست مگر  
 قلب زبان نفهمش معنای >> نخواستن  
 !<< را می فهمید

اگر سال ها هم کلمه ی نخواستن را  
 برایش هجی می کرد انتهایش به دلارام  
 می رسید و عشقی که در یک لحظه ی  
 آنی او را به آتش کشید



به کنارش رسیده عطر و سوسه انگیز  
 کوچی اش را عمیق نفس می کشد. لبخند  
 نیامده روی لبانش را جمع می کند و  
 سوئیچ را در قفل ماشین می چرخاند.  
 بی اعتنایی دلارام به او فقط نشان دهنده  
 ی این بود که هنوز هم به این تنهایی  
 نیاز دارد.

صندلی ماشین را می خواباند و از آئینه  
 نظاره گر دلارام می شود. اگر دلارام را  
 تنها می گذاشت مطمئن رفتار خوبی از  
 جانب پدرش در انتظارش نبود.

با دیدن ماشین خاموش و یک وجب  
حرکت نکرده ی سعید، نفس کلافه اش  
را به شدت بیرون فوت می کند

از این همه نگران بودن های سعید  
دلگرم ماند که برای کسی مهم است و  
وجود دارد. اما این وسط

عشق برایش هیچ معنایی جز یک حس  
مبهم وجود نداشت. خسته از این همه  
کشمکش های افکار و قلبش روی جدول  
کنار خیابان می نشیند

نگاه نافذش را به عبور ماشین ها می  
دهد و گوش می سپارد به صدای سرسام

آور بوق ماشین ها که در عجله سر  
بریده بودند.

با بهم خوردن در ماشین نگاه از ماشین  
ها می گیرد و تمام شش دانگ حواسش  
را به قدم های با تردید سعید می دهد. با  
قرار گرفتن دو جفت کفش کتانی جلوی  
چشمانش بیشتر در خود جمع می شود.

از این که این همه تحت فشار رفتار  
خودبینانه ی سعید بود به مرز فریاد زدن  
رسید.

انگشتان کرخت شده و قرمزش را جلوی  
لب هایش قرار می دهد و بی اعتنا به  
سعید مشغول "ها" کردن می شود.

هوا سرده. با من لجی با خودت که -  
نیستی.

نگاه به آسمان قرمز پوش شده می دوزد  
و با لرز این که زیر برف سخت دقایقی  
دیگر بماند خودش را به ماشین سعید می  
رساند. او را نمی خواست خودش که  
وجود داشت؛ هر چند زندانی و بی صدا  
سر بریده شده بود.

ماشین که حرکت می کند تمام غم عالم به  
قلبش هجوم می برند. هرچه دوری از  
سعید فاصله که هیچ، مانع های کشیده  
شده را یکی یکی بر می داشت. چیزی

که اصلا حتی در خیالاتش هم خواهانش  
نبود.

به چی داری فکر می کنی که انقدر -

عمیق به بیرون پنجره زل زدی؟

پوزخندی واضح به نیم رخ دلارام می

:زند و ادامه می دهد

حتما به این که دیگه چیکارا کنی که -

!ازت خسته شم هوم

خونسرد به طرف سعید برمی گردد و

انگشتان گرم شده اش را در هم می

پیچاند. اگر جوابش را نمی داد این خود

خوری های درونی او را از بین می

:برد

من بهت گفتم که من رو بخوای؟ من -  
 ازت خواستم که تحمل کنی؟  
 نفس عمیقی می کشد و گوش های سعید  
 را در انتظار مابقی حرف هایش می  
 گذارد. تا همین جا که گفت و او هم  
 شنیده بود دلش را سبک بال می کرد.  
 اصلا باید باقی مانده حرف هایش از  
 رادیو دل خیالیش به گوش همه می  
 رساند. به پدر و مادر هایی از جنس پدر  
 و مادر خود می فهماند عشق زوری نمی  
 شد؛ دوست داشتن پایه قوی می خواست  
 کودکی هایش هم در حسرت دامن های  
 چین دار مانده بود و حالا هم در این

برهه از زندگیش کم از آن دوران ها  
 نداشت، اما این بار با سلاح قوی تری به  
 نام عشق.

به سر کوچه رسیده قامت پدرش را می  
 بیند که طول و عرض خیابان را طی می  
 کند. می دانست باز هم باید جلوی حرف  
 های غیر منطق پدرش سرکج کند و عذر  
 ...بخواهد اما

با توقف ماشین بی تعلل پیاده می شود و  
 بی رو در و ایسی با "سلام" کوتاهی از  
 کنار پدرش می گذرد.

اما نیمه راه دست هایش کشیده می شود  
و صدای فریاد پدرش همانند ناقوس  
مرگ در گوش هایش زنگ می خورد  
معلومه تا این ساعت کدوم گوری -  
بودی؟

به سعید نگاه می اندازد و با تمسخر می  
گوید:

خوشا به غیرت تو پسر -

نگاه کوتاهی به سعید می اندازد و با  
گستاخی چشمانش را به اخم های همیشه  
:طلبکار پدرش می دوزد  
...بودم سرخاک الهه. سعید -



لب روی هم می فشرد و لپش را از  
داخل بین دندان هایش می گیرد  
سعید هم با من بود-

پدرش عصبانی شده دستی به صورت  
سرخ شده اش می کشد و روی چهره ی  
بی رنگ و روی دخترش خم می شود  
اون دختره سقط شده به درک به تو چه -  
که هر روز هلک هلک می ری  
سرخاکش؟

چشمانش به یک باره طوفانی می شوند  
و به اشک می نشینند. پدرش انقدر بی  
!رحم بود و خیر نداشت

الهه مرده . دوستم بود خواهرم بود -  
 شما هم مثل من زود قضاوت نکنین  
 قطره اشک چکیده بر روی گونه اش را  
 با پشت دست پس می زند و لرزان می  
 گوید:

اونم یه پدر داشت مثل شما، وگرنه راه -  
 درست رو انتخاب می کرد

پره های بینی پدرش از عصبانیت باز  
 می شوند و دست بالا می برد تا بر روی  
 گونه های دخترش را با سیلی نوازش  
 کند. سعید از دیدن صحنه ی رو به  
 رویش چشم گشاد می کند و با سکندری

خود را به دلارام می رساند و برق سیلی  
که هوش از سرش می پراند

دلارام وحشت کرده "هیع" می گوید و به  
سعید چشم بسته خیره می شود. دستپاچه  
دست روی صورت او می گذرد و با  
گریه هق می زند

این چه کاری بود؟-

سعید دستش را نوازش می کند و  
دلنشینانه و آهسته می گوید

آروم باش چیزی نشده-

دلارام جلوی پدر بهت زده اش قد علم می  
کند و با نفرتی که از چشمانش زبانه می  
کشید می گوید

همین رو می خواستی؟-

کنار پای سعید زانو می زند و دست دور  
:بازویش حلقه می کند

.پاشو بریم تو ماشینت-

صدای بلند بسته شدن در خانه هر دو را  
از جا می پراند. دلارام با چانه ی لرزان  
به در بسته ی خانه زل می زند و جای  
.خالی پدرش که زیادی در چشم بود

.برو خونه من خودم می رم-

دلارام تاسف بار بازوی سعید را رها  
:می کند و دلجویانه می گوید

.من متاسفم همش تقصیر من بود-

سعید چشمکی می زند و دست روی  
 گونه ی گز گز شده اش می گذارد  
 .ضرب دست پدرت حرف نداره-

دلارام میان گریه می خندد و با قدردانی  
 نگاهش می کند. سعید مسخ شده جلوی  
 می ایستد و نگاهش را به خنده ی  
 زیبایش بخیه می زند

حاضر م روزی ده تا از بابات سیلی -  
 بخورم تا تو بخندی، تا تو نگرانم بشی  
 حرفش را کوبنده می گوید و دلارام را  
 .کیش و مات در صحنه ترک می کند  
 چشمان به ظاهر خندانش را از نگاه مات  
 دلارام می گیرد و به سمت ماشین می

رود. استارت می زند و کمی از خانه  
شان فاصله گرفته توقف می کند و سرش  
را روی فرمان می گذارد. انگشتان بی  
جانش به سمت پنل می روند و آهنگی که  
این روزها زیادی او را درک می کرد  
پخش می کند

"خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد"

پوزخندی به متن آهنگ می زند و ولوم  
را بیشتر می کند

شاید بعد یک عمر عزیز دلم شد"

"شاید عشق و فهمید توی این نا امیدی

قطره اشکی از چشمانش بر روی شلوار  
سبز پشمی رنگش دایره ای ایجاد می  
کند.

"شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی"

دل آرام دل آرامش شده بود و ذره ذره  
نخواستنش از زبانش او را به مرز  
نابودی می کشید. کاش کمی دل سنگش  
را به دل باخته شده اش می داد.

دل عاشقت بود و انگار ندیدی"

"به عشق کی دنیام رو به آتیش کشیدی؟"

دست در موهای معجدش می برد و  
شروع به چنگ زدن می کند. حتی  
شنیدن این که کسی قلبش را به نام

خودش زده او را دیوانه و مجنون می  
کرد.

چجوری دلت اومده ساده رد شی"

دلت با کی بوده که تونستی بدشی

چرا از علاقه ام به تو کم نمی شه

پر از خاطرات تو میشم همیشه

به غیر از تو از همه دل کنده بودم

"من از اول بازی بازنده بودم

دیوانه وار فریاد می کشد و با مشت به

پنل می کوبد. صدای خش خش فضای

کوچک ماشین را در بر می گیرد و شانه

هایش شروع به لرزیدن می کنند. خسته

بود از این همه فشاری که تحمل می کرد



و دلارام حتی قدمی به سویش بر نمی  
داشت.

با خود فکر می کند چرا فرار را بر  
فرار ترجیح داده بود؟ دلارام از اول هم  
سوت پایان این عشق یک طرفه را زد و  
اما خودش بود که هر ثانیه خودش را  
گول می زد.

بینی اش را پرصدا بالا می کشد و با  
تعطل استارت می زند.

\*

کتاب را می بندد و خسته با انگشت  
شصت و اشاره اش چشمانش را ماساژ  
می دهد.

خسته شدین خانم مختاری؟-

دستیباچه از روی صندلی بلند می شود که باعث بلند شدن صدای ناهنجار افتادنش روی سرامیک ها می شود. لب گزیده خم می شود صندلی را بلند کند که دستی مردانه و گرم انگشتان دراز شده اش را آغوش می گیرد.

با تپش قلب عقب می کشد و با تته پته می گوید:

م...معذرت می خوام-

به گونه های سرخ و اناری دلارام خیره می شود و دوباره همان برق حلقه ای که چشمانش را به بازی می گیرد

ماشین دارین؟-

سر پایین می اندازد و مشغول کشیدن اشکال فرضی روی میز می شود.  
دوست نداشت به کسی جواب بدهد. زبان به دهان می گیرد و جوابی به سوال مرد زیادی جذاب رو به رویش نمی دهد.  
قبل رفتن حتما برق ها رو خاموش -  
کنین.

لب می جوید و نیش اشک در کاسه ی چشمانش را پس پلک زدن هایش پنهان می کند:  
چشم-

دل می لرزاند و پا پس می کشد. این دختر با تمام خواستتن هایش، با تمام آن دلبری های ناخواسته اش برای او نبود. سهم او در زندگی همیشه تنهایی بود و خواهری که حتی زبان در دهان نمی چرخاند تا " داداش " صدایش کند.

سراسیمه کتاب فلسفه را می بندد و موهای پریشان شده ی بلند و آبشار مانندش را روی یک طرف روی شانه اش رها می کند. پا در آغوش می گیرد و دست چپش را بالا می آورد. عمیق به رینگ ساده ی انگشتش خیره می شود. حتی برای خریدنش هم وسواس به خرج نداده بود. سعید در تمام لحظه ها

چشمانش می خندید و فقط چشمان خودش  
 بود که همانند ستاره ی دنباله داری به  
 زمین سقوط کرده نمی درخشید. با  
 امروز سه روزی می شد که از او خبر  
 نداشت و این حال به موتش را جان می  
 بخشید. حتی دیگر توان رو در رویی با  
 او را نداشت.

اما چرا همش ذهنش در پیرامون نگاه  
 !خیره و پر حرفش می گشت

سر تکان می دهد و ذهنش را به سمت  
 دفتر کوچکش پرواز می دهد. بر می  
 خیزد. دفتر را از لا به لای کتاب هایش  
 بیرون می کشد و بوسه ای نرم روی جلد  
 سفیدش می کارد.

صفحه هایش را با دقت ورق می زند و  
 با خواندن هر خطی هیجان زده  
 انگشتانش طلب نوشتن می کردند. رمان  
 نوشتن یا شعر نوشتن یکی از علایق  
 بسیار شدیدش بود که هیچگاه نمی  
 توانست از آن ها دل بکند.

با خودش عهد کرده بود روزی نویسنده  
 ی بزرگی شود و امضاهايش باشد که  
 کتاب های چاپی اش را زینت می بخشد  
 دلارام؟-

عاجز دفتر را می بندد و شروع به کردن  
 پوست لبش می کند. در اتاقش باز می

شود و مادرش قابلمه به دست به سمتش  
می آید.

:متعجب چشم گشاد می کند و می پرسد  
"برای چی آوردین اینجا؟"

مادرش دست به کمر می زند و با  
چشمان ریز شده اش صورت خونسردش  
را از نظر می گذراند

یعنی تو نمی دونی امروز شوهرت -  
کارگر داره؟

:چهره اش درهم می شود و می پرسد  
کارگر! "برای چی؟"

گره روسریش را محکم می کند و با  
دست به پاهای دراز شده ی دلارام اشاره  
می کند:

پاشو پاشو جمع کن خودت رو. داره -  
خونه ی آینده تون رو آماده می کنه  
اونوقت تو بیخیالی؟

قابلمه را جلوی پایش می گذارد و با  
پارچه ی زیرینش رویش گره ای ایجاد  
می کند:

این ناهار رو ببر اونجا بده به اون بنده -  
خداها



گیج و منگ به قابلمه ی چفت شده نگاه  
می اندازد و با تردید خودش را نشان می  
دهد:

یعنی من بیرم؟-

مادرش چشم چپ می کند و خودش را  
نشانه می گیرد:

لابد من برم؟-

با رغبت به سمت کمد لباس هایش می  
رود و زیر لب با خود غرولند کنان  
تکرار می کند: "به من چه؟ مگه من  
"غلام حلقه بگوشم؟"

بی حوصله موهای سرکشش را پشت  
گوش هایش رها می کند و شال را با بی

قیدی روی موهایش می گذارد. خم می شود و قابلمه را با ابروهایی در هم تنیده در آغوش می گیرد و بدون "خداحافظی" از خانه بیرون می زند.

نفس عمیقی از هوا استشمام می کند و با همان اخم های در هم و طلبکار از خانه بیرون می زند. منزجر قابلمه را از روی انگشتانش سُر می دهد و با قدم های بی جانی خیابان خلوت را در پیش می گیرد.

با جرقه ای در ذهنش از حرکت متوقف می شود و گیج به اطراف نگاه می اندازد. هیچ آدرسی از آن خانه ای که به اصطلاح برای او بود نداشت

با حرص پا روی زمین می کوبد و  
دوباره راه خانه را در پیش می گیرد  
به دلی خانوم-

نگاهش به سنگفرش خیابان خشک می  
شود. صدا نا آشنا به گوشش می آمد. اما  
این طور صمیمی و مخفف اسمش زیادی  
به دلش نشست

سر بالا می گیرد و چشمان تنگ شده اش  
را به پسر جوان رو به رویش می دوزد.  
هر چه بیشتر سر تا پایش را کنکاش می  
کرد نا آشناتر به نظرش می آمد  
لطفا برید کنار-

قابلمه را بین انگشت هایش چفت و  
 آهسته از کنارش عبور می کند. اما با  
 گرمای آتشی دور مچش همانند برق  
 گرفته ها در جایش ثابت می ماند.  
 پلک می زند و با هراس خودش را عقب  
 می کشد:

دارین چی کار می کنین؟-

منزجر مچ دستش را روی مانتویش می  
 کشد و با اضطراب به نفس نفس می  
 افتد.

شناختی من رو؟-

قدم های مصمم پسر را که می بیند هول  
 کرده، قابلمه از کف دست عرق کرده

اش بر روی زمین سقوط می کند.  
 دهانش از وحشت باز می شود و نگاهش  
 را به برنج پخش شده ی زمین که از  
 گوشه های پارچه ی گره ی خورده ی  
 رویش بیرون زده می دهد.  
 آب دهانش را به سختی می بلعد و می  
 پرسد:

"باید بشناسم؟!"

قدم به عقب می گذارد و بیخیال قابلمه ی  
 پخش شده می شود. پسر رو به رویش  
 دست در جیب شلوارش فرو کرده و با  
 نیشخند روی لبانش قدم های عقب رفته  
 ی دلارام را پر می کند.

با آقاتون خوش می گذره؟-

دلارام دستان متزلزلش را مشت می کند  
و نگاه ترسیده اش را به پشت سرش می  
دهد که خالی از هر پرنده ای بود  
نمی فهمم. من... منظور تون چیه؟-

قدم های بلندی بر می دارد و با چشمان  
غوطه ور در خونش شانه های دلارام را  
بین دستانش می گیرد

دلارام آتش گرفته تقلا کنان با گریه های  
بی صدایی سعی در پس زدن های دست  
هایش می کند

محمدم نشناختی؟نگو اون نامه های -  
عاشقانه ای که به الهه می دادی دروغه

آخ الهه ته دروغ هایت به کجا ختم می  
 !شود

با عصبانیت دستش را پس می زند و  
 :جیغ می کشد

من تا حالا اسمتم به گوشم نخورده-

صدای قهقهه ی بلند مرد رو به رویش  
 :رعشه به جان و تنش می اندازد

بابا تو نبودی دوستت دارم هات از -  
 !گوشه کنار نامه هات محو نمی شد

با بغض سر به طرفین تکان می دهد و  
 بازووانش را با انگشت های سیر شده اش  
 :ماساژ می دهد

به خدا من نمی شناسمت-

هق می زند و بینی اش را پر صدا بالا  
می کشد

الهه فقط از یکی می گفت. ولی من -  
حتی حاضر نشدم اسمش رو بشنوم

اینبار پناه به اسم "سعید" می برد. دست  
چپش را بالا می گیرد و انگشت متعهد  
اش را که حلقه ی سعید پر کرده بود  
نشان می دهد

من ازدواج کردم. هر چی هم اگه بود، -  
هر دروغی دیگه تموم شده

مژگان خپشش را به هم می چسباند. با  
پشت دستش بر روی لبان بی رنگ و  
روحش می کشد که شوری اشک به



زبانش مزه می کرد. اما پسر رو به  
رویش سمج تر از آنی بود که حتی در  
اعماق ذهنش به آن می اندیشید

از روی حرص و عصبانیت با بی  
رحمی دلارام را به عقب هل می دهد و  
با دیوار پشتش چفت می کند

ضربان تند و بی وقفه ی قلبش زبانش را  
از کار می اندازد و سست شده او را  
روی دیوار سُر می دهد

نگاهش که به قیافه ی بی جان دلارام می  
افتد پوزخندی می زند و چانه اش را قفل  
فشار انگشتانش می کند

تو...تور و خدا ولم کن-

با تمام انرژی که در جسمش باقی مانده  
 بود سعی در عقب راندنش می کند. سر  
 نزدیک شده ی پسر رو به رویش و نگاه  
 نوسان بین لبانش او را به این باور می  
 رساند که مرگش نزدیک شده است.

صدای ترمز ماشینی، صدای فریاد  
 سعید، لمس لبانش، سیاهی چشمانش و تُن  
 صدایی که این بار خوش آهنگ ترین  
 موسیقی دنیا به گوشش می آید.

حجم افتاده روی جسمش که دور می  
 شود نفس حبس شده اش را با شدت به  
 بیرون فوت می کند.

با دست و پایی لرزان سعید را می بیند  
 که به جان آن جوانک می افتد و زیر  
 دست و پایش به باد

مشت و لگدش می گیرد. موهای سرکش  
 و لجوجش را با دستان متزلزلش به کنار  
 گوشش سنجاق می کند. قفسه ی سینه اش  
 از فشار دست آن جوان تیر می کشید.  
 اما با همان حال لنگان از جایش بر می  
 خیزد و از یقه ی پیراهن سعید او را به  
 عقب می کشد:

ولش کن سعید-

نگاه پر حرف و تلخش را به سمت دلارام  
 بر می گرداند و با رگ بیرون زده از  
 پیشانی‌ش می غرد

.چیزی نگو. نذار بهت بی حرمتی شه-

با بلند شدن جوان و پا به فرار گذاشتنش  
 می دود و دست‌هایی که او را از  
 حرکت باز می دارد

.بسه. بسه-

چشمان به خون نشسته اش را به لبان  
 دلارام می دوزد و آتش می گیرد. به  
 خودش هیچ وقت جرأت نداده بود اویی  
 ...که محرمش بود را لمس کند و حالا

با دیدن شال نداشته اش و موهای بلند و  
مواجش چشم می بندد و یک باره فریاد  
می کشد:

اون لامصب رو بذار سرت-

مچ دست دلارام را بین انگشتانش می  
فشارد و توجه ای به چهره ی در هم شده  
اش نمی کند:

این موقع ظهر تو این خیابون خلوت -  
چه غلطی می کردی؟

دلارام نیش اشک در چشمانش زبانه می  
کشد. نگاه پر گلایه اش را به برنج پخش  
و پلا شده می دهد و هق می زند:

تقصیر من نبود-

لرز می کند و با پشت دست روی لبانش  
می کشد

به خدا من نمی شناختمش-

بی اراده خود را در آغوش گرم سعید  
جای می دهد و قلب و امانده اش را بی  
تاب می کند

اون... اون من رو می شناخت-

دوباره هق می زند و دستانش را محکم  
تر به دور کمر سعید حلقه می کند  
من ترسیدم-

سعید پلک روی هم می فشرد و جسم  
ترسیده و لرزان دلارام را چفت انگشتان  
زیر و مردانه اش می کند. آن لحظه ی

بوسیده شدن دلارام دمار از روزگارش  
 در آورده بود، اما با دل دیوانه و شیدای  
 !خود چه می کرد که بد بودن را بلد نبود  
 با عشق موهای لخت دلارام را می بوسد  
 و او را از آغوشش جدا می کند. به  
 سمت همان دیوار می رود و خم می  
 شود. شال پهن شده اش را از روی  
 زمین بر می دارد و به سمت دلارام می  
 گیرد:  
 بگیر سرت کن-

دلارام نگاه به او می اندازد و با بی  
 اعتنایی سعید گدازه گدازه می سوزد.

خودش را به او نزدیک می کند و با لب  
 های برجیده شده اش آهسته لب می زند  
 من اون لحظه نتونستم از خودم دفاع -  
 کنم.

قطره های اشکش با بی رحمی روان می  
 شدند و قلب سعید را به درد می آوردند.  
 اما باید مردانه پای این همه اتفاق می  
 ایستاد تا دلارام کمی تکیه کردن به او را  
 یاد بگیرد. سر پایین می اندازد و به  
 سمت ماشینش می رود که دستانی  
 حریصانه کمرش را در بر می گیرند.  
 نفس کشیدن از یادش می رود.  
 قلبش دیوانه بازی راه می اندازد.



دلارام به تمام زور باقی مانده اش سعید  
 را به طرف خود برمی گرداند و با تمام  
 ناشی گریش لبانش را به لبان سعید می  
 سپرد.

هق می زند و سعید را می بوسد. سعید  
 مات و مبهوت چشم گشاد می کند و نگاه  
 سر درگمش را به سیل روان شده ی  
 چشمان بسته شده ی دلارام می دوزد.  
 با تمام کثشی که به آن جسم خواستنی  
 داشت او را عقب می زند

دلارام داری چی کار می کنی؟-

ناتوان کنار پای سعید زانو می زند و  
 خودش را در آغوش می کشد

من خیانت نکردم. جواب من این -

رفتار هات نیست

دلش قنچ می رود برای بغض صدایش  
 که هوار هوار در حنجره اش می لرزید.  
 دست باز می کند و پیچک وار دلارام در  
 آغوش مامن آرامش می گیرد

محمد به او گفت عشق یک طرفه و حالا  
 با تمام نامردی هایش و دروغ هایش  
 دست به سمت ناموسش دراز کرده بود

پره های بینی اش از غیرت و عصبانیت  
 باز و بسته می شود. دلارام را از روی  
 زمین بلند می کند و نگاه آخرش به قابلمه  
 ی کج شده ی وسط خیابان می افتد

دست مشت می کند. جواب محمد را  
سنگین می داد و تقاص تمام مروارید  
های ریخته شده از چشمان دلارام از آن  
مردک نامرد می گرفت.

با چشمانی که نوازش در آن موج می زد  
کنار دلارام جاگیر می شود. کمی تعطل  
می کند و با نگاهی گذرا به چهره ی بق  
کرده اش استارت می زند.

دل هوایی شده اش کار دستش می دهد و  
بی هیچ پیش زمینه ای دست دلارام را  
روی دنده ی ماشین و دست خودش را  
روی آن می گذارد. ترکیب پوست  
ابریشمی و گندمگون دلارام تضادی زیبا  
به پوست زبر و سبزه رنگش می دهد.

دل آرام با نفسی که به زحمت از دهانش  
 خارج می شود دستش را روی فرمان  
 مشت می کند. این همه نزدیکی با او را  
 نمی خواست. تملق دروغین و امید واهی  
 در مرامش نبود. همان بوسه، همان  
 آغوش گرفتنش فقط برای اثبات بی  
 گناهییش بود. اگر سعید در زندگی اش  
 جای نداشت، مسلماً هیچ وقت به خود  
 اجازه نمی داد مردی دیگر را وارد حریم  
 خصوصی زندگی کند که پایبند این مرد  
 کنار دستش با آن چشمان شب رنگ  
 است. حرف های قطار شده در دلش را  
 هجی می کند و با سرفه ای کوتاه رو به  
 سعید می گوید:

من متاسفم-

سعید نگاه به او می اندازد و با کنجکاوی  
می پرسد:

"برای چی؟"

دلارام شرمگین دستی به پیشانی عرق  
کرده اش می کشد و با ضربان قلبی تند  
و بی وقفه نجوا می کند

برای اون بوسه ی بی اجازه-

ماشین که گوشه ای توقف می کند بیشتر  
روی صندلی ماشین خودش را جمع می  
کند. سکوت طولانی سعید باعث می  
شود سرش را بالا بگیرد و نگاهش قفل  
دو چشمان پر حرف و گلایه مند شود.

سعید با همان سکوت و هم آمیزش به دو  
 زمرد زیبایش زل می زند و روی  
 صندلی جا به جا می شود. نفس کشداری  
 می کشد و صورتش را رو به روی  
 صورت سرخ و خواستنی دلارام می  
 گیرد.

نگاهش را به لب کوچک و اناری رنگ  
 دلارام سُر می دهد و با همان نگاه خیره  
 اش می گوید:

نترسیدی من رو بوسیدی؟ که حالا -  
 !متاسفی

دلارام مضطرب انگشت در هم می  
 پیچاند:

نه. چون اعتماد دارم-

سعید پوزخندی کج نثارش می کند و  
بیشتر صورتش را چفت می کند

من اونقدر دوستت دارم که گاهی -

ترسناک می شم

بوسه ای نرم روی چانه ی دلارام می  
کارد:

تو این داستان ها بهم اعتماد نکن. من -  
نمی تونم در برابری تویی که عاشقانه  
دوست دارم مقاوم باشم

خودش را عقب می کشد و نفس عمیق  
دلارام ناخوشایند به گوشش می رسد

من حتی حاضر م کار به جاهایی بکشه -  
که تماما مال خودم شی

از این همه صراحت سعید کپ می کند  
و سرش از شرم و خجالت به سینه اش  
می چسبد

سعید با دیدن او در آن حالت قهقهه می  
زند و جسم کوچکش را سفت در  
آغوشش می فشارد

شوخی کردم دل آرام من. تو برام پاک -  
تر از تمام مقدساتی

لبانش را روی پوست دست لطیفش می  
گذارد و عمیق می بوسد



من تو رو خانم خونه ام می دونم نه په -  
عشق گذری

دلارام لب زیرینش را به دندان می گیرد  
و چشمش را به چراغ سبز روشن پنل  
می دهد:

می ترسم په روزی نتونم جواب تمام -  
محبتات رو بدم

با آوایی پر بغض ادامه می دهد

من امروز فهمیدم که تو زندگی یکی از -  
جنس تو خیلی مهم. حمایتت از من در  
برابر اون از خدانشناس باورم هام رو به  
یقین رسوند

بغض در گلوی سعید سیب می شود. اما  
 پلک می زند و دستی به انگشت چپش و  
 رینگ ساده و چشم نوازش می کشد  
 .نخواستنت درده؛ بودنتم درده-

نگاه شیفته اش را به نیم رخ دلارام بخیه  
 می زند

اما من درد کشیدنی که تو توش باشی -  
 رو دوست دارم

با عجز فرمان ماشین را بین انگشتان  
 مردانه اش می فشارد. درد داشت از این  
 همه حرف هایی که می ترسید یک  
 روزی به حقیقت تبدیل شود

من رو نخواه، پسم بزن. اما نرو. من -  
 یک منی از تو هستم که با رفتنت هیچ  
 منی نمی مونه

دستانش را اینبار محکم تر از هر زمانی  
 مشت می کند

من حتی حاضرم برم تا تو با خودت دو -  
 دو تا چهارتا کنی تا شاید، تا باید من رو  
 !بخوای

لبخند تظاهری می زند و بغض بالا آمده  
 تا گلویش را قورت می دهد

من خود خواهم. نخواستنت، نبودنت تو -  
 کتم نمی ره

دلارام لب می گزد و با دیدن دستان  
 مشت شده ی سعید روی فرمان ماشین  
 قلبش مچاله می شود

بی هوا آمدن سعید، بی مقدمه بودن این  
 همه حرف های عاشقانه چرا قلبش قنچ  
 انمی رفت

با مکت سر بلند می کند و دستانش را  
 روی دست های مشت شده ی سعید می  
 گذارد. ضربان قلبش آنقدر زیاد شده بود  
 که می ترسید در این فضای کوچک  
 ماشین اگو شود. اما تردید را کنار می  
 زند و بی هیچ فرصتی لب از هم باز می  
 کند:

بذار با خودم کنار پیام. من...من رو -

.دوستت بدون

:لب بر می چید و ادامه می دهد

من تو زندگیم حق انتخاب هیچ چیزی -

رو نداشتم. حتی تو! نمی خوام با حرف

های عاشقونه ات عاشق بشم و بعد ها

ببینم ای وای من حتی فرصت نکردم که

.عاشق چی تو شدم

سر تکان می دهد و نگاهش را به حرکت

:ابرها می دوزد

می دونم تمام حرف هام نهایت -

.بدجنسیه. اما بهم حق بده

دستگیره ماشین را می کشد و پیاده می  
شود. چند قدم رفته دوباره می ایستد و به  
طرف ماشین می آید. چند تقه به شیشه  
ماشین می کوبد.

با پایین آمدن شیشه ی ماشین سرش را  
به داخل می برد و رو به سعید می گوید:  
حرف هات قشنگه. هر کسی رو عاشق -  
می کنه بدون منم استثنا نیستم

سعید مات شده از حرف هایش به رفتنش  
خیره می شود و چند باره پلک می زند.  
".!یعنی دلارام "عاشقش می شد

\* \* \* \* \*

کلید را در قفل می چرخاند و وارد حیاط  
می شود.

با دیدن مادرش که مشغول پهن کردن  
لباس ها روی طناب بود سلام کوتاهی  
می کند.

!رفتی ناهار بدی یا بسازی-

از حرکت می ایستد و ناخنش را با تمام  
توانش در کف دستش فرو می کند

.بودم پیش سعید-

به طرف مادرش بر می گردد ابرو در  
هم می پیچاند

.مگه شوهرم ندادین باز پرسسی نداره-

مادرش آخرین لباس را روی طناب پهن  
می کند و سبد خالی را در آغوش می  
گیرد:

هنوز صیغه این. بعدشم قابلمه کجاست؟-  
شانه بالا می اندازد و مشغول باز کردن  
بند کتانی اش می شود. کمی فکر می کند  
و ابرو بالا می اندازد

قابلمه ات از دستم افتاد زمین، چون ته -  
مونده ی برنج توش بود یه گربه سریع  
به جوش افتاد منم بی خیالش شدم او مدم  
به دروغ خودش می خندد و لبانش را از  
داخل گاز می گیرد. مادرش چشم گشاد  
می کند و می گوید:



دختر تو چرا انقدر دست و پا چلفتی؟-  
چشم غره می رود و ولوم صدایش را کم  
می کند

برو کیفیت رو بگیر لباس های مورد -  
نیازت رو جمع کن

دلارام متعجب می پرسد

چرا! مگه قراره جایی بریم؟-

مادرش همانطور که به سمت ماشین  
لباسشویی سطلی اش می رفت جوابش را  
می دهد

آره قراره برای خارج رفتن -  
 دختر عموت جشن بگیرن. باید بریم  
 تهران.

حسرت وار چشم می بندد و تخس می  
 گوید:

من نمی آم. مدرسه دارم-

فردا که چهارشنبه اس. پنج شنبه و -  
 جمعه ام که تعطیله. حالا یه فردا نرفتنت  
 به جایی بر نمی خوره

مادرش گره روسری اش را سفت می  
 کند و با چهره ی درهمش می گوید:

برو ساکت رو آماده کن و یکی بدو -  
 باهام نکن

پا بر زمین می کوبد و وارد اتاقش می  
شود.

اگر به تهران می رفتند حتما با سهیل  
رو به رو می شد. هر طور شده بود باید  
سعید را هم با خود به این جشن می برد.  
دلش تیکه

مخصوصا آن عموی از خدا بی خبرش  
که به کل در تمام امورات زندگی اش  
گند زده بود. بودن سعید دل می لرزاند،  
نفس می برید برای این تن بوی عشق  
ندیده، اما وجودش سیلی محکمی بر  
روی دهان همه خاله زنگ های مجلس  
می زد.

ساکت رو بستى؟-

آخرین پیراهنش در دستش را به داخل  
ساک می چپاند و به تایید سر تکان می  
دهد.

حوصله الم شگنه راه انداختن پدرت -  
رو ندارم

دندان روی هم می سابد. پدر، پدر، چه  
کلمه ناآشنایی چه واژه ی گم شده ایی در  
لا به لای برگ های زندگی اش. بی  
حوصله از جایش برمی خیزد و به سمت  
تلفن می رود. با مکت کوتاهی شماره  
خانه ی سعید را می گیرد. با "الو" گفتن

مادرش گلو صاف می کند و خجل می

گوید:

سلام-

مادر سعید با شنیدن صدای دلارام لبخند

دلگرمی می زند و با صمیمیت ذاتی اش

می گوید:

خوبی مادر؟-

دلش می خواست بگوید "چه عجب

صدات رو شنیدیم" اما لب می گزد و با

همان خوش رویی گوش هایش را به

دلارام می دهد.

سعید هست؟-

مادرش به اطراف نگاهی می اندازد و با  
دیدن سعید بی قرار و یک پا در هوا  
مانده لبخند با معنایی می زند و با  
مهربانی می گوید:

آره عزیزم. به مامان اینا سلام برسون -  
خداحافظ.

با انگشت گرد و خاک روی میز تلفن را  
گوشه ای جمع می کند  
بزرگی حتما. خداحافظتون-

سعید کنجکاوانه گوشی را از دست  
مادرش می گیرد. در دلش ولوله ایی به  
پا شده بود. دلارام هیچ وقت برای

صحبت با او قدمی بر نداشت حالا  
برایش از عجایب بود  
جانم؟-

با شنیدن صدای سعید صاف سر جایش  
می ایستد و با کف دستش محکم روی  
ضربان کوبنده ی قلبش می فشرد  
خوبی؟ راستش یه دعوتی ازت داشتم-  
لب می گزد و بی هیچ فرصت صحبت  
کردنی به سعید می گوید  
عموم اینا به مناسبت رفتن دختر عموم -  
یه جشن بزرگ دارن که ما هم قراره  
بریم تهران، خواستم بگم تو می...می  
آی؟

آخ چه قدر اولین بارها برایش شیرین  
بودند؛ دل آرامش از او همراهی خواسته  
!بود و او بگوید نه

به لبخندی از پشت تلفن اکتفا می کند و با  
خوشحالی که در تمام سلول به سلول  
:بدنش بال بال می زد می گوید  
می آم-.

\* \* \* \* \*

شومیز صدفی رنگش را به تن می کند،  
همراه با شلوار کتان مشکی که دیروز  
در راه تهران با تمام اصرار های سعید  
خریده بود. در آینه نگاهی به چهره ی  
خود می اندازد که با کوچک ترین



آرایشی عوض شده بود. از اضطراب  
نفس کشداری می کشد و تک دکمه ی  
پشت یقه ی پیراهن را می بندد

با طمانینه از پله ها پایین می رود و با  
دیدن چشمان ستاره باران سعید شرم می  
کند. خدا را شاکر بود که پدرش نیامد تا  
به آن پارچه چند سانتی روی سرش گیر  
دهد.

از آخرین پله چوبی خانه ی عمویش  
پایین می آید و کنار سعید می ایستد  
!چه خوشگل شدی-

چشمانش را بالا می گیرد و قفل نگاه  
گرم سعید می کند. در این چشمان مشکی

پر رمز و راز فقط عشق هویدا بود که  
تنها انعکاس عکس خود را می دید  
من چطور شدم؟-

با دقت سر تا پای سعید را کنکاش می  
کند و با دیدن لباس های اسپرت و  
مردانه اش در دلش به این سلیقه اش  
:احسنت می گوید

پیراهن سرمه ای با این چهارخونه -  
های ریز سفید شدیداً به صورتت می آد  
از تمجیدش دل ضعه می گیرد و با  
حالت پرستری خودش را در مقابل  
دلارام خم می کند

دلارام با خنده مشتکی به بازویش می کوبد  
و آهسته زیر لب "دیوانه" را زمزمه می  
کند.

سلام-

با شنیدن صدای گرم و خواستنی  
روزهای گم شده اش خنده روی لبان  
سرخش می ماسد.

با نیشتر اشک در کاسه ی چشمانش سر  
پایین می اندازد محکم دستانش را در  
انگشتان گرم و مردانه سعید گره می  
زند.

سلام پسر عمو-

سهیل با دیدن دستان قفل شده شان گر  
می گیرد و عرق می کند. با حسادت  
دستان دراز شده ی سعید را پس می زند  
و با نگاه خیره اش به دلارام می گوید:  
مبارکه دختر عمو-

بی هوا بیشتر انگشت سعید را بین  
انگشتان چفت شده اش می فشارد. سعید  
با سوءزن نگاهش بین نگاه های خیره ی  
سهیل روی صورت دلارام می ماند.  
ابرو درهم گره می کند و رو به سهیل  
می غرد:

ما دیگه رفع زحمت کنیم-

دست روی شانہ های ظریف دلارام می  
 گذارد و به سمت نشیمن می روند.  
 دلارام که می نشیند سرپا می ایستد و با  
 شصتتس محکم گوشه ی لبش را می  
 فشارد. دلارام سر بالا می گیرد و با  
 دیدن چهره ی برزخی و عصبانی سعید  
 یکه می خورد

دستش را محکم روی زانوانش فشار می  
 دهد و رو به سعید می گوید:  
 چیزی شده؟-

سعید تیز نگاهش می کند و کلافه دست  
 در موهای معجدش فرو می کند. با  
 صدای هممه دلارام از جایش بر می

هیزد و با دیدن ساناز در آن لباس مفرح  
 و زیبا لبخند دلنشینی می زند  
 مادرش کنارش می آید و با لبخند  
 تظاهری رو به سعید در گوش دلارام پیچ  
 پیچ می کند:

این چشه؟ چیزی بهش گفتی؟-

نیشگونی که از بازویش گرفته می شود  
 صدای "آخش" با جیغ از حنجره اش در  
 هیاهوی جمعیت گم می شود. با حرص  
 رو به مادرش می گوید:

معلومه دارین چی کار می کنین؟-

سعید دست در جیب می گذارد و کمی از  
 آن ها فاصله می گیرد. ساناز با دیدن

دلارام و مرد قد بلندی که کمی از آن ها  
فاصله داشت ابرو بالا می اندازد و  
خرامان به سمتشان می آید.

دلارام با دیدنش گل از گلش شکفته می  
شود و دستش را برای به آغوش  
کشیدنش باز می کند.

ساناز با تک خنده ای خودش را در  
آغوشش جای می دهد و بوسه ای نرم  
روی گونه اش می کارد.

وای چپش تو اومدی! حتی یه درصدم -  
فکر نمی کردم با وجود سهیل و اون  
!محرم شدن بالاجبار بیای

دلارام لب می گزد و با چشم به کنارش  
 و وجود مادرش اشاره می کند. ساناز  
 یکباره با دیدن مادر دلارام شوکه می  
 شود، اما خودش را نمی بازد  
 .وای ز نعمو ببخشید-

گونه اش را می بوسد و با دست به  
 مادرش و عمه هاش اشاره می کند  
 .مامان اینا اونجان-

مادر دلارام که می رود ساناز به سعید  
 اشاره می کند و متعجب می گوید  
 !این همون پسره اس-

به سمت دلارام بر می گردد



همرات آوردی؟-

دلارام شانہ بالا می اندازد و بہ سہیل  
اشارہ می کند کہ تمام نگاہش بہ سمت  
خودش بود

اگہ نمی خواستم بودنش مثل نماز -  
واجبہ بود

ساناز سر تکان می دہد و برای ہمدردی  
دستش را روی شانہ ی دلارام می  
گذارد

هنوز ہم دوستش داری؟-

دلارام نگاہ عمیقی بہ سعید و سہیل می  
اندازد و مصمم، بدون کوتاہ ترین مکثی  
می گوید

نه. سهیل برام همون عشق بچیگی می -  
 مونه که اولین بار عاشق لباس ورزشی  
 قناری رنگش شدم و لبخندی که پر از  
 سادگی بود.

روی نشمین می نشیند و با نفس کشداری  
 ادامه می دهد:

اما الان تو نگاهش هیچی نمی بینم، -  
 حتی اون سادگی کمرنگ.

ساناز کنارش جاگیر می شود و پا روی  
 پا می اندازد

نگو عاشق سعید شدی؟-

دلارام لبخندی به رویش می پاشد و با  
 تمام صادقانه ترین لحنش می گوید:

اونم نه. اما می شه دوستش داشت. -  
مرد خوبیه

با صدای بلند شدن آهنگ و جیغ جوانان  
ساناز از جا بر می خیزد و دست دلارام  
همراه با خود به سمت سن رقص می  
برد:

بیخیال بیا خوش بگذرونیم-

دلارام با دلهره نگاه به سعید اخمو می  
اندازد و از حرکت می ایستد

نمی شه من نیام-

ساناز لجوجانه دست او را می کشد و با  
. اولین آهنگ شروع به رقص می کند

دلارام خجل برای او دست می زند و  
 شروع به تکان دادن خود می کند. ساناز  
 با دیدن دستان حلقه شده ی دوستانش  
 جیغی از خوشحالی می کشد و خودش را  
 وسط آن ها جای می دهد. اما دلارام می  
 ماند و سالنی که یک باره برق هایش  
 خاموش می شوند.

مضطرب دستش را بین این تاریکی و  
 رقص نورها دراز می کند تا راهی برای  
 رهایی از این مخمصه پیدا کند.

اما پایش را روی زمین نگذاشته دستانی  
 محکم به دور کمرش حلقه می شوند.  
 وحشت زده نفس در سینه اش می ماند و  
 تقلا می کند خودش را نجات دهد که با

صدای زیر گوشش آوای جیغ در گلویش  
 جان می دهد. به سمت مخالف می چرخد  
 و با دیدن سهیل قدمی به عقب بر می  
 دارد. ولی سهیل گستاخانه دوباره به او  
 نزدیک می شود و کمرش را در بر می  
 گیرد. می دانست در این تاریکی کسی  
 متوجه آن ها نبود و با جیغ کشیدن فقط  
 بازی با آبروی خودش بود  
 چی کار می کنی پسر عمو؟-

سهیل روی صورتش خم می شود و بوی  
 بد مشروب روی صورتش پخش می  
 شود. ترسیده آب دهانش را قورت می  
 دهد و با نرمش می گوید

می شه کمرم رو ول کنی؟ دردم گرفت-

سهیل پوزخندی می زند و یک دستش را  
از روی کمرش آزاد و قفل انگشتانش  
می کند:

وقتی اون دست هات رو محکم می -  
!گیره دردت نمی گیره

دندان روی هم می سابد و محکم انگشتان  
دلارام را می فشارد:

باید خوردشون کنم چیزی که مال من -  
بود و حتی غریبه ای بهش انگشت بزنین

دستی روی دستانشان می نشیند و دلارام  
نفس از یاد می برد. با دیدن چهره ی  
برزخی سعید قلبش در سینه از حرکت

می ایستد و دستانش شروع به لرزش می کنند. سعید با تمام توانش دستان سهیل را از بین انگشتان دلارام پس می زند و یقه اش را در مشت می گیرد:

بچه سلول بهت یاد ندادن دست روی -  
ناموس بقیه گذاشتن غلط اضافیه؟

چشم تنگ می کند و او را به عقب هل می دهد:

اگه الان بلایی به سرت نمی آرم به -  
خاطره این دختریه که داره مثل بید می لرزه، وگرنه حسابمون می مونه برای بعد.

خشمگین بازوی دلارام را در چنگ  
انگشتانش می گیرد و از در ورودی  
اصلی بیرون می برد.

دلارام ساکت و مغموم به دنبالش راه می  
افتد.

نمی دانست سهیل از کجا پیدایش شده  
بود! سعید، آخ سعید چه فکرهایی  
درموردش نمی کند.

با دیدن باغ پشتی دست های سعید را می  
کشد و آهسته می گوید:

من از تاریکی می ترسم-

سعید به سمتش برمی گردد و از بین  
دندان کلید شده اش می گوید:



دلارام، دلارام، دلارام-

تکرار اسمش حرف ها داشت، گلایه ها داشت. اما واقعا در این زمان زبانش قاصر از هر دفاعی از خودش بود.

برای بار اول به او حق می داد

لعنتی من رو کشوندی اینجا که ببینم -

اگه من نبودم عاشق دل خسته ات هست

دلارام زبان به دهان می گیرد. اشک

هایش بی اجازه روی صورت میکاپ

شده اش روان می شوند و این بار قلب

سعید بود که با دیدن این قطره ها نلرزید

دستانش هنوز هم از حجم نفرت از

پسر عموی دلارام مشت و جایش فقط و

فقط وسط صورت آن سوسول و تازه به  
دوران رسیده بود.

شانه های دلارام را در دست می گیرد و  
مستقیم در چشمانی که برق اشک می  
درخشید خیره می شود:

من رو حتی اگه نخوای، حتی اگه در -  
برابر تویی که جونم به جونت بسته کوتاه  
می آم. اما حساب اون عوضی رو می  
رسم تا فکر نکنه تو بی صاحبی

دست مشت شده اش را روی قلبش می  
کوبد و با عجز می گوید:

لعنتی داره می ترکه وقتی به خودم -  
...اجازه نمی دم بهت دست بزنم و اون

سر پایین می اندازد و لبش را بین دندان  
 هایش می گیرد. دستش از شانه ی دلارام  
 سُر می خورد و با تمام حجم صدایی که  
 در حنجره اش باقی مانده بود زمزمه می  
 کند:

اونقدر دوستت دارم که چشم هام روی -  
 هر اشتباهی بسته می شه

دلارام هق می زند و با اصوات  
 نامفهومی می گوید

به خدا من اصلا نفهمیدم چی شد! -  
 من...من با ساناز بودم

سعید پوزخندی می زند و روی صورت  
 غرق در اشکش خم می شود

چرا توضیح می دی؟ من که گفتم، من -  
 احمق در هر صورتی باشه که حتی اگه  
 تو مقصر باشی بازم باورت دارم

:قدمی به عقب بر می دارد

تو برام مثل همون برگ آسی هستی که -  
 بودند شانس بزرگی برای این نفسی که  
 می آد و می ره

بی هیچ حرفی اما با نگاهی که هزاران  
 حرف داشت از کنار سعید می گذرد. در  
 برابر این همه ابراز علاقه

توان مقابله نداشت. حتی تمام غروری  
 که از آن دم می زد در مواجه شدن با  
 علاقه سعید کم می آورد

وارد سالن می شود و نورهای رنگی  
چشمانش را می زند. ساناز با دیدنش به  
قدم هایش جان می بخشد و به کنارش  
می آید:

ای بابا سه ساعته دارم دنبالت می -  
گردم. کجا بودی؟

بغض در گلویش تله پاتی راه می اندازد  
اما لبخند بی جانی را روی لبانش نقش  
می دهد:

بودم هوا خوری-

چه هوا خوری خوبی بود که فقط و فقط  
غم و عذاب وجدان همانند پروانه به  
دورش می چرخیدند.

ساناز دستش را می کشد و به سمت  
 جوان ها می برد. از بی حوصلگی  
 شالش را جلوتر و دستی به موهای  
 بیرون زده از شالش می کشد. با قرار  
 گرفتن جلوی دختر و پسر ها دست و  
 پایش را گم می کند

تا حالا هیچ وقت جلوی هیچ پسری قرار  
 نگرفته بود جز سعید. نگاه نگرانش را  
 به در ورودی می دهد که شاید قامتش در  
 بین چارچوب ببیند.  
 دلارام جان-

با نفس کشداری به سمت ساناز بر می  
 گردد.

ساناز با دست دوستانش را نشان می دهد  
 و با خوش رویی می گوید  
 دلارام جان همه از بچه های دانشکده -  
 هستن. بچه ها اینم دلارام دختر عموی  
 نازم.

همه با او ابراز خرسندی می کنند و او با  
 تمام بی حوصلگی هایش مجبور می شود  
 جوابشان را بدهد.

اما در بینشان جوانی بود که نگاهش یک  
 لحظه هم از صورتش برداشته نمی شد.  
 دلارام که نگاه خیره اش را حس می کند  
 سر بالا می گیرد و نگاهش در چشمان  
 شب رنگی قفل می شود.

ناخواستہ می لرزد و در آن نگاه غرق  
می شود.

ساناز کنجکاوانه نگاهش را دنبال می  
کند و به "سیاوش" می رسد. ابرو بالا  
می اندازد و بازوی دلارام را در چنگ  
:انگشتانش می گیرد

عزیزم یادم رفت معرفی کنم. ایشان -  
آقای سیاوش طهرانی هستن یکی از  
بزرگترین سهام دارها تو شرکت بابا  
دلارام نگاهش را پس می گیرد و به  
دستان دراز شده ی مرد مقابلش می دهد.  
عقل از سرش فراری می شود. به  
"غریبه" دست دهد؟



ساناز سقلمه ای به او می زند. ناچار  
 دست همان چوپ خشک شده اش را بین  
 دست بزرگ مرد رو به رویش قرار می  
 دهد و آهسته می گوید:  
 خوشبختم.

دستش کمی فشرده می شود، همانند  
 نوازشی آرام.

پوستش مور مور می شود. سریع دستش  
 را از بین دستش رها و پنهانی بدون  
 جلب توجه ای مشت می کند. برق حلقه  
 در چشمانش با او بازی راه می اندازد.  
 محال بود این دختر با سن کمش که به  
 زور به هجده می رسید متأهل باشد!

از کنارش کمی فاصله می گیرد و روی  
 تک صندلی می نشیند. اما همچنان  
 نگاهش را به صورت فریبنده دلارام می  
 دوزد. دلش می خواست نگاه بگیرد اما  
 نمی دانست چه کششی در این دختر بود  
 که همانند آهن ربا به سمتش کشیده می  
 شد.

با قرار گرفتن دستی روی پایش نگاهش  
 را به سهیل می دوزد که مست کرده تلو  
 تلو می خورد.  
 خوشگله نه؟-

سوالی می نگردش. سهیل با خنده ی پر  
 بغضی به سمت دلارام اشاره می کند

مال من بودا-

دندان روی هم می سابد و محتوای لیوان  
در دستش را یک نفس سر می کشد

به زور دادنش به یه بی همه چیز-

کنجکاوانه نگاهش را به دستان مشت  
شده ی دلارام می دهد. نگاه معصومش  
به پاکی و سادگی نگاه آتوسا "خواهرش"  
بود.

در جایش کمی جمع می شود و نگاه  
کاوشگرش به نگاه خیره و مردمک  
لرزان دلارام می دوزد. ابرویی بالا می  
اندازد و نگاهش را تعقیب می کند که به  
جوانی زیبا و قد بلند می رسد. بی شک

همان بی همه چیزی بود که سهیل به او  
لقب داد.

در نظرش پسر خوبی و نجیبی می آمد.  
اما باز هم دلیل نمی شد این دختر را به  
زور سر سفره ای بنشانند که دیگر  
تکرار نشدنیست. کلافه سرش را تکان  
می دهد و نگاه از دلارام می گیرد.  
اصلاً چه دلیلی داشت آنقدر در بهر این  
کوچک و ریز نقش برود که تمام جسم و  
روحش را معطوف او کند.

بی مکت از جایش بلند می شود و به  
سمت دخترهایی می رود که از اول هم  
شروع به نخ دادن می کردند.

نگاهش را به سعید می دهد که مغموم  
گوشه ای کز کرده و چشمانش در جست  
و جوی او بود. از کنار ساناز بر می  
خیزد و به سمت سعید می رود.

کنارش رسیده زانو می زند و دستانش را  
می گیرد.

به سعید قول داده بود اگر زن نبود، رفیق  
باشد.

می خوای برگردیم؟-

سعید بی اراده دست هایش را از بین  
دستان دلارام بیرون می کشد و با زهر  
خند می گوید:

تو چیکار به من داری؟ برو خوش -  
بگذرون

دلارام لجوجانه کنارش می نشیند و  
خودش را چفت او می کند. به خیال  
خودش دوست بود و برای سعید دلبری  
که حتی رویای عاشقانه گرفتن دستانش  
تا ابد حسرت به دل می ماند. موهای  
پریشان سعید را با دست مرتب می کند و  
می گوید:

کجا بودی؟ موهاش وضعشون داغونه-  
دست دلارام را از موهایش پس می زند  
و چشمانش را محکم روی هم می  
فشارد. چرا دلارام نمی فهمید همه این

حرکاتش، کارهایش برای خودش بی  
معنا بود. ولی برای قلب بی محبت ندیده  
ی او خودِ خودِ زندگی

دلارام متحیر نگاهش را به نیم رخ  
درهمش بخیه می زند

هنوز هم بابت سهیل باهام قهری؟-  
دست زیر چانه می گذارد و با چشمانش  
تلاش می کند او را بیاید  
نه-

دلارام دور بازویش حلقه می کند و  
مصرانه می گوید  
چرا هستی-

با پوزخند می نگرش که تلو تلو خوران  
 خودش را در آغوش همه می انداخت و  
 با چشمانش سعی در قورت دادن تمام  
 دختران مجلس بود. نیشخندی می زند و  
 دستی به ته ریشش می کشد.

چرا چشمان او کسی را جز دلارام نمی  
 دید! باید اعتراف می کرد دلارام بُت اش  
 بود.

سعی می کند خودش را عقب تر بکشد تا  
 دستان دلارام از دور بازویش باز شود.  
 اما دلارام بی هوا سر روی شانه اش می  
 گذارد. نفس در سینه مانده از تقلا دست  
 می کشد و با عجز می گوید:



چرا انقدر دوست داری عذابم بدی؟-  
چانه ی دلارام می لرزد و با بغض می  
گوید:

دوست ندارم دوستم ازم ناراحت باشه-  
گر می گیرد. سر دلارام از روی شانه  
اش بر می دارد و انگشت اشاره اش را  
تهدید وار جلوی صورتش تکان می دهد  
من دوستت نیستم لعنتی. این رو خوب -  
تو گوشت فرو کن

دست در جیب مشت می کند و با قدم  
هایی که فرقی با دویدن نداشت از آنجا  
دور می شود

به جای خالی سعید می نگرد و بغضش  
 بزرگتر در گلویش جا باز می کند. با  
 حس نشستن کسی کنارش بی حوصله  
 فاصله می گیرد.  
 همسرتونه؟-

با شنیدن صدا از بیخ گوشش ناخواسته  
 یخ می کند.

چرا وقتی او را می دید انقدر هیجان به  
 سراغش می آمد

سعی در کنترل لرزش چانه اش می کند  
 و با پلک زدن های مکرر اشک حلقه  
 زده در چشمانش را می زداید. به سمتش

بر می گردد و لبخند زیبایی خرجش می  
کند:

نمی شه گفت همسرم، فعلا یه صیغه -  
محرمیت بینمونه تا بیشتر باهم آشنا شیم  
دست در جیب کتش می کند و گوشی اش  
را بیرون می کشد  
هوم جالبه-

چیزی سریع تایپ می کند. دوباره  
نگاهش را به چشمان دلارام می دوزد و  
مسخ عسلی هایی می شود که دور  
مردمک سبزش را احاطه کرده بودند  
چشم هاتون محشره-

دلارام خجل سر پایین می اندازد و  
 مشغول بازی با انگشتانش می شود که با  
 حرف بعدی او در جایش وا می رود  
 می تونه هر مردی را مجذوب خودش -  
 !کنه. حتی اگه خود تو نخوای  
 با دستپاچگی از جایش بلند می شود و  
 رو به سیاوش می گوید  
 خوشحال شدم از آشنایی با شما-

سیاوش با نگاه خیره ای رو به رویش  
 می ایستد. طره ای از موهای خرمایی  
 رنگ دلارام که روی گونه ی سرخ شده  
 اش خودنمایی می کرد را با انگشت  
 اشاره اش به عقب هل می دهد

منم خوشحال شدم بانوی زیبا-

دلارام مسخ شده لب از هم فاصله گرفته  
اش را روی می فشرد و با تمام انرژی  
باقی مانده اش از کنارش می گذرد.  
سیاوش با لبخندی از سر رضایت روی  
نشیمن لم می دهد و به قامت دلارام می  
نگرد که با تشویش همراه بود

\*

ساناز را محکم در آغوشش می فشارد.  
تنها کسی بود که از کودکی نه لباس های  
گشادش را تمسخر می کرد نه هیچ وقت  
او را جدا از خانواده می دید.

ساناز خودش را از آغوشش بیرون می  
 کشد و نرم گونه اش را می بوسد  
 مواظب خودت باش-

با بغض سرتکان می دهد  
 دلم برات تنگ می شه-  
 منم عزیزم-

ساناز به دور اطرافش نگاهی می اندازد  
 و بدون جلب توجه ای رو به دلارام می  
 گوید:

اون کارتی که بهت دادم رو گم نکن. -  
 من منتظرت می مونم. اما امیدوارم هیچ  
 وقت به جایی نرسی که حتی به ذهنت  
 خطور کنه.

به مهربانیش لبخند می زند و با  
 "خداحافظی" از خانواده ی پدریش، از  
 آن خانه ای که فرقی با کاخ در قصه ها  
 نداشت بیرون می آیند.

بی حوصله در ماشین را باز و خودش  
 را روی صندلی رها می کند. هنوز هم  
 ابروهای سعید در هم گره بودند و حتی  
 نیم نگاهی هم به سمتش نمی انداخت.  
 کلافه روی صندلی می نشیند و نگاهی  
 به مادرش می اندازد که غرق در خواب  
 بود.

لبخند رضایت بخشی می زند و به سمت  
 سعید گردن کج می کند:

هنوز هم باهام قهری؟-

سعید نگاهش را به بیرون از پنجره  
ماشین می دوزد و آهسته زمزمه می  
کند:

هر وقت تونستی قبول کنی من شوهرتم -  
نه یه دوستت اونوقت می تونم همون آدم  
قبلی شم

دلارام دودل لب باز می کند و انگشتانش  
را درهم می پیچاند

یعنی شوهر دوست نمی شه؟-

سعید سریع سرش را به طرفش برمی  
گرداند. دلش ضعف می رود برای لحن  
مظلومش که همراه با شرم بود. لبخند با



اشتیاقی می زند و دنده ماشین عوض می  
کند:

دوستم می شه به شرطی که طرف -  
مقابلش همه جوره قبولش داشته باشه  
دلارام لبخند تصنعی می زند و نگاهش  
را به برف پاک کن ماشین می دهد که  
سعی در کنار زدن قطره های باران  
روی شیشه ی ماشین می کند  
نفس عمیقی می کشد و سرش را به  
صندلی تکیه می دهد  
الان باهات آستی کردما-

چشم می چرخاند و با ابرویی بالا رفته  
برای سعید آرام دست می زند

آفرین یه سال بزرگتر شدی-

سعید قاه قاه خنده اش را با گاز گرفتن  
لبش کنترل می کند و گوش دلارام می  
پیچاند:

من رو مسخره می کنی بچه-

دلارام دست روی گوشش می گذارد و با  
چهره ی جمع شده ایی می گوید:  
گوشم رو کندی-

سعید لبخندش را جمع می کند و با کنترل  
فرمان ماشین کمی روی صورت دلارام  
خم می شود و با تمام احساسش می گوید:  
کی می شه قلبتم از جاش بگنم-

جواب حرفش را نمی دهد و پوزخند  
 صدا دارش را به جان می خرد. دیگر  
 باید چه کاری می کرد تا به سعید بفهماند  
 فرصت می خواهد، بچگی کردن، تمام  
 چیزهایی که همیشه در خانه پدری اش  
 منعش می کردند. سرش را به صندلی  
 ماشین تکیه می دهد و با تمام تشویشی  
 که در برش گرفته بود پلک روی هم می  
 گذارد و به خواب عمیقی فرو می رود.  
 با تکان دادن های مکرر و صدا زدن  
 های مادرش که فرقی با فریاد نداشت  
 چشمانش را از هم می گشاید و منگ به  
 دور و اطرافش نگاهی می اندازد.

با دیدن مادرش که دست به چمدان وارد  
 خانه می شود می فهمد که رسیده اند.  
 کش و قوسی به بدنش می دهد و با  
 گرفتن کیفش پیاده می شود.

رو به روی سعید می ایستد که سر پایین  
 انداخته سوئیچ ماشین را دور انگشت  
 اشاره اش می چرخاند.  
 خیلی ممنون که همراهم اومدی -

سعید نگاهی به چشمان مخمور از  
 خوابش می اندازد و با نیمچه لبخندی می  
 گوید:

به خاطر تو نبود. به خاطر خودم بود -  
 که شاید شانسم این باز جواب بده

لگدی فرضی در هوا می زند و به سمت  
ماشینش می رود

که دیدم خر ما از کرگی دم نداشت-

دلارام اینبار دستانش را پیچک وار دور  
خودش حلقه می زند و بی هیچ حرفی  
رفتش را نظاره می کند

این همه تلاش کرده بود که منطقی به او  
بفهماند که هنوز به مرحله ی عاشقی  
کردن نرسیده که هیچ جوره به کتش نمی  
رفت

با بی خیالی شانه بالا می اندازد و وارد  
حیاط خانه می شود. کاش سعید هم مثل

همان سیاوشی که دیده بود کمی جنتلمن  
رفتار می کرد

حرف آن شبش در گوشش طنین می  
اندازد و دست و دلش را می لرزاند. با  
قدم های نامطمئنی روی پله می ایستد و  
مشغول باز کردن بند کفشش می شود

اما باز هم همان چشمان سیاه در ذهنش  
رژه می روند و همان صدای بم و  
محکمی که گفته بود "چشمانش دل هر  
"مردی را ناخواسته می برد

یعنی دل او را هم برده بود! با عذاب  
وجدان فکرش را پس می زند و با در  
آوردن کفش وارد خانه می شود

\*

از روی کاناپه بر می خیزد و کنترل  
 تلویزیون را بر می دارد. از روی شبکه  
 ی مستند می گذرد و روی شبکه موسیقی  
 مکت می کند. با شنیدن آهنگ عربی  
 کلافه پاکت سیگارش را می گیرد و  
 روی بالکن می رود. پاکت سیگارش را  
 باز می کند و با فندک سر طلایی اش  
 آتشی به فیلترش می زند.

سیگار را بین انگشتانش می فشارد و با  
 پوک عمیقی آرامش از دست رفته اش  
 بر می گردد. با نشستن دستی بر روی  
 شانه اش تکانی می خورد و کام عمیق  
 تری از سیگار مارلبورو اش می گیرد.

حس دستانی که متعلق به خودش نمی دید  
 تمام سیستم عصبی بدنش را متشنج می  
 کرد. تا کی باید به این زن می فهماند  
 هیچ پوئن مثبتی از این رفتارهای سبکش  
 به او منتقل نمی شد. هنوز هم تمام ذکر  
 و فکرش در پیرامون آن چشمان سبز و  
 معصوم می چرخید. برای بار اول در  
 زندگی اش می نخورده مست بود  
 جشن خوش گذشت؟-

ته مانده ی سیگار را همانند حسی که به  
 زن کنارش داشت زیر پایش له می کند.  
 نیشخندی زیر پوستی می زند و به نرده  
 ی پشت سرش تکیه می زند



.هوم عالی بود-

باد سر زمستانی پوست صورتش نوازش  
می کند و لرزی به جانش می نشیند.  
دستش گرفته می شود. با اکراه نفس  
کشدارش را به بیرون فوت می کند و با  
جلوی کف کالجش مشغول بازی با ته  
مانده ی سیگار می شود. نوازش پوست  
دستش نه تنها هیچ حسی به او منتقل نمی  
شود تنها حس نفرتش پر قدرت تر در  
وجودش می تازد.  
سیاوش؟-

نگاهش را به عبور ماشین ها از بین  
 نرده های بالکن می دهد و با بی میلی  
 می گوید:  
 بله-

کنارش می ایستد و همانند او خودش را  
 تکیه گاه نرده های سفید رنگ بالکن می  
 کند. به نیم رخ جذاب مرد کنارش زل  
 می زند و با شیفتگی لب می زند  
 .حسودیم می شه که انقدر جذابی-

تک خنده ای می کند و با همان پرستیژ  
 خاصش دستش را در جیب شلوار  
 ورزشی اش فرو می کند

نگاهش به چراغ سبز گوشه ی خیابان  
می افتد و دلش پرواز می کند به همان  
مردمک های سبز زیبایی که جنگل را به  
وضوح در آن دوگوی می توانست دید.

به طرف مخالف می چرخد و با "شب  
بخیر" کوتاهی راه در شیشه ای بالکن را  
می گیرد که بازووانش اسیر انگشتان  
ظریف و ناخن بلند و مانیکور شده اش  
می شود. کلافه دستش را پس می زند.  
چرا دلارام ناخن هایش کوتاه و مرتب  
!بود

سیاوش تا کی می خوای من رو نا دیده -  
بگیری؟

چشمانش در اشک غوطه ور می شوند و  
 :تار صوتی صدایش به لرز می نشیند  
 ما قراره ازدواج کنیم می تونی این رو -  
 بفهمی؟

دستی به ته ریشش می کشد و بی هوا  
 دست به سینه اش می گذارد و او را به  
 :عقب هل می دهد

!نه مثل اینکه جدی گرفتی-

رو به رویش می ایستد و صریح به  
 چشمان قهوه ای و پر اشکش خیره می  
 شود. حتی ذره ای دلش برای این زن  
 :نمی تپید

من و تو فقط به خاطر هه همون دلیل -  
 قراره ازدواج کنیم نه چیز دیگه ایی  
 منزجر دست روی سینه اش می گذارد و  
 فشار کوچکی وارد می کند  
 لعنتی تو زن همون مرتضی ایی بودی -  
 که برادر بود، رفیق بود  
 با انگشت محکم روی قلبش می کوبد  
 برای این قلب بی صاحب سرپناه بود-  
 انرژی اش به تحلیل رفته قدم به عقب بر  
 می دارد

تو برام هنوز هم همون زن داداشی -  
 هستی که طعم خوش ماکارانش تا ابد  
 زیر زبونم می مونه

در را باز می کند و آخرین حرفش را با  
 تمام جدیت به روی صورتش می گوید:  
 مرتضی نیست اما خاطراتش تا ابد تو -  
 تمام گوشه و کنار این خونه می مونه.  
 مثل همین بالکنی که اولین بار بهت  
 عشقت رو اعتراف کرد

با قدم های بلندی از سالن می گذرد و به  
 آرامی به سمت چپ می پیچید. کنار  
 اتاقش رسیده مکث می کند و دستگیره  
 را به آرامی پایین می کشد

نگاهش به چهره ی معصومش می افتد  
 که همانند قرص ماه در تاریکی اتاقش  
 می درخشید.

آهسته وارد می شود و روی تختش می  
 نشیند. پتو را تا شانۀ اش بالا می کشد و  
 با عشق بوسه ای برادرانه روی پیشانی  
 گرم و کوچکش می کارد.

تمام زندگیش در این خواهر معلولش  
 خلاصه می شد که نفسش بند همین نفس  
 های نصفه و نیمه بود.

تو توی زندگیت فقط اتوساست که می -  
 تونه طرح لبخند رو روی لب هات بیاره

به سمتش بر می گردد و بدون ایجاد سر  
و صدایی از روی تختش بر می خیزد.  
با تردید چشم تنگ می کند و به آهستگی  
زمزمه می کند

هدفت چیه سارا؟ چرا می خواهی ثابت -  
!کنی این ازدواج برات مهمه

با لبخندی کوتاه تکیه اش را از روی در  
بر می دارد

انگشتان کشیده اش روی بازویش می  
گذارد و فشار کوچکی وارد می کند

من قبل مرتضی هم احساسی بهت -  
داشتم که فراتر از اون حسی بود که به  
اون داشتم



با تنفر مچ دستش را می پیچاند و او را  
 به خارج از اتاق هل می دهد. این زن  
 آنقدر در ذهنش رغبت انگیز بود که حتی  
 آوردن اسمش هم کفاره داشت.

مرتضی برادری بود که عمرش زود به  
 پایان رسید و حالا خودش را موظف می  
 دانست در برابر آن نطفه ی کوچک که  
 در بطن این زن رشد می کرد.

چرا نمی خوای به خودت بیای؟ تا کی -  
 می خوای قهرمان داستان بقیه باشی؟

با اعصابی بهم ریخته در را روی هم  
 چفت می کند و با قدم های بلندی خودش  
 را به او می رساند.

دست دو طرف بازویش می گذارد و به  
:شدت تکانش می دهد

دیگه ازت خسته شدم. کاری نکن چشم -  
ببندم به این که قراره پدر بچه ای باشم  
که یه فامیلی پشت بندش باشه

سارا همانند او طیغان کرده فریاد می  
:کشد

به درک. مگه چیم کمه که کسی من -  
رو نخواد

با نفسی عمیقی چشمکی می زند و با بی  
:رحمی می گوید

تازه اشم این بچه ای که داری ازش -  
حرف می زنی دو ماهشم نشده که با هر  
کلکی می تونم ازش خلاص شم

سیاوش تیز سر بلند می کند که صدای  
ترق ترق شکستن مهره های گردنش به  
گوش سارا هم می رسد. اما دیر جنبیده  
دستی بلند می شود و روی لبانش کوبیده  
می شود:

خفه شو زنیکه ی مزخرف. امانت -  
مرتضی رو سالم بهم می دی بعد می  
ری هر گورستونی که ازش اومدی

سارا با چشمانی لبالب از اشک دست  
 روی لبان متورمش می گذارد و با  
 صدایی لرزان می گوید:

مزخرف تویی که هنوز یه ماه از -  
 مرگ مرتضی نگذشته خودت را صاحب  
 زن و بچه اش می دونی و ادعای  
 مردونگیت می شه.

سیاوش هیستریک می خندد و با چشمانی  
 تنگ شده روی صورت ترسیده اش خم  
 می شود:

آخه بدبخت اگه من نبودم که پدر و -  
 مادر مرتضی تو رو از روی زمین محو  
 می کردن.

دستش را روی هوا مشت و به ثانیه ای  
نکشیده باز می کند

بومب اینجوری. حالت شد؟-

خودش را عقب می کشد و سری تکان  
می دهد

ولی می دونی چیه؟ اونا فهمیدن تو چه -  
مار خوش خط و خالی هستی که دور  
پسرشون چمپاته زده بودی. ولی عشق  
چشم مرتضی رو کور کرده بود که اون  
نیش درازت رو ندید که چه جوری فیس  
فیس می کنی.

راه اتاق را نشانش می دهد و با تمام  
حرف های نگفته ای که در گلویش جا  
مانده بود فریاد می کشد

برو از جلوی چشم هام گمشو -

سارا با نفرت رو برمی گرداند و نرسیده  
به در اتاق بازویش از پشت کشیده می  
شود. با دیدن سیاوش پوزخند عیانی می  
زند که با حرف بعدیش پوزخند به همان  
کجکی روی لبانش جا می ماند

تا وقتی تو این خونه می تونی بمونی -  
که اون بچه باشه

انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی  
صورت ماتش تکان می دهد

فقط بلایی سر اون بچه بیاد. چه -  
خواستہ چه ناخواستہ. کاری می کنم  
.آوارہ ی کوچہ و خیابون بشی  
سارا با گستاخی انگشت اشاره اش را  
بین مشتش می گیرد و دندان روی ہم  
:ساییدہ حرفش را قطع می کند  
من رو تهدید نکن. آب از سر بگذرہ -  
چه یک وجب چه ده وجب. من خطرناکم  
مثل همون ماری کہ گفتی، روی زندگی  
.الان و آیندہ ات چمپاتہ می زنم  
سیاوش صبرش لبریز شدہ در اتاق را  
باز می کند و با خوی وحشی گری کہ

کسی تا حالا از او ندیده بود او را روی  
سرامیک پرت می کند

برو بشین دو دو تا چهار تا کن. اگه -  
نخوای الاخون والاخون شی پس خفه  
بشین و مثل بقیه زندگیت رو بکن

با سر دردی که گریبان گیرش شده بود  
در اتاقش را محکم روی هم می کوباند و  
با حالی نزار خودش را روی کاناپه رها  
می کند. چشمان دردناکش را که حاصل  
میگرنی بود که سال ها با او زندگی می  
کرد به هالوژن های روشن سقف خیره  
می شود.



نور چشمانش را می زند اما لجبازانه  
 مردمک هایش را روی نور شدیدش نگه  
 می دارد. با سیاهی رفتن چشمانش پلک  
 هایش خود به خود روی هم قرار می  
 گیرند. پشت پلک هایش دوباره همان  
 چشمان سبز و دلربا نقش می بندد.  
 خودخواهانه پلک هایش را محکم تر  
 روی هم می فشارد تا تمام اجزای چهره  
 اش تک تک مجسم کند. قلبش بی تابانه  
 شروع به تپیدن می کند همانند طبلی که  
 صدایش در تمام جهان طنین انداز می  
 شود. از خود عصبانی شده انگشت  
 هایش را روی دسته ی کاناپه فشار می  
 دهد.

سریع چشم هایش را باز می کند و  
 مشتش را با تمام قوا روی شیشه ی جلو  
 مبل می کوبد که باعث شکستن و اکوی  
 صدای ناهنجارش روی سرامیک های  
 اتاق می شود.

لب گزیده دستش را روی کمر می گذارد  
 و مشتش را جلوی دهانش می گیرد.  
 نفس های پیایی و تندش سر دردش را  
 تشدید می کرد.

از وقتی در آن مهمانی کذایی او را دید  
 محال بود لحظه ای از یادش برود.

با حلقه شدن دستی دور کمرش به پشت  
برمی گردد و با دیدن آتوسای گریان آه  
از فغانش بر می خیزد.

دست به زیر کمرش می گذارد و او را  
از روی زمین بلند می کند. لبانش را  
معیادگاه پیشانی اش کرده و با لبخندی  
تظاهری با ایم و اشاره می گوید:

"سیاوش به قربون چشم های خیست"-

وارد اتاقش می شود و آرام او را روی  
تختش می گذارد. دست مردانه و  
پرقدرتش را روی موهای ابریشمی اش  
به حرکت در می آورد و بی هیچ سخنی  
به اجزای صورتش خیره می شود.

معصومیت چشمان پرآبش او را محو می  
کرد و فقط رنگ سبزی که هیچگاه برای  
ثانیه ای از پشت پرده ی پلک هایش  
محو نمی شد.

با خشونت حرکت انگشتانش را بیشتر  
می کند و با نفس تندی از جایش بر می  
خیزد.

از اتاق بیرون می رود و گوشی اش را  
از روی کانامه چنگ می زند. بی  
معطلی روی شماره مورد نظرش کلیک  
می کند و گوشی را زیر گوشش و بین  
کتفش قرار می دهد.

با دومین بوق و صدای "الو" فرصتی به  
طرف مقابل نمی دهد و می گوید:

می تونی همون پرستار قبلی آتوسا رو -  
برام ردیف کنی؟

می خوای چی کار؟ سیاوش باز چی -  
زده تو سر بی مخت؟

جورایش را از پایش بیرون می کشد و  
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش  
می شود:

می خوام برم یه جایی-

کجا؟-

گوشی را سمت راست کتفش قرار می  
دهد و دست چپش را از آستین پیراهنش  
:بیرون می کشد

می خوام برم یه جایی که اینی که تو -  
سینه می تپه رو اروم کنم  
مگه حالا نا ارومه؟-

پوزخندی می زند و پیراهنش را روی  
کولش قرار می دهد. با همان ابروهای  
در هم گره کرده جلوی آینه می ایستد و  
مسخ وضع آشفته ی خودش می شود که  
برای بار اول سفیدی موهای شقیقه اش  
:زیادی در چشم بود

آره. می خوام برم و رامین. این شرکت -  
 رو می سپرم به خودت  
 من؟-

گوشی را از گوشش فاصله می دهد و با  
 :عصبانیت می گوید  
 چرا مثل دخترها جیغ می کشی مرتیکه؟-  
 دستی به شقیقه اش می کشد و از آینه  
 :دور می شود  
 برای یه مدتی می رم سر و سامونی به -  
 شرکت تو و رامین بدم  
 معلومه داری چی کار می کنی سیاوش؟-

آشفته روی تختش می نشیند و چنگی به  
 موهای کوتاهش می زند  
 هستی؟ جوابش یک کلمه اس-  
 هستم-

لبخند روی لبانش جان می گیرند  
 جبران می کنم-

گوشی را قطع می کند. خودش را روی  
 تخت رها کرده و دستش را زیر سرش  
 می گذارد. به سقف اتاقش زل می زند و  
 با خود تکرار می کند "باید برم، باید  
 ".برم"

\*



کتاب رو به رویش را می بندد و نگاهی  
به ساعت روی دیوار می اندازد که عدد  
هفت را نشان می داد.

با عجله از جایش بر می خیزد و لباس  
های مدرسه اش را با تشویش به تن می  
کند. موهای پریشانش را با شانه یک  
دست و با کشت مویش می بندد.

با صدای بلند مادرش که اسمش را فریاد  
می زد با کلافگی پا روی زمین می کوبد  
و مقنعه اش کج و ماوج روی سرش می  
گذارد. از اتاقش بیرون می رود و رو به  
مادرش می گوید:

می دونین من به روز امتحانم حساسم. -  
 حالا شما هی به استرسم دامن بزنیند.  
 مادرش جارو به دست چشم غره ای به  
 او می رود و دوباره مشغول به کارش  
 می شود:

بابات کار داشت صبح الطلوع رفت -  
 یعنی این شوهرت نمی دونه بابات رو  
 رفت و آمدت حساسه؟

لبخند تلخی می زند و با حرص لبانش  
 روی هم می فشرد تا حرفی نزند که دل  
 مادرش را برنجاند.

از روی پله ها پایین می رود و دستش  
 را به علامت خداحافظی بلند می کند. با

سوز سرما می لرزد و دستانش را در  
جیب مانتویش فرو می کند.

آنقدر استرس امتحانش را داشت که  
یادش رفته بود پلیورش را روی مانتو  
بپوشد. هوای سرد و رامین جان از کف  
می برد. فقط یک ماه و یک هفته ی  
دیگر از صیغه اش باقی مانده بود و نمی  
دانست باید چه فکری بکند که خانواده  
اش و سعید قید این ازدواج را بزنند.

بینی اش را پر صدا بالا می کشد و  
چشمان به اشک نشسته از سرمایش را  
به جاده می دوزد که کم آدمی در این  
سرما جولان می دادند. دستش را در  
جیب مانتویش بیشتر می فشرد و به

حرکت هایش جان می بخشد. باید تا شبیه  
 قندیل یخ نشده بود به مدرسه برسد.  
 با رد شدن ماشین با شیشه های دودی از  
 کنارش کنجکاوانه سر بلند می کند.  
 در این محل از ورامین محال بود کسی  
 ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های  
 !دودی داشته باشد

یعنی غریبه بود؟

با مکت ماشین و نگاهی که از دور هم  
 روی خودش حس می کرد خوف برش  
 می دارد. با تمام کششی که به آن ماشین  
 داشت رو بر می گرداند و با تمام توان  
 شروع به دویدن می کند. قلبش همانند

گنجشک در برف و بوران مانده محکم  
 خودش را به در دیوار سینه اش می  
 کوبید. دست روی قفسه ی  
 سینه اش می گذارد. با نگاهی به پشت  
 سرش و ندیدن ماشین می ایستد و  
 دستانش را روی زانوانش می گذارد.  
 نفس عمیق و پی در پی اش نشان از کم  
 شدن ترسش بود. با نفس عمیق تری  
 صاف می ایستد و دسته ی کوله اش را  
 روی شانه اش مرتب می کند. مسافت  
 زیادی به مدرسه اش مانده بود و باید  
 هرچه زودتر خودش را به امتحانش می  
 رساند.

\*

باورش نمی شد آن دختر با آن لباس های  
 مدرسه و بینی قرمز شده از سرمایش  
 دلارام باشد! لحظه ی اول مسخ آن  
 چشمانی شده بود که از دور مستقیم  
 به ماشین زل زد. دست دور فرمان  
 ماشین مشت می کند. هیچ حسی نداشت.  
 انگار نفس کشیدن هم از یادش رفته بود.  
 با دیدن دویدن دلارام یک لحظه به  
 خودش می آید و استارت می زند.  
 حدس این که دلارام ترسیده بود سخت  
 نبود. با احتیاط به دنبالش راه می افتد و  
 سعی می کند ماشین را در معرض دیدش  
 نگذارد. هنوز هم

مغزش در ناباوری به سر می برد.  
 فکرش را هم نمی کرد دلارام در  
 ورامین زندگی می کند. آمده بود  
 این جا در این شرکت تا فکر و ذهنش را  
 از آن چشمان جادویی دور کند و حالا  
 وسط تله افتاده بود و هیچ راهی برای  
 نجات از این مخمصه نداشت.  
 سرش را روی فرمان ماشین می گذارد  
 و منتظر می ماند تا دوباره آن چهره ی  
 یخ زده از سرما در آن مقنعه ی کج و  
 ماوجش را ببیند و حض کند.  
 چرا نمی توانست به خودش بقبولاند که  
 این حسی

که کم کم در وجودش رشد می کرد فقط  
و فقط یک بازی بود که دو روز دیگر  
فراموش می شد.

باید قبول می کرد که این دختر ناموس  
است. نه برای خودش برای مردی که  
تعهدش همان حلقه ای

بود که در دست چپ دلارام می درخشید

اما وسط این راه مانده بود. نه می  
توانست پا پس

بکشد نه قدمی جلوتر برود. از بدشانسی  
اش

این بود که برای فرار از آن حس دلارام  
را دید و حالا



در یک قدمی بود که او نفس می کشید

! حیف

با اینکه دوستت دارم ،

! سهمِ دستانم از تو پرهیز است

قسمتم نیستی ،

...و این یعنی

.. زندگی واقعاً غم انگیز است

باید هر طور شده بود با او حرف می زد

و دلش را آرام می کرد. همانند اسمش.

مضطرب شروع به جوییدن پوست لبش

می کند و با انگشتانش روی فرمان

ماشین ضرب می گیرد. حتی برای تنوع

هم نگاهش را از در سفید رو به رویش

بر نمی داشت. خودش هم نمی دانست  
 چه مرگش شده است که وقتی این دختر  
 را می دید کتاب فرهنگ لغتش از دم  
 غلط از آب در می آمد. عقده ی کمبود  
 چیزهایی که در زندگیش داشت فقط با  
 دیدن چشمان این دختر سر باز می کرد.  
 با صدای پر از دحام دختران نگاهش را  
 بالا می گیرد. سر تا پایش چشم می شوند  
 تا او را ببابند. با دیدنش که تنها آهسته  
 قدم بر می داشت لبخند شیرینی می زند  
 و قدم اول را به سمتش برمی دارد. اما با  
 ترمز پرایدی جلوی پای دلارام از  
 حرکت می ایستد و قدم برداشته اش را  
 پس می گیرد. با لبخند محو لبان دلارام

سست می شود. در سمت راننده باز می  
شود و همان پسری که در مهمانی دید و  
!نامزدش بود

همانند کسی که ماهی در دستانش لیز  
خورده باشد کنار ماشینش خم می شود.  
به فکر فرو می رود که چگونه برای  
یک لحظه هم شده به این شش های بهم  
چسبیده اکسیژن دهد. می توانست خدا را  
به شاهد بگیرد که این دختر طلسم بود،  
طلسمی که یک روزه کل زندگی اش را  
ویران کرد و هیچ دعایی هم برای باطل  
کردنش نبود.

سر کج می کند و با تمام دل دل زدن  
هایش نیم نگاهی به سمت مخالف می

اندازد که با جای خالی دلارام پلک  
 هایش می پرند

\*

نیم نگاهی خرج صورت سعید می کند و  
 با خمیازه ای کوتاه می گوید

نمی شه سرعت بیشتر شه؟ خواب دارم-

سعید با لبخند دلچسبی به سمت لب های  
 آویزان شده اش بر می گردد و در دلش  
 قربان صدقه ی نق زدن هایش می رود.  
 تمام این دختر برایش خواستنی بود حتی  
 همان تکه ی کوچک بیسکوئیت که کنج  
 لبش خانه ساخته بود. بی هوا پا روی  
 ترمز می گذارد و گوشه ای می ایستد.

دلارام چشم گشاد می کند و خواست  
اعتراض کند که با نگاه خیره ی سعید  
حرف از زبانش فراری می شود  
بزن-

سرتکان می دهد و گیج می پرسد  
"چی رو بزدم؟!"

سعید احساسش فوران شده روی  
صورتش خم می شود و با نامحسوس  
ترین لحن ممکن می گوید  
بق زدنت رو-

دلارام با عشوه ذایتی اش که نعمت هر  
دختری بود رو بر می گرداند. سعید

آهسته لبش را به گوشش می رساند و با  
صدای خشدارش زمزمه می کند  
نازتم خریدارم خانم-

با شنیدن "خانم" آن همه با احساس از  
این صدای رو به زوال رفته پاهایش  
سست می شوند و قلبش از ارتفاعی بلند  
به دره ای عمیق سقوط می کند

سعید جرئت به خود داده به او نزدیک  
تر می شود و خبر ندارد دلارام در برهه  
ای از زمان گیر کرده است که "خانم"  
صدایش کرده بود. دست دور بازوی  
نحیفش حلقه می کند. صورت به گل  
سرخ نشسته اش را به سمت خود برمی

گرداند و دلش می رود برای آن همه  
شرمی در این دوزمرد به آب افتاده روان  
شده بود:

چته عمر سعید؟ کار بدی کردم؟-  
دلارام به معنای "نه" سر به طرفین تکان  
می دهد و می گوید:  
...نه. فقط، فقط-

سعید با آرامش مقنعه ی کج شده اش را  
روی سرش مرتب کرده و سعی می کند  
با خیرگیش او را معذب نکند  
فقط چی خانمم؟-

آب دهانش را قورت می دهد و با بغض  
:خوغا به پا کرده در گلویش می گوید:

می شه دیگه خانم صدام نکنی؟-

سعید بدون ذره ای عکس العمل به همان  
تکه بیسکوئیت کنج لبانش زل می زند

فقط چی؟-

خجل انگشت در هم چفت می کند و دل به

دریا می زند. اصلا به درک برداشت

دیگه ای می کرد، به هفت جدش خندیده

که مورد تمسخر قرار بگیرد. دیگر دلش

نمی خواست این احساس زیبا را کنار

سعید با آن لحن عاشقانه و صدای لعنتی

:خشدارش تجربه کند

.آخه یه جوری می شم-



سعید به خودش جرئت داده بیشتر خودش  
را روی قفسه ی سینه اش خم می کند و  
می پرسد:

"چه جوری؟"

دلارام مسخ شده خودش را به در ماشین  
می چسباند و نگاهش به شیطان لانه  
کرده در چشمانش می دوزد. اما سعید  
لبخندش را پشت لب هایش پنهان می کند  
و با تمام صادقش می گوید:  
خوشگلایت برام دردسره-

صورتش را مماس صورت دلارام می  
کند و نفسش را به شدت ول می دهد. با

ناپدید شدن تکه ی بیسکوئیت لبخندی  
 از سر رضایت می زند و عقب می کشد  
 حالا می تونیم بریم-

دلارام چشمان ترسیده اش را باز می کند  
 و نفس مبحوس شده اش را با آرامش به  
 بیرون فوت می کند. سعید استارت زده  
 نگاهش را به دلارام بخیه می زند و با  
 شیطنت می پرسید

دلت چیز دیگه ای می خواست که چشم -  
 هات رو بستنی؟

دنده ماشین عوض می کند و قهقهه می  
 زند

اونم به چشم-

دلارام با جیغ به بازوی او می کوبد و با  
 حرص می گوید:  
 من غلط بکنم-

سعید با همان لبخند جذابش دست مشت  
 شده ی دلارام بین کف دستش جای می  
 دهد و تمام سر انگشت های جمع شده  
 اش را اسیر لبان تشنه اش می کند

غافل از اینکه کسی دورا دور رگش  
 نبض می زد و غیرت در مشت جمع می  
 کرد برای کسی که حتی یک سلولم با او  
 هم خونی نداشت. به جلوی در خانه  
 رسیده به سمت سعید برمی گردد و قافیه  
 هایش را دز ذهن بهم می بافد:

امروز روز خوبی بود. ممنون-

حقیقت را گفت. حتی با حمله ی آن حس  
ناشناخته در وجودش هم امروز را بیشتر  
از تمام روز های ناخوشایندش دوست  
داشت. از ماشین پیاده می شود و سعید با  
تک بوقی عقب گرد می کند و از آنجا  
دور می شود. با لبخند به رفتنش نگاه  
می کند و کلید را از کیف مدرسه اش  
بیرون می کشد که از دستش بر روی  
زمین می افتد.

بی حوصله خم می شود تا کلید را بر  
دارد که کفش مردانه واکس خورده ای  
جلوی دیدگانش نقش می بندد. با مکت

سر بلند می کند و با دیدن شخص مورد  
 نظر نفس در بینی اش کیپ می شود  
 .سلام-

:متعجب چشم گشاد می کند  
 !شما-

سیاوش پوزخندی می زند و با همان  
 هیبت خاصش دست در جیب شلوار  
 :سر مه ای خوش دوختش فرو می کند  
 .او مدم یه چیزی بگم و برم-

دلارام با استرس کلید را بین کف دست  
 عرق کرده اش مشت می کند و لبخند می  
 گوید:

به بابا بگم حتما خوشحال می شه -  
 کلید را در قفل چرخانده که سیاوش بی  
 اراده چنگ به بازویش می اندازد  
 باخودت کار دارم-

دلارام نگاهش بین دست او و بازوی  
 خود نوسان می شود. سیاوش تسلیم شده  
 دستانش را بالا می گیرد و می گوید  
 متاسفم-

دلارام مبهوت سر تکان می دهد و  
 موهای بیرون از مقنعه اش را با دستان  
 متزلزلش به داخل هل می دهد  
 بفرمایید. کمکی از دست من بر می آد؟-

سیاوش مشت گره کرده اش را در کف  
دستش فرود می آورد و با عجز می  
گوید:

!دست از سر دلم بردار. چشم هات-

به دلارام نزدیک تر می شود و به  
چشمان متحیرش زل می زند

چشم هات دارن خواب و خوراکم رو -  
ازم می گیرن. از من نگذر

به جای خالی ماشین سعید اشاره می کند  
از اون بگذر-

دلارام بهت زده قدمی به عقب بر می  
دارد. گیج و منگ به ته ریش صورتش  
زل می زند و با به قدم جلو گذاشتن

سیاوش دستانش را به علامت ایست بالا  
می گیرد

شما متوجه این چی می گین؟-

به جای خالی ماشین سعید خیره می شود  
و اشک در چشمانش حلقه می زند. حق  
سعید نبود که با دیدن مرد رو به رویش  
هیجان زده شود و با شنیدن حرفش جان  
از کفش برود. سرش را به طرفین تکان  
می دهد و با تمام توانش لب می زند

من... من فراموش می کنم شما چی -  
گفتین.



سیاوش دستی به ته ریش تازه جوانه زده  
اش می کشد و با خستگی و کلافگی می  
نالند:

دلارام؟-

دلارام مسخ شده پاهایش به زمین می  
چسبند و هر حرکتی از او سلب می  
شود. با نفس عمیقی به سمت سیاوش  
برمی گردد و قطره اشکی درشت از  
چشمانش بر روی لبان یخ زده از  
سرمایش می چکند. تحمل این همه  
احساس را نداشت. اصلا سیاوش از  
کجای باتلاق زندگیش بیرون آمده بود؟  
دیدارشان در حد چند ثانیه و حالا این

همه عشقی که در چشمان مرد رو به  
 !رویش قلبش را به بازی می گرفت  
 سیاوش دکه ی اول پیراهنش را باز می  
 کند و قدمی به جلو می گذارد. مستقیم در  
 چشمان خیس دلارام خیره می شود و  
 لبانش را بهم چفت می کند تا اجازه ی  
 هر اعتراضی را از این زیبای خفته رو  
 به رویش بگیرد. انگشتش را با مکت  
 بالا می گیرد و قطره اشک آویزان شده  
 :به مژه ی دلارام را پس می زند  
 نمی دونم چه جوری اومدی تو زندگیم -  
 که هیچیش به آدمیزاد نرفته اما جای پات  
 رو بدجور محکم کردی

دست در جیب شلوارش می گذارد و با  
 قدم های نامطمئنی به سمت ماشینش می  
 رود که با صدای لرزان دلارام از  
 حرکت می ایستد.

من گیجم. می خوام گیج بمونم! من -  
 امروز رو فراموش می کنم.

با قدم های بلندی رو به روی سیاوش  
 قرار می گیرد و انگشت چپش را جلوی  
 چشمان پر درد سیاوش می گیرد:

همینی که تو دستم می بینید برام -  
 حرمت داره. حرمتش اونقدر زیاده که پا  
 روی دلم بذارم.

لب زیرینش را بین دندان هایش می  
 فشرد و با بغض سنگینی از کنارش می  
 گذرد. کلید را در قفل می چرخاند و با  
 تمام انرژی باقی مانده در وجودش وارد  
 حیاط می شود و پشت در چمپاته می  
 زند.

هق هقش را در نطفه خفه می کند و  
 زانوانش را در آغوش می گیرد. مدت ها  
 خودش را قانع کرده بود که مردی مثل  
 سیاوش هیچ جایی در زندگیش وجود  
 نداشت و حالا فهمیده بود وسط وسط  
 زندگیش جایی دارد که قرار نیست هیچ  
 وقت جایش را کسی بگیرد.

با سر آستین مانتویش دستی به چشمان  
 خیسش می کشد و از کنار در برمی  
 خیزد. با حس کنجکاو چشمانش را  
 روی درز کوچک در می گذارد و با  
 دیدن سیاوش که به ماشینش تکیه داده  
 بود و سیگار دود می کرد بغض راه  
 نفسش را می بندد. با بلند شدن سر  
 سیاوش و نگاه خیره اش به در دستپاچه  
 کمر راست می کند و از پله ها بالا می  
 دود. وارد اتاقش می شود و دو دستش را  
 محکم روی در می فشارد.

دلش در سینه بی تابی می کرد و حس و  
 حالش را نمی فهمید. با صدای مادرش

مقنعه اش را از سرش بیرون می کشد و  
از در فاصله می گیرد

با پایین آمدن دستگیره در آب دهانش را  
قورت می دهد و با دیدن مادرش لبخند  
تظاهری می زند

بیا ناهارت رو بخور-

دندان هایش را روی هم می فشرد و سر  
تکان می دهد

واه زبونتو به کار بنداز مادر-

آخ زبانش را بیرون از خانه کنار همان  
مرد آرزو هایش جا گذاشته بود. نه، نه  
باید زبان باز می کرد و این خانه را سر  
پدرش آوار می کرد. اگر عقده ی آزادی

و محرومیت خیلی چیزها را نداشت با  
 دو کلام حرف عاشقانه دست و پایش  
 بست نمی شد. و نمی داد

سعید را پس نمی زد. سیاوش را نا دیده  
 می گرفت

پدرش عامل تمام بدبختی هایش کجا بود  
 !تا دردش را دوا کند

سرش به دوران افتاده را بین دستانش  
 می گیرد و کنار کمد دیواریش سر می  
 خورد. مادرش به دامنش چنگ می زند  
 : و هول کرده به سمتش می دود

دلارام مادر چت شد؟-

دیگر اراده ای روی کارهایش نداشت.  
 مادرش را در آغوش می گیرد و سرش  
 را در گودی گردنش فرو می برد و هق  
 می زند. با اصوات نامفهومی عجز می  
 زند:

مامان کاش تو مثل اون نبودی-

مادرش غمگین دستانش را دور کمرش  
 حلقه می کند و شروع به نوازش موهای  
 کوتاه و لخت دخترکش می کند. از وقتی  
 دلارام ازدواج کرده بود دیگر طرح و  
 نقش خنده های زیبایش را ندید.

بیشتر دلارام در آغوشش می فشرد و  
 بوسه های پیاپی روی موهایش می کرد.



این زجه های دخترکش درد داشت و  
 دوایش را نمی دانست عشقی است که در  
 سن بال و پر گرفتنش از او دریغ کرده  
 بودند.

مادرش با لبخند بی روحی او را از  
 آغوشش فاصله می دهد و به شوخی می  
 گوید:

بدبخت پسر مردم چه جوری می خواد -  
 فین فین کردنات رو تحمل کنه

پوزخند پر دردی می زند و دوباره  
 چشمانش تار می شوند. مادرش با  
 یادآوری سعیدی که در زندگیش وجود

داشت فقط نمک به زخمش می پاشید و  
 جانش را می گرفت  
 می خوام بخوابم-

مادرش پلک روی هم می فشرد و از  
 جایش برمی خیزد  
 می شه به دلشاد بگین بیاد-

مادرش سر تکان می دهد و از اتاقش  
 بیرون می رود. با همان بغض سیب شده  
 در گلویش چانه اش را روی زانوانش  
 می گذارد و در دلش مرثیه ی بدبختی  
 خود را از اول مرور می کند. یک  
 روزی دلش می خواست هیچ وقت حتی

فکر خیانت به همسرش حتی از ذهنش  
!... هم خطور نکند و حالا

تقصیر خودش نبود. به خدای احد و  
واحد نمی خواست. نگذاشتند خودش  
تصمیم بگیرد و حالا جوان مردانه پای  
تمام قول و قرارهایش بماند و با کوچک  
ترین ابراز علاقه ای ککش نگزد. با دو  
شصت روی پلک هایش را ماساژ می  
دهد و افسرده سرش را به در کمد  
دیواری پشت سرش تکیه می زند.  
با قامت کوچک دلشاد لبخند تظاهری می  
زند و دستش را برای به آغوش کشیدنش  
می گشاید.

دلشاد خودش را برای خواهرش لوس  
کرده و همانند گربه در آغوشش می خزد  
و می گوید:

.حوصله ام سر رفته بود-

دلارام موهای بلند و موج خواهرش را  
که ارثی بود از مادرش برده بودند را با  
انگشتانش شانه می کشد و با مهربان  
ترین لحنی که از خود سراغ داشت می  
گوید:

آجی رو چقدر دوست داری؟-

دلشاد دو دستش را از هم باز می کند و  
با ناز می گوید:  
.این هوا-

دلارام او را آرام از آغوشش بیرون می  
 کشد و کیفش را از کنارش می گیرد. با  
 عجله کاغذ و قلمی از جیب کناری کیف  
 بیرون می کشد و می نویسد

من گمان می کردم "-

آمدنت ممکن نیست

آمدنت ممکن شد،

"رفتنت هم باید همانند آمدنت ممکن شود

کاغذ را با دلشوره تا می زند و در

دستان کوچک دلشاد جای می دهد

برو دم در آگه یه عمویی بود که از -

ماشین بزرگ داشت و پیراهنش سفید بود

بده بهش و بگو آبییم داد. زودی برگرد  
که منتظرتم

دلشاد با تمام دنیای بچه گانه اش ذوق  
زده به سمت در می دود

نمی توانست حرف دلش را بزند. همان  
شعر کوتاه هزاران حرف زده در آن  
خفته بود که محال بود کسی معنایش را  
نفهمد. با استرس پوسته ی گوشه ی  
انگشتانش را می کند که با دیدن دلشاد  
سریع به سمتش می رود و کنار پایش  
زانو می زند

چپشد؟-

دلشاد با نفس نفس کاغذی کوچک از  
 آستین پیراهنش بیرون می کشد و به  
 سمت دلارام می گیرد  
 .گف .گفتش بدمش به تو -

بوسه ای به گونه دلارام می زند و می  
 گوید:

عمو خیلی خوشتیپ بود تازه شم من به -  
 مامان نمی گم . چون تو همیشه غصه  
 داری .

با محبت کف دست دلشاد را می بوسد و  
 با هیجان کاغذ تا شده را باز می کند و با  
 خواندش پرده ی اشک جلوی چشمانش  
 به نمایش گذاشته می شود

رفتن کار مرداس من اند نامردام "-

من رو بند کن به خودت

"دلم بند شدن می خواد

با تمام شور و حالی که در وجودش

طغیان کرده بود کاغذ را در دستان

لرزانش مچاله می کند. با گام هایی که

نافرمانی می کردند از جایش بر می

خیزد و پنجره اتاقش را می گشاید. نگاه

آخرش را به کاغذ مچاله شده دستش

بخیه می زند و با تمام توانش به بیرون

پرتش می کند. می دانست داشتن این

کاغذ در این خانه نه تنها امضای به پای

مرگش بود، آیینه ی دقش می شد و



همانند آدم هایی که زیادی مواد می کشیدن برای خماری با خواندن همین چند سطر از سر خوشی آور دوز می کرد. خسته لولای پنجره را روی هم چفت می کند و با همان لباس مدرسه روی زمین درازکش می شود. با خود فکر می کند و هر چه جلوتر می رفت فقط بن بست می دید؛ بن بستى که فقط چهره ی خندان سعید بود.

سیاوش پول داشت، از همان قیافه های خوش بر و رویی که آرزویش بود. اما حالا که سیاوش همه را یک جا داشت باز هم یک چیز دردناک روی دلش سنگینی می کرد. همه چیز را می دانست

از احساس غلط خود تا علاقه ی بی  
 سرانجام سعید. وجدانش قبول نمی کرد  
 رفیق بین راه شود. سعید با تمام خوبی و  
 مهربانی هایش یک جای بزرگی در  
 قلبش داشت که محال بود به او نامردی  
 کند.

گول زدن ها هم یک زمانی تاریخ  
 انقضایش می گذشت مثل همین چند  
 ماهایی که بارها با خود تکرار می کرد  
 !سعید رفیق است

انگشت چپش را بالا می گیرد. برق حلقه  
 بازی با چشمانش راه می اندازد. واقعیت  
 !از این روشن تر

سعید رفیق بود اما روحا، جسما، تماما  
مال او می شد

یعنی در آینده ی دور حتی ناخواسته هم  
باید تلاشش را می کرد. چه قدر باید می  
جنگید و دوباره روی سرش آوار می  
شدند؟ تسلیم می شد تکلیف احساس پا  
گرفته در وجودش چه می شد؟

سعید مرد ایده آل هر زنی بود با تمام آن  
احساس های لطیفی که هر زنی را  
محتاجش می کرد، اما خودش استثنا با  
تمام آن زن ها بود

گاهی به خودش شک می کرد که  
احساس دارد؟

معنای عشق را می فهمید؟

با تفه ای به در چشمانش را روی هم می  
فشرد و خودش را به عالم خواب می  
زند. حوصله ی هیچ جنگ و جدلی را با  
پدر و مادرش نداشت

با نشستن کسی در کنارش و آن سکوت  
آزار دهنده اش کلافه می شود. اما با  
پیچیدن بوی سیمان و خاک در بینی اش  
تمام پوست بدنش مور مور می شود

سعید در اتاقش بود! خواست چشمانش را  
سریع باز کند که با نشستن انگشتانی در  
لا به لای موهایش خشک می شود. سعید  
با تمام شیفتگی کنارش دراز می کشد و

با فاصله گوش به صدای نفس هایش می  
 دهد. با علاقه موهایش را نوازش و  
 لبخند مردانه اش را روی لب هایش حفظ  
 می کند.

زیر لب خدا رو شاکر می شود به  
 خاطره این فرشته ایی که قرار بود صبح  
 هایش را با چشمان جادویی اش زیبا کند.  
 دل آرام نفس در سینه حبس شده با حرکت  
 انگشتانش در خلسه ای از آرامش فرو  
 می رود. سیاوش فراموش می شود.  
 خون در رگ هایش به غلیان می افتند.  
 سعید رفیق نمی شد. خودش هم... خودش  
 !هم بی احساس نبود

سعید با نفس کشداری با انگشت سبابه  
 اش پشت پلک هایش را نوازش می کند  
 و بوسه ای کوتاه روی سر انگشت  
 کوچکش می کارد. گور پدر تمام خانه  
 های آجر نچیده ای که خبر بی حالی دور  
 دانه قلبش را می شنود. از خود شرمنده  
 می شود که حتی عرضه ی خریدن  
 گوشی را نداشت تا هر لحظه از حالش با  
 خبر شود و باید با خجالت از زبان مادر  
 زنش بشنود.

تا کنارش بود حالش ابری نبود. چشمانش  
 می خندید. چه حرفی چه کاری گلبرگش  
 را آزرده بود؟

به تمام مقاومتش دست رد می زند و  
جسم مچاله ی دلارام را بین بازووانش  
قفل می کند.

بوسه ای طولانی روی شقیقه اش می  
زند و به آرامی در گوش هایش نوای  
:عاشقانه، گلایه سر می دهد

من چیکارت کنم تا بشم همونی که تو -  
می خواهی؟

من چه کنم تا دیگه هوای دلت ابری  
نباشه؟

مردانه بغض می کند و جان می گند تا  
:حرفش را به زبان بیاورد

برم تا دیگه نباری؟ قلبم بی تابه دل -  
 آرام من. چطور ازت بگذرم از تویی که  
 نفس می دی جون می دی به این تن  
 خسته.

جسمش را بیشتر در آغوش گرمش می  
 فشرد:

نبودنت درده و بودنت هزار درد. -  
 دواش رو می دونی چیه؟

اشکش با غرور مردانه اش روی  
 صورت دلارام چکه می کند:

خندیدنت دواي دردمه نامهربون من-

تلخندی می زند و سر دلارام را با بی  
 میلی از آغوشش جدا می کند. دوست



نداشت وقتی بیدار می شود فکر های  
بدی به سرش بزند. همین که در خواب،  
در عالم بی خبری هم برای دقایقی مال  
او می شد خودش دنیای دیگری بود. با  
جدال در افکارش از جایش بر می خیزد.  
دستی به موهای پریشانش می کشد و  
نگاه آخرش را به جسم خواب رفته ی  
دلارام می دوزد. نگاه خیره اش کم کم به  
پایین کشیده می شود. دلش هوس چیدن  
از آن سیب های بهشتی می کند اما  
جلوی حس سرکشش را می گیرد و با  
حالی به گرمی هوای مرداد ماه از اتاقش  
خارج می شود.

با بسته شدن در اتاق دلارام پلک از هم  
 می گشاید. دست روی قلب پرتپشش می  
 گذارد و کم کم کاسه ی چشمانش غوطه  
 ور در قطره های شفاف و زلال اشک  
 می شود. اولین قطره به تندی از تیغه ی  
 بینی اش عبور کرده و بر روی لبان  
 های بهم چسبیده اش می چکد. چه قدر  
 می توانست رذل باشد که از این همه  
 احساس زیبا بگذرد! حس و حال سعید  
 همانند همان مردهای قهرمان در رمان  
 ها بود، همان هایی که تا ماها کنار همین  
 پنجره ی اتاقش می نشست از خدا طلبش  
 را داشت. حالا یکی حتی شیفته تر از  
 همه ی آن مردها در کنارش بود و همه

جوره او را می پرستید. ناامیدانه از  
حالت درازکش بر می خیزد

آهسته جلوی آینه می رود و به چشمانش  
که گودی سیاه در برش گرفته بود خیره  
می شود.

چشمانش نمی درخشید، لبانش کش نمی  
آمدند و همان خط همیشگی در کنج  
لبانش دیگر ظاهر نمی شدند. خودخواهی  
پدر و مادرش و آن تعصب های بی  
معنایشان تا کجاها ادامه داشت؟

رو از آینه می گیرد و به سمت کشوی  
لباسش می رود. با عجله لباس مدرسه  
اش را با لباس خانگی تعویض می کند و

لبخند تظاهری روی لبانش می نشاند. با  
 نفس عمیق و کشداری دستگیره در را  
 پایین می کشد و قدمی به بیرون بر می  
 دارد. دو قدم رفته با صدای سعید که  
 هنوز هم آنجا بود زانوانش متزلزل می  
 شوند. دست روی دیوار می گذارد و با  
 همان لبخندش که فرقی با دهان کجی  
 نداشت وارد اتاق پذیرایی می شود  
 سلام.

با دیدن سعید به دروغ آبرو بالا می  
 اندازد و حالت متعجب به خودش می  
 گیرد:

سلام کی اومدی؟-

سعید با دیدن حال خوبش گل از گلش  
 :شگفته می شود و می گوید  
 .همین نیم ساعتی می شه-

با لبخندی کوتاه "آهانی" می گوید و کنار  
 پدرش با فاصله می نشیند. پدرش نگاهی  
 گذرا به او می اندازد و دو باره رو به  
 :سعید ادامه می دهد

بذار کار عقدتون تموم شه اونوقت -  
 خیالم راحتته. بچه ها رو می سپرم بهت  
 .و می رم

کنجکاوانه در جایش جا به جا می شود و  
 سوال ها پشت هم همانند واگن های قطار  
 : در ذهنش نقش می بندند

مگه قراره کجا برین؟-

مادرش آهی می کشد و با چانه های  
لرزانش که نشان از بغض سنگینش بود  
می گوید:

زمین بابات دیگه محصول های خوبی -  
نمی ده. هزارتا قرض مونده روی  
دستمون. باید بره تهران دنبال یه کار  
درست و حسابی

یکه خورده به چهره ی شکست خورده  
ی پدرش زل می زند. برای بار اول  
دلش آغوش گرم پدرش را می خواست؛  
با تمام بدی هایش باز هم تنها کلمه ای  
بود برای بار اول آدایش کرد. با دو دلی

انگشت در هم می پیچاند و غیر منتظره  
می گوید:

من می رم یه جایی کار می کنم-

آب دهانش را قورت می دهد و به چهره  
بی وارفته ی سعید خیره می شود

دلشاد هنوز بچه اس. بهتون وابسته. -

دوری از شما به ضرر اونه. من... من

می توئم یه کار نیمه وقت جور کنم تا

کمک خرجتون باشم

پدرش برافروخته دستانش را مشت می

کند:

...این چه حرفیه؟ مگه من مرده ام که-

سعید با تمام ناراضی‌تیش به چهره ی  
 غمگین دلارام نگاه می کند و قلبش  
 :مچاله می شود  
 ...ات-

با نفسی عمیق دستی به پیشانی عرق  
 :کرده اش می کشد  
 اتفاقا دلارام راست می گه. اون می -  
 تونه از پیشش بر بیاد

دلارام نگاه مبهوتش را به چهره ی  
 مصمم سعید سنجاق می کند. سعید از او  
 دفاع کرده بود؟



ذوق زده قندهای آب شده در دلش را پس  
می زند و به دهان پدرش خیره می شود  
تا جواب قطعی را بگیرد.

چی می گی مرد حسابی؟ این دختر -  
دماغش رو نمی تونه بکشه بالا بعد بره  
!سرکار

دلارام چهره درهم می کند و با دلخوری  
می گوید:

شما گذاشتین که بکشم بالا؟-

به سختی در جایش می نشیند و خودش  
را کنترل می کند تا کنار سعید حرف  
نابجایی به پدرش نزند.

سعید برای دفاع از او گلو صاف می کند  
 و رو به پدر دلارام می گوید  
 من بهتون قول می دم ببرمش یه جای -  
 مطمئن.

پدرش دستی به ریش یک دست مشکی  
 اش می کشد و نگاهی سوالی به زنش  
 می اندازد که با سر علامت رضایت می  
 دهد:

من باید ببینم جایی که قراره کار کنه-  
 دلارام سرش را بالا می گیرد و با لبخند  
 زیبایی که ستاره ی چشمانش را درخشان  
 کرده بود به پدرش می نگرد  
 الان یعنی راضی شدین؟-

از ذوق کف دستانش را بهم می گوید و  
 می گوید:  
 ممنون بابا-

مادرش لبخندی از سر رضایت می زند  
 و رو به دلارام می گوید:  
 پاشو مادر پاشو بریم شام بیاریم-  
 سعید از جایش بر می خیزد و بلند و رسا  
 می گوید:  
 من دیگه رفع زحمت کنم-

دلارام در جایش می ایستد و غمگین به  
 سعید خیره می شود. دلش می خواست  
 برای جبران محبتی که به او کرده بود  
 همین امشب را برایش همانی شود که

می خواست. سعید با همه خداحافظی می  
کند و دلارام برای بدرقه همراهش به  
بیرون از اتاق می رود  
می موندی شام-

سعید پوزخندی پنهانی می زند و دست  
در جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو می  
کند:

نه دیگه مزاحم نمی شم-

با آرامش موهای دلارام را می بوسد و  
از پله ها پایین می رود

مواظب خودت باش تا فردا ببینم می -  
تونم از کسی کار درست و حسابی جور  
کنم.

دلارام خود را به نرده ی کوچک تراس  
می رساند و بی هوا می پرسد:  
تو به این کار راضی نیستی مگه نه؟-  
سعید در جایش مکث می کند و به سمت  
در راه می افتد. چه فایده داشت حرف  
هایی که می دانست تهش همان بی  
علاقگی ته ته چشمان دلارام می شد.  
\*

دکمه های مانتوی یاسی اش را با عجله  
می بندد و رو به مادرش می گوید:  
دعا کنین بتونم اینجا کار بگیرم-  
مادرش دست به سوی آسمان می گیرد و  
"الحمدالله" می گوید. با استرس کفش

هایش را به پا می کند و در حیاط بیرون  
می زند.

با دیدن سعید لبخند با تشویشی می زند و  
"سلام" آرامی می کند.

استرس داری؟-

به سمت سعید بر می گردد و با پایش  
ضرب می گیرد.

آره خیلی. بعد یه هفته این همه گشتن -  
اگه اینجا هم قبولم نکنن ناامید می شم.

سعید بی پروا دستانش را در دست هایش  
قفل می کند و می گوید:

به هیچی فکر نکن. خدا بزرگه-

نگاهش را به دستان قفل شده شان می  
 دهد و با تمام توانش سعی می کند پس  
 نزند:

برای همه بزرگ بوده برای من نه-  
 سعید متعجب پا روی ترمز می گذارد و  
 به نیم رخ دلارام خیره می شود  
 !این چه حرفیه که می زنی-

دست زیر چانه اش می گذارد و مستقیم  
 در چشمان همیشه غمگینش زل می زند.  
 چشم هایش انگار همیشه چیزی را طلب  
 داشتند که هیچ وقت نمی توانست بفهمد  
 !چه چیزی

تو توی زندگیت چی کم داری که فکر -  
 می کنی خدا اونقدر برات بزرگ نبوده؟  
 لب از هم باز می کند و خواست به  
 شکوه و گله پردازد که پشیمان می شود.  
 لااقل در این روزی که قدمی کوتاه به  
 یکی از آرزوی دست نیافتنی اش نزدیک  
 می شد برایش بس بود  
 من که می دونم تو دلت نمی خواد برم -  
 سرکار. ولی من امروز آخرین فرصتمه  
 به ساعت روی داشبورده اشاره می کند و  
 با ناخن روی صفحه اش ضربه می زند  
 ولی این لعنتی تند تند داره می ره-



سعید با لبخندی پر احساس تمام اجزای  
صورتش را از نظر می گذراند و دوباره  
:ماشین را به راه می اندازد

فکر نکن نفهمیدم پیچوندی خانم-

دلارام تیز به سمتش بر می گردد و با  
ابروهای درهم به آغوش کشیده اش می  
:گوید

گفتم دیگه نگو خانم-

سعید با نفس راحتی به صندلی پشتش  
تکیه می دهد و نگاهی کوتاه به سمتش  
:روان می کند

تو گفتی ولی من نگفتم باشه-

دلارام لجوج دستانش را در آغوش می  
گیرد و نگاهش را به جاده ی برفی می  
دوزد. سعید " آهی " از اعماق قلبش می  
کشد و آهسته نجوا می کند:

بهت می گم خانم بده؟ اگه یکی دیگه -  
جای من می گفت دوست داشتی؟ من می  
!گم آخ می شم

دلارام وا رفته نگاهش را به سمتش می  
کشاند و می نالد:  
!سعید-

خون های یخ زده اش با گرمی این کلمه  
آب می شوند و قلبش را به تپش وا می  
دارند:

جان سعید-

حرف ها، کلمه ها، از زبانش فراری می  
 شوند. سعید با تمام نا بلدی هایش خوب  
 می توانست قلبش را در مشت بگیرد.  
 می دانست دلارام عشق ندیده با او محرم  
 شده بود و در هر مقطعی از زندگی نیاز  
 به شنیدن این عاشقانه ها داشت

عاشقانه ای که خدا می دانست تظاهر  
 نیست و تمامش از ته دلش می آیند  
 رسیدیم-

دلارام سر بالا می گیرد و با دیدن  
 ساختمان رو به رویش لب هایش از هم

باز می شوند. باور نمی کرد قرار است  
 روزی در این ساختمان کار کند  
 ذوق زده به سمت سعید بر می گردد و  
 می گوید:  
 بریم دیگه-

سعید با عشق به هیجانش می خندد و  
 موهای بیرون زده از مقنعه اش را به  
 داخل هل می دهد. این دختر منبع انرژی  
 و تمام سعیش پنهان کردن این موضوع  
 بود:

وروجک بودی رو نمی کردی-

دلارام مضطرب لبش را به دندان می  
گیرد و چشمانش را برای خواهش تنگ  
می کند:

تو رو خدا بریم-

سعید لبخندش را پنهان می کند و لب  
های اسیر شده ی دلارام را از بین دندان  
هایش آزاد می کند:

نکن خانم. چیزی که مال من رو خط -  
خطی نکن

دلارام دستش را از روی لب هایش بر  
می دارد و بدون حرفی از ماشین پیاده  
می شود. می ترسید اگر بیشتر در ماشین  
بماند اتفاق ناخوشایندی رخ دهد. چیزی

که حتی فکر کردن به او حالش را منقلب می کرد. یک بار بی تجربه این کار را برای اثبات خودش انجام داد و حالا بارها خودش را سرزنش می کرد.

دستی به کمرش می چسبید و او را به جلو هدایت می کند. با دیدن سعید و آن لبخند مرموز گوشه ی لب هایش حرص می خورد. چند قدم جلوتر می رود که اینبار دستی دور بازووانش حلقه می شود.

سعید با بدجنسی آبرو بالا می اندازد و در شیشه ای را نشان می دهد:  
بهتر نیست معطلش نکنی.

لجوجانه پا روی زمین می کوبد و  
 مطعیانه با سعید همراه می شود. با  
 رسیدن جلوی در قهوه ای رنگی که با  
 قاب طلایی رنگ اسم شرکت حک شده  
 بود سر تا پایش را استرس فرا می گیرد.  
 سعید با حس دستان لرزانش انگشتانش  
 را در مشتش می فشارد و در گوشش  
 زمزمه می کند:

تامن هستم از هیچی نترس-

چشم روی هم می گذارد و با هم وارد  
 شرکت می شوند. بادیدن چشمان زوم  
 شده ی دختران و پسران جوان روی  
 خودش دست و پایش را گم می کند که با

فشار خفیف دستان سعید مطمئن تر قدم  
بر می دارد

روی تک صندلی چرم آرام می نشیند و  
سعید در کنارش می ایستد. ناامیدانه به  
دختران جوان می نگرد که زیر  
خروارها آرایش و پالتوهای مارک  
دارشان نشسته بودند و آدامس می  
جویدند.

نگاهی به لباس های ساده و مرتب خود  
می اندازد

بق کرده و به این فکر می کند که در  
مقابلشان هیچ شانسی برای برگزیده شدن  
ندارد.



با پوزخند دختر رو به رویش بیشتر در  
صندلی فرو می رود و نگاه نگرانش را  
به سعید می دوزد

سعید نگاه گرمش را روان نگاه نگرانش  
می کند و لب می زند  
نترس-

نگاهی به ساعت می اندازد که کم کمش  
یک ساعتی در این شرکت معطل شده  
بودند. کلافه از روی صندلی بر می  
خیزد و با آشفتگی به سعید می گوید  
بریم. دلم نمی خواد دیگه این همه فشار -  
روم باشه

سعید از در محبت وارد می شود و  
 دستانش را بین انگشتانش حبس می کند  
 این همه منتظر موندی که حالا جا -  
 بزنی؟

خانم مختاری؟-

با عجله نگاه از سعید می گیرد و سریع  
 به سمت منشی بر می گردد  
 بله؟-

منشی سر تا پایش را از نظر می گذراند  
 و به سمت در مشکی ریاست اشاره می  
 کند:

بفرمایید تو-

دستانش را از روی انگشتان سعید سُر  
می دهد و با قدم های نامزونی به سمت  
در می رود. نفس محبوس شده اش را به  
بیرون فوت می کند و تقه ای به در می  
زند.

بفرمایید تو-

دستگیره طلایی در را پایین می کشد و  
قدم به داخل می گذارد. از دیدن  
دکوراسیون فوق العاده جذابش شگفت  
زده می شود. تمام اتاق پر از انواع  
عکس های سه بُعدی آرایشی و بهداشتی  
و مبل و صندلی های رنگی بود. روی  
تمام میز ها پر از رژها در انواع مختلف  
و رنگ های جیغ پر شده بود

خوش او مدین-.

دستی‌اچه نگاه از اتاق می‌گیرد و به  
شخص مورد نظر می‌رسد

س... سلام-.

پسر جوان که کت و شلوار مارک‌داری  
به تن داشت با دست به تک‌مبل قرمز  
رنگ‌کنارش اشاره می‌کند  
بنشینید-.

لبخند مضطربی می‌زند و قبل‌اینکه  
روی مبل بنشیند در بی‌هوا باز می‌شود  
و صدایی که همانند ناقوس مرگ در  
گوش‌هایش پژواک می‌شود

پیمان جان بیا ببین تو این پوشه چیزی -  
 به اسم فتوکپی پیدا می کنی؟  
 چشمک ها و اشاره ی مرد جوان رو به  
 رویش را فاکتور می گیرد و با تردید به  
 پشت سرش بر می گردد. سعید با دیدن  
 دلارام پوشه از دستانش به پایین سقوط  
 می کند و همانند او مات هم می شوند.  
 دلارام بغض تا خرخره اش بالا می آید و  
 دستانش شروع به لرزیدن می کنند.  
 پاهایش آن قدر سست و بی جان می  
 شوند که نمی تواند قدمی به جلو بردارد.  
 دلش می خواست همین حالا، لااقل  
 دیواری در کنارش بود که بتواند جلوی  
 سقوطش به زمین را بگیرد.

سیاوش نگاه از او نمی گیرد و همین امر باعث می شود بیشتر به این نتیجه برسد اکسیژنی در این اتاق وجود ندارد! دستش را نامحسوس به گلویش می گیرد. دسته ی کیفش را به شدت در بین مشتش می فشارد و درد جانکاه ناخنش را در کف دستش به جان می خرد.

همو می شناسین؟-

با صدای بم مردانه در نزدیکی گوشش دستش را با عجله از روی گلویش بر می دارد و سرش را به معنای "نه" به طرفین تکان می دهد. با بغض خفته در وجودش نگاه عصیانگرش را از چشمان

پر حرف سیاوش می گیرد و به سمت در  
پا تند می کند  
و ایستا خواهش می کنم-

حرفش را نشنیده حساب می کند و به قدم  
هایش شتاب می دهد. نرسیده به در قبل  
از اینکه انگشتان به جلو آمده ی سیاوش  
دور بازویش قفل شود سعید پدیدار می  
شود. دلارام با دیدن نگاه خیره ی سعید  
نفس در شش هایش سخته می کند  
کارت تموم شد؟-

سیاوش خصمانه به سعید می نگرد و با  
لحن ستیزگرانه ای می گوید

نه. من از شون خواهش کرده بودم در -  
 رو ببندن تا از سر و صدای آزار دهنده  
 ی بیرون در امان باشیم

دلارام به زور سعی می کند نیمچه  
 لبخندی بزند تا شک سعید را برنانگیزد.  
 سیاوش زودتر از او پیش قدم می شود و  
 با اخم های درهمش در را روی هم می  
 کوبد. دلارام دل دل زده به دیوار پشتش  
 تکیه می زند و می گوید:  
 من اشتباه او مدم باید برم-

قبل اینکه دستش به دستگیره در برسد  
 سیاوش رو به رویش قرار می گیرد



نیازی نیست بترسی. این شرکت مال -  
من نیست

یک دروغ مصلحتی که به جایی بر نمی  
خورد.

با دست به میز دوستش اشاره می کند و  
با تمام خودداریش می گوید:

بشین. منم قول می دم کار اشتباهی ازم -  
سر نزنه

دلارام چشمان نمناکش را به کف  
سرامیک می دوزد و تمام مدت فقط به  
حرف هایش گوش می دهد. هنوز هم  
نمی توانست از این شوک بیرون بیاید که

خدا باید در همچین روزی او را مقابلش  
قرار دهد.

مطعیا نه به سمت میز می رود اما روی  
مبل نمی نشیند و سر پا می ایستد.  
سیاوش برای این که او را معذب نکند،  
خوشی روان شده در دلش را پنهان می  
کند و خم می شود پوشه را از روی  
زمین بر می دارد. خودش را به کنج  
دیوار می چسباند تا دلارام در دیدش  
باشد. پوشه را با مرموزی ورق می زند  
اما تمام فکر و ذهنش در پیرامون همین  
دختری می چرخید که مستش کرده بود.  
پیمان مشکوکانه نگاهشان می کند و رو  
به دلارام می گوید:

خب همینطور که می بینید این شرکت -  
 بر خلاف تمام شرکت ها چیز متفاوتیه.  
 ما کارمون تولید لوازم آرایشی و  
 بهداشتی مارک (... ) هست. می شناسید  
 که؟

دلارام خجل لب می گزد و فقط به تکان  
 دادن سر اکتفا می کند. چه می گفت؟ که  
 اصلا دست گرفتن لوازم آرایشی هم بلد  
 نیست؛ که فقط یک رژ آن هم یادگاری  
 !دوست خدا بیامرزش است

پیمان با خودکار چند ضربه به میز رو  
 به رویش می زند و رو به دلارام می  
 گوید:

خانم؟-

دلارام چند بار پلک می زند و گیج می  
گوید:

بله؟-

حواستون هست؟-

خود را کمی جمع و جور می کند و با  
سرفه ای کوتاه می گوید:

بیخشید-

خودتون رو معرفی نکردید؟-

لعنتی نثار حواس پرتی خود می کند

مختاری هستم. دلارام-

پیمان به طور غیر منتظره ای ابرو بالا  
می اندازد و نگاه مرموزش را به طرف  
سیاوش روان می کند.

خوشبختم خانم مختاری. مدرکتون؟-  
نفس در سینه اش حبس می شود و به تنه  
پته می افتد

من... من امسال دیپلم رو می گیرم-  
پیمان با خنده جسمش را روی صندلی  
پشتش پرت می کند و می گوید  
یعنی هنوز یه دیپلم ندارید؟-

جدی می شود و نگاه نافذش را به  
صورت سرخ شده ی دلارام می دوزد

...من متاسفم که باید اینو بگم اما شما-  
 می تونین اینجا مشغول به کار بشین-  
 سیاوش دستش را در آغوش می گیرد و  
 با جدیت به پیمان نگاه می کند. اما پیمان  
 لب به اعتراض می گشود و با عصبانیت  
 می گوید:

این غیر ممکنه سیاوش-

سیاوش تیکه اش را از کنج دیوار می  
 گیرد و به سمت میز پیمان می رود.  
 چشم تنگ می کند و با تمام جدیت می  
 گوید:

خوشحال می شم بری حسابداری-

دلارام شوکه به خودش تکانی می دهد و  
می گوید:  
...نیاز نیست-

سیاوش میان حرفش می پرد و ته دلش  
:قربان صدقه ی گنجیش می رود  
شما می تونید برید و از فردا صبح -  
ساعت هشت اینجا حضور داشته باشید  
دلارام به وضوح لب هایش کش می آیند.  
واقعا به این کار نیاز داشت و نمی  
توانست حتی با وجود این مرد پُشتِ پا به  
:این کار خوب بزند  
ممنون. خب وظیفه ام چیه؟-

پیمان عصبی نفسش را به بیرون فوت  
می کند و نگاه طغیان گرش را به  
سیاوش می دوزد که بازی بی سر و تهی  
را شروع کرده بود.

اقای صنعتی فردا راهنماییتون می -  
کنن. شما می تونید تشریف ببرید.

دلارام خجل "چشمی" می گوید و با نگاه  
خندانش که نشان از رضایتش بود از آن  
ها خداحافظی می کند. به محض بیرون  
رفتنش از اتاق، پیمان همانند فشنگ از  
چایش می پرد و رو به سیاوش فریاد می  
کشد:

معلومه داری چه غلطی می کنی؟-



موهایش را در چنگ انگشتانش می گیرد  
و با دیدن خونسردی سیاوش حرص می  
خورد:

هنوز دیپلمش رو نگرفته اونوقت کار -  
!به اون سنگینی رو بدم بهش

مقابل سیاوش خم می شود و ولوم  
:صدایش را پایین می آورد  
!پس دلارام که می گفتی اینه-

:پوزخند می زند

.این که نمی تونه دماغش رو بکشه بالا-

سیاوش عصبی از روی صندلی بر می  
خیزد. یقه اش را در مشتش می پیچاند و  
:از بین دندان کلید شده اش می غرد

دست رو نقطه ضعفم نذار. اون دختر -  
 تموم چیزیه که هیچ وقت نتونستم تو  
 زندگی لعنتیم داشته باشم، پس بدون چقدر  
 برام ارزش داره.

پیمان با نیشخند دستش را پس می زند و  
 :واقع گرانه می گوید

احمق اون دختر کم کمش ازت ده سالی -  
 کوچیکتره.

:به تخت سینه ی سیاوش می کوبد

بدبخت اون پسریم که همراهش بود داد -  
 می زد شوهرشه. دنبال چی هستی تو؟

سیاوش دستش را پس می گیرد و بین  
 :موهای مشکی اش چنگ می زند

می دونم-

چی! می دونی؟-

فریاد می کشد

آره سیاوش می دونی و افتادی دنبال -

ناموس مردم موس موس می کنی

تیز و برنده به سمت پیمان بر می گردد

کاری می کنم دیگه ناموس اون لعنتی -

نباشه

پیمان با چشمانی گشاد قدم به عقب بر

می دارد

از کی تا حالا انقدر خودخواه و -

عوضی شدی!

عوضی را غلیظ تلفظ می کند و دل  
سیاوش را به درد می آورد

از همون وقتی عوضی شدم که خدا -  
هیچی رو برای من نخواست، حتی  
مادری که فکر می کردم فرشته اس و  
لالایی شبانه اش هنوز هم تو گوشمه

پیمان بلند و عصبی می خندد و دستانش  
را به کمر می گیرد

مرد حسابی مامانت نخواست و نموند، -  
چه ربطی به این دختر داره! مثلا تو  
همون مهمونی عاشق و شیداش شدی؟  
نگو عشق در یگ نگاه که تو گتم نمی  
ره.

سیاوش با ناراحتی روی صندلی می  
 نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد.  
 کجای این احساس برای همه عجیب بود!  
 این که دلارام را در نگاه اول دید و  
 عاشقش شد از عجایب بود؟ باید به که  
 می گفت وقتی دلارام را که می دید قلبش  
 بازی راه می انداخت و جان از تنش می  
 رفت.

پیمان با نفس کشداری رو به رویش می  
 نشیند و برای هم دردی دستش را روی  
 زانوانش می گذارد و فشار خفیفی می  
 دهد:

پسر من نمی گم نخواه، عاشق نشو، اما -  
اون دختره صاحب داره. از کجا معلوم  
نخواستش؟

سرش را روی مبل تکیه می زند و با  
شصت و انگشت اشاره اش مشغول  
ماساژ دادن پیشانی دردناکش می شود  
می دونم این ازدواج زوری بوده. تو -  
نگاهش هیچ عشقی نسبت به اون مرد  
نمی بینم که به خودم جرأت دادم یا پیش  
بذارم و خودم رو رسوا کنم.

نگاهش را به سقف گچ بری داده شده ی  
طرح کلاسیک می دهد و آهسته زمزمه  
می کند:

پیمان تو نمی دونی، نمی فهمی چه -  
 دردی داره وقتی مادرت بفهمه بچه اش  
 معلوله و جا بزنه؛ تو حتی عمق دردهامم  
 نمی تونی حس کنی که وقتی با شوق از  
 مدرسه برگردی و جای خالیش رو ببینی  
 با بچه ای که صدای گریه اش تو اون  
 خونه بزرگ زجر آلود بود

قطره اشکی لجوج از گوشه ی چشمش تا  
 روی گیجگاهش سُر می خورد

من زود بزرگ شدم، بی پدر روی -  
 پاهام و ایستادم، بی مادر احساساتم رشد  
 کرد. اما معنی عشق رو می دونم، می

دو نم که این دختر فراتر از تمام آرزو هام  
 داره تو زندگی نکبت من جولان می ده  
 پیمان متاثر سرش را به پایین می اندازد  
 و مشغول جویدن پوست لبش می شود.  
 واقعا زبانش قاصر بود از حرف هایی  
 که می دانست هیچ دوايي برای زخم  
 های عمیق رفیقش نمی شد.

متکبر اشک گوشه ی چشم رو پنهانی  
 می زُدايد و در جایش نیم خیز می شود  
 من تا وقتی از احساسش مطمئن نشم -  
 نمیذارم بره. باید تو چشم هام زل بزنه و  
 بگه اون مرد و می خواد. اونوقت نامرد



عالمم اگه دُمم رو روی کولم نذارم و  
برم.

پیمان می خندد و دستانش را در آغوش  
می گیرد:

خدا و کیلی می خواستی برای اون یه -  
ذره بچه منی که رفیقتم رو اخراج کنی؟  
سیاوش شانه بالا می اندازد و از روی  
مبل بر می خیزد. با دیدن چشمان گشاد  
شده ی پیمان مردانه می خندد و به سمت  
در می رود:

بهت گفتم که همون یه ذره بچه نقطه -  
ضعف بنده اس.

یقه ی پیراهن لی اش را مرتب می کند و  
 با چشمکی از در بیرون می زند.  
 مستقیم با همان جدیت خاصش به سمت  
 میز منشی می رود و خودش را روی  
 :میز خم می کند

خانم محمدی امروز هر کسی که برای -  
 مراجعه او مد رو ردش کن برن. فردا هم  
 خانم مختاری می آن و برای پیچ و خم  
 .کارش واگذارش می کنم به شما  
 .چشم قربان-

منشی نگاهی به سمت در می اندازد و  
 :رو به سیاوش می گوید  
 .قربان فکر می کنم با شما کار دارن-

سیاوش نگاهش را دنبال می کند و به سمت در بر می گردد. با دیدن سعید یک تای ابرویش بالا می پرد و با قدم های مطمئنی به سمت سعید می رود:

کمکی از دست من بر می آد-

سعید با لبخند جذابی دستش را به سمت سیاوش دراز می کند و می گوید:

محمدپور هستم همسر خانم مختاری-

سیاوش نبضش به تپش می افتد و خصمانه نگاهش را به دستان دراز شده ی سعید می دهد. بالاجبار دستش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و دست سعید را بین انگشتانش می گیرد:

خوشبختم. اتفاقی افتاده؟-

سعید به صندلی های در سالن اشاره می کند و می گوید

می تونیم بشینیم؟ البته اگه مزاحم نباشم-

سیاوش با دست صندلی ها را نشان می دهد و با لبخند تظاهری می گوید

البته. بفرمایید بنشینید-

سعید از کنارش گذر می کند و روی اولین صندلی می نشیند و با نگاهش منتظر نشستن سیاوش می ماند

خب بفرمایید. در خدمتم-

سعید با زبان لبش را تر می کند و با  
قیافه ی جدی اش می پرسد

خانم من هیچ پیش زمینه ای نداره، "-  
حتی مدرکی. چطور ممکنه به این  
"آسونی استخدام بشه؟"

دستش را به علامت تسلیم بالا می گیرد  
و لبخند دلنشینی می زند

البته سوء تفاهم نشه. خب یه چیزهای -  
شخصی هست که باید برام رفع و رجوع  
بشه.

سیاوش دستش را دور زانوانش حلقه می  
کند و چشمان به خون نشسته اش را به  
سرامیک ها می دهد و دندان می سابد

ناراحت شدین؟-

سیاوش به زور به لب هایش کش می  
دهد و قاطع می گوید

همین که سواد داشته باشه برامون -  
کافیه. چون کار سنگینی نیست

سر بالا می گیرد و ادامه می دهد

برای ما بیشتر از مدرک اعتماد مهمه -  
که خانم مختاری دارای همین وجه بودن

سعید قانع شده می خندد و از روی

صندلی بر می خیزد

پس ممنون از بابت اعتمادتون. -  
 امیدوارم خانمم بتونه محبتتون رو جبران  
 کنه.

سیاوش سر تکان می دهد و آرزو می  
 کند هر چه سریع تر از شرکت بیرون  
 برود تا از این خانم، خانم گفتن هایش  
 آتش نگیرد.

\*

با باز شدن در و نشستن سعید دست از  
 سر پوست بیچاره ی گوشه ی ناخنش می  
 گیرد و با عجله می پرسد:  
 "چی شد؟!"

می ترسید. می ترسید سیاوش حرفی از  
 آن دیدار و آن تیکه شعری بگوید که  
 بارها خودش را برای احمق بودنش  
 سرزنش کرده بود.

سعید با آرامش استارت ماشین را می  
 زند و خیابان را دور می زند. متفکر به  
 سمت دلارام برمی گردد و می گوید:  
 هیچی گفتن برایشون اعتماد بیشتر از -  
 مدرک مهمه. کارشونم اونقدر سنگین  
 نیست که مدرک آنچنانی بخواد.

دلارام نفس لرزانش را به بیرون فوت  
 می کند و با آرامش به صندلی پشتش  
 تکیه می دهد. نیم رخش را به طرف



سعید بر می گرداند و ابروهایش را

:در هم می پیچاند

!انفاقی افتاده؟ حس می کنم تو فکری-

سعید آرنجش را لبه ی پنجره ی ماشین  
تکیه می دهد و با مشتش آرام آرام روی

:لبش ضربه می زند

بنظرت کارشون مشکوک نیست که -

بدون مدرکی انتخابت کردن؟ حس می

.کنم یه جای کارشون می لنگه

دل آرام دست روی قلب ضربان گرفته

اش می گذارد و سعی می کند صدای

:لرزانش رسوایش نکند

چرا به همه چی مشکوکی؟ خب خودت -  
گفتی کار سبکیه که نیاز به مدرک نداره

سعید آرنجش را از روی پنجره ماشین  
بر می دارد و دو دستش را دور فرمان  
ماشین چفت می کند

خدا کنه همونطوری باشه که گفتن-

با وسواس شال بافت قرمزش را دور  
صورتش قاب می گیرد و با تنها رژی  
که از اسم لوازم آرایشی به ارث برده  
بود لبانش را رنگ می دهد. موهای  
سرکش و لجوجش را که از ادانه سعی  
در خودنمایی داشتن را با کمک گیره  
کوچکی به موهایش سنجاق می کند

شال را اینبار جلوتر کشیده و با استرس  
 به صورتش در آینه زل می زند. کاش  
 قبول نکرده بود. اگر امروز او را مدام  
 می دید باید چه عکس العملی نشان می  
 داد؟ اگر صمیمانه با او رفتار می کرد  
 !چه جوابی می توانست به همه بدهد

سرش را به طرفین تکان می دهد تا از  
 این افکار مسموم نجات یابد. نگاه  
 مضطربش را به ساعت می اندازد که  
 نیم ساعت به زمان گفته شده باقی مانده  
 بود. کیفش را از روی جالباسی بر می  
 دارد و از اتاق بیرون می رود.

با دیدن سفره پهن شده، کنار پدر و  
 مادرش می نشیند

صبح بخیر -

پدرش نگاهی به او می اندازد و لقمه ی  
:پنیر را در دهانش می گذارد

چرا زودتر بیدار نشدی؟ مگه ساعت -  
هشت نباید اونجا باشی؟

انگشتان یخ زده اش را دور لیوان داغ  
چای حلقه می کند و نگاهش را به کاسه  
:مربای تمشک می دهد

سعید قراره بیاد -

پدرش لیوان چایش را سر می کشد و از  
:جایش بر می خیزد

از جَنَمش خوشم اومد. باید باهانش -  
 صحبت کنم این صیغه مسخره رو تموم  
 کنه. بابا والا ما پیش مردم آبرو داریم  
 نفس در سینه اش حبس می شود. دهان  
 باز می کند هوا را بیلعد. حرف پدرش  
 یعنی عقد و تمام. دستان عرق کرده اش  
 را روی مانتویش می کشد و لب می  
 زند:

ه...هنوز مونده-

مادرش مشغول جمع کردن سفره می  
 گوید:

مادر جان دو سه هفته دیگه که چیزی -  
 نیست. ماشالله که هر روز هر روز  
 باهمین

دست دور میچ مادرش حلقه می کند و  
 تمام التماس های آمده تا پشت لبش را در  
 چشمانش می ریزد

!خب دو سه هفته که چیزی نیست هوم-  
 سرتکان می دهد تا مادرش حرفش را  
 تایید کند

اما مادرش رو بر می گرداند و با چشم  
 غره ای به او می گوید

مادر جان امروز و فردا نداره-

با صدای پیایی بوق کیفش را در چنگ  
 می گیرد. از جایش بلند می شود با  
 نگاهی گریان به پدر و مادرش زیر لب  
 "نجوا می کند: "خدا لعنتتون کنه

با عجله پاهایش در کفش می گذارد و  
 بدون بستن بندهایش به سمت در می  
 رود. با دیدن سعید خندان انگار نمک به  
 زخمش می پاشند. با نفرت رو بر می  
 گرداند و خودش را روی صندلی شاگرد  
 ماشین رها می کند.

سعید متعجب در جایش جاگیر می شود و  
 ماشین را به راه می اندازد. با نگاهی به  
 دلارام غیر منتظره می پرسد:

"انفاقی افتاده".

کبریت در انبار گاه می اندازد. دلارام  
:آتش گرفته فریاد می کشد

کجا بودی؟ کجا بودی اومدی وسط -  
!زندگی نکبت من

از فریاد گلویش خش بر می دارد و به  
سرفه می افتد. سعید به هول و ولا افتاده  
ماشین را به جاده خاکی می زند و سعی  
می کند به پشت دلارام بکوبد که نفسش  
برگردد. اما دلارام لجوجانه با آن چهره  
ی قرمزش از گریه دستش را پس می  
زند.

:دوباره جیغ می کشد و هق می زند



به من دست نزن. از تو از خانواده ام -  
متنفرم.

با انگشت شصت و اشاره اش پوست  
گلویش را می فشارد. تخت سینه اش را  
با آن طرف کف دستش ماساژ می دهد تا  
نفس گیر کرده در حنجره اش به بیرون  
راه یابد. سعید بهت زده نگاهش می کند  
و بغضش را بالا و پایین فرستادن سیبک  
گلویش قورت می دهد. دلارام از او  
متنفر بود، از او بی که یک لحظه او را  
نمی دید دنیا برایش کن فیکون می شد!  
دست دراز می کند و روی شانه های  
دلارام قرار می دهد. صورتش خیس و

سرخش را به طرف خود بر می گرداند  
 و با غمگین ترین لحنش می گوید  
 از من متنفری؟-

صدایش از بغض پنهانی خش بر می  
 دارد:

از منی که جونم به جونت بسته اس-  
 دلارام با حق دستش را از روی شانه  
 هایش پس می زند:

چرا نمی خوای بفهمی من حق انتخاب -  
 دارم؟ چرا هیچ کدومتون نمی خواین  
 بفهمین بابا منم آدمم

پشت دست را روی لبان متزلزلش می  
 گذارد و حق می زند. قلب سعید در سینه

مچاله می شود. نمی توانست بگذارد دلبر  
زیبایش این گونه با عجز بگرید و او به  
تماشا بنشیند.

دست دور کمرش حلقه می کند و دلارام  
جیغ می زند. او را در آغوش می فشارد  
و دلارام به سینه اش مشت می کوبد. اما  
عشقی که در رگ و خون های سعید  
جریان گرفته بود باعث می شد بیشتر  
خواهان این دختر شود.

دلارام در پس همه آن اشک ریختن ها  
فقط صدای دلنشین سیاوش بود که در  
گوش های زنگ می خورد و در ذهنش  
تصویر او همانند یک عکس قدیمی خاک  
خورده در کنج اتاق مغزش می گذشت.

بی حال در آغوش سعید سر کج می کند  
و به بیرون از شیشه ی ماشین به جاده  
ی پر تردد زل می زند

کاسه ی چشمانش پر می شود و اینبار  
اشک هایش بی صدا روی گونه های  
:نوچ از اشکش سیل زده روان می شوند  
من حتی از بچگی حق نداشتم ماشین -  
...داشته باشم چون دختر بودم، چون بابام  
نفسی از هوا استشمام می کند و دوباره  
چشمانش پر از الماس های درخشان  
:اشک می شوند

چون بابام می گفت دختری که از -  
 بچگی ماشین داشته باشه بزرگ که بشه  
 می شه دختر خیابونی

فاصله می گیرد و قلب سعید را با  
 چکیدن آن قطره های درشت اشکش به  
 چنگ می گیرد

میان گریه هایش نگاهش را به ساعت  
 ماشین می دهد. نیم ساعت دیر کرده بود.  
 با گوشه ی شالش اشکش هایش را می  
 زداید و بغضش را با تلاش قورت می  
 دهد:

بریم. نیم ساعت دیر کردم-

سعید دست به چانه اش می گیرد و  
 :صورتش را به طرف خود برمی گرداند  
 می خوای برم؟-

برو-

پس جواب این قلبم رو چی بدم؟-  
 بگو نخواست-

اگه حالیش نشد-

دست سعید را روی قلبش می گذارد و با  
 :چکیدن قطره اشکی لب می زند  
 بگو این نخواست-

سعید دستش را آرام از روی قلبش سُر  
 :می دهد و می گوید

دلارام من نمی خوام از دستت بدم به -  
هیچ قیمتی، چرا به خودمون یه فرصت  
نمی دی؟

دلارام بینی اش را پر صدا بالا می کشد  
:و با همان صدای کیپ شده اش می گوید  
می شه اول راه بیفتی؟-

سعید با کمی مکث نگاه از صورت او  
می گیرد و ماشین را به راه می اندازد  
...اگه تو بخوای-

دستش را بالا می گیرد و پلک روی هم  
:می فشرد

می شه تمومش کنی؟ نمی خوام چیزی -  
بشنوم.

پلک هایش را از هم فاصله می دهد و  
 رک و صریح می گوید:

اگه تو نمی تونی این رابطه رو تموم -  
 کنی من تمومش می کنم.

دستان سعید از فشار روحی که به او  
 وارد شده بود به دور فرمان منقبض می  
 شوند:

من خودم می آم-

دلارام لب می گزد و چیزی نمی گوید. با  
 خودش که تعارف نداشت عاشق سعید  
 نبود.

اما این بین حس وابستگی همانند یک  
 عادت مینانشان به وجود آمده بود،



اما می توانست به راحتی فراموش کند.  
یعنی دیگر سعید را نمی دید؟  
رسیدیم-

کیفش را از روی پاهایش بر می دارد و  
دستگیره ماشین را به سمت خود می  
کشد.

من نه رمانتیک بازی بلدم نه چیزی. -  
اگه از زندگی برم برای همیشه می رم.  
مطمئن باش اونقدر عاشقتم که  
خوشبختیت رو به عذاب کشیدن خودم  
ترجیح می دم.

دستانش با ناراحتی به دور دسته ی  
کیفش حلقه می شوند.

من نمی گم تو نگاه اول عاشقت شدم. -  
 شاید یه جور طمع یا حتی هوس. اما خدا  
 شاهده از وقتی پات رو توی زندگیم  
 گذاشتی شدی همه ی زندگی من لاابالی  
 دلارام لب بر می چیند و بغض کرده به  
 سمت سعید بر می گردد

تو خوبی، خیلیم خوبی. من بدم. عاشق -  
 شدن و بلد نیستم. هستم اما نه عاشق  
 خوبی ها. من از همون بچگی یاد گرفتم  
 ورق زندگیم برگرده

از ماشین پیاده می شود و صدای تیکاف  
 چرخ های ماشین سعید در گوشش اکو  
 می شود.

با ناراحتی که در برش گرفته بود وارد  
 آسانسور می شود و روی شماره پنج را  
 فشار می دهد، اما قبل از این که در بسته  
 شود زنی شیک و بسیار زیبا به کنارش  
 می ایستد.

دلارام کمی خودش را جمع و جور می  
 کند و با حسرت به لباس هایش می نگرد  
 که همیشه آرزویش را داشت.

با پخش صدای ضبط شده آسانسور که  
 رسیدن به طبقه مورد نظر را اعلام می  
 کرد هر دو از در بیرون می روند.

دلارام کمی جلوتر راه می رود و دستش  
را روی زنگ می گذارد که همان زن با  
خود شیفتگی وارد شرکت می شود.

متعجب پشت بندش به داخل می رود که  
با دیدن اخم های سیاوش و نگاه  
خشمگینش به آن زن یکه می خورد.

لبش را بین دندان جلوییش می فشارد و  
آهسته می گوید:

سلام-

سیاوش با دیدنش خط های چین خورده  
ی بین ابروهایش از هم سوا می شوند و  
لبخند زیبایی را جایگزین لب هایش می  
کنند:

سلام خوش او مدین. خیلی وقته منتظره -  
تو نیم

:دلارام لبخند دلنشینی می زند و می گوید  
...ببخشید یه کاری پیش او-

.سیاوش جون من عجله دارم-

به نزدیکی همان زن و لحن صمیمی اش  
نسبت به سیاوش متعجب می شود

.سارا می تونی بری تو اتاق تا من پیام-

با پخش شدن صدای پاشنه ی کفش همان  
زن روی سرامیک ها از بهت بیرون می  
آید و رو به سیاوش می گوید

...من یه کاری برام پیش اوم-

گریه کردی؟-

تیز سرش را بالا می گیرد و چشمانش  
در دو چشمان مشکی رنگ در نزدیکی  
صورتش قفل می شوند. مبهوت خودش  
را عقب می کشد  
نه-

سیاوش نگاهی به دور و اطرافش می  
اندازد و با دیدن نبود منشی قدم به عقب  
رفته ی دلارام را جبران می کند  
اذیت می کنه؟-

دلارام آب دهانش را قورت می دهد و به  
دیوار پشتش می چسبد  
منظورتون چیه؟-

سیاوش دست روی دیوار می گذارد و  
جسم ترسیده ی دلارام را بین دو دستش  
حبس می کند

لامصب نمی دونی وقتی دیر می آی و -  
با این چشمای قرمز من چه حالی می  
شم.

بیشتر خودش را روی صورت دلارام  
خم می کند

نمی دارم کسی ازم بگیرتت-

دلارام ترسیده نگاهی به اطراف می  
اندازد و چشمانش را روی چانه ی  
سیاوش ثابت نگه می دارد

می شه برین کنار؟-

نگام کن-

چشمانش بیشتر میخ چانه هایش می شوند  
 که هنگام حرف زدن چال کوچک و  
 عمیقی ایجاد می شد.  
 خواهش می کنم-

تسلیم شده سرش را بالا می گیرد و  
 نگاهش را به چشمان ستاره باران  
 سیاوش بخیه می زند. قلبش با سرعت  
 شروع به تپیدن می کنند و دهانش از  
 هیجان زیاد خشک می شوند.

کسی بهت گفته بود جادوگری؟-

ناخواسته لبخندی می زند و قلب بی قرار  
 سیاوش را به بازی می گیرد.



اما سریع لبخندش را جمع کرده و اخم را  
:جایگزینش می کند

من او مدم اینجا کار کنم. نمی خوام -  
مشکلی پیش بیاد

سیاوش دستانش را از روی دیوار بر می  
دارد و دلارام همانند پرنده ی آزاد شده  
از قفس قدم های تندی به سمت میز  
منشی بر می دارد و با دل دل زدن  
.هایش همان جا بدون حرکتی می ایستد  
دستانش به شدت می لرزیدند و پاهایش  
سست شده خودش را بر روی زمین می  
کشیدند. می دانست اگر با این کار

موافقت کند در دسری به نام "سیاوش"  
همیشه سد راهش می شد.

با آمدن منشی لبخند بی جانی می زند و  
کنارش روی صندلی خالی می نشیند.  
سیاوش زیر چشمی تمام حرکتش را می  
پایید. همه ی تیرهایش به خطا رفته بود

فکر می کرد با بیان احساساتش،  
نزدیکیش به او کمی حضورش را  
بپذیرد، اما دلارام سرتق تر از این حرف  
ها بود. می دانست همان حلقه ی در  
دست چپش باعث این همه فاصله  
گرفتنش می شد.

با یاد آوری سارا کف دستش را روی  
پیشانی‌ش می‌کوبد و با قدم‌های بلندی به  
اتاقش می‌رود.

سارا با دیدنش پوزخندی می‌زند  
یادت افتاد من تو این اتاقم؟-

زهر کلامش را نشنیده می‌گیرد و روی  
صندلی خود پشت میز می‌نشیند  
بگو می‌شنوم-

سارا پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید  
واسه محضر وقت گرفتم-

دستانش روی خودکار خشک می شوند.  
 سرش را بالا می گیرد و چشمانش را  
 تنگ می کند

دقیقا گفתי چه غلطی کردی؟-

سارا با آرامش دستانش را دور در هم  
 حلقه می کند و با لبخندی که قطعا  
 سیاوش را عصبانی می کرد می گوید  
 همون کاری که تو به تعویق می -  
 نداختیش

سیاوش به تندی از جایش برمی خیزد و  
 صدلی با صدای ناهنجاری روی  
 سرامیک ها می افتد. به سمت سارا

یورش می برد و یقه ی مانتوی یقه اش  
 را در چنگ می گیرد  
 از یادش می رود که کجاست و فریاد می  
 کشد:

تو خیلی بیجا کردی که سر خود -  
 !همچین غلطی می کنی

صدای ضربه های محکم در و صدا  
 زدن های منشی را شنیده می گیرد و  
 بلندتر فریاد می زند:

دیگه داری من رو به مرز جنون می -  
 کشونی.

سارا با لذت لبخند روی لبش را حفظ می کند و این برای سیاوش گران تمام می شود:

خودت می ری به همش می زنی افتاد؟-  
سارا با وقاحت دست دور گردنش می گذارد و غیر منتظره لبانش را روی لبان سیاوش قرار می دهد که در اتاق بی هوا باز می شود.  
...رئیس اتفاق-

سیاوش مات شده نگاهش به در می ماند که منشی دست روی دهانش گذاشته و دلارامی که مبهوت به همچین صحنه ای زل زده بود

با واکنشی سریع دست روی سینه ی  
 سارا می گذارد و خودش را جدا می کند  
 نگاهش سر درگم به در می ماند و جای  
 خالی که زیادی در ذوقش می زد  
 با خشم به طرف سارا بر می گردد و  
 محکم، بدون کوچک ترین مکثی سیلی  
 به گوشش می نوازد که صدایش در  
 فضای اتاق اکو می شود  
 تو... تو چه غلطی کردی؟-  
 به لبانش دست می کشد که بر اثر فشار  
 وحشیانه ی سارا ذُق ذُق می کرد

سارا دست روی گونه اش می گذارد و با  
چشمان بی پروا و بدون پشیمانش  
نیشخندی می زند  
چیه خوشت نیومد؟-

دست به سمت دکمه ی مانتویش می برد  
و مشغول باز کردنش می شود  
بیشتر می خوای؟-

با چشمانی گشاد شده به حرکات بی  
شرمانه ی سارا خیره می ماند. با نفس  
های بلند و کشدارش از سر عصبانیت  
پنجه هایش را دور بازویش می فشارد و  
او را به سمت در می کشاند  
بیابرو گمشو تا بلایی به سرت نیاردم-



سارا جیغ کشان سعی می کند خودش را  
از دستانش آزاد کند که سیاوش محکم تر  
بازویش را می فشارد و او را از به  
بیرون پرت می کند.

سارا تحقیر شده نگاهش را به کارکنان  
می دهد که با پوزخند محوی نگاهش می  
کردند. دست روی سرامیک های گذاشته  
و سعی در بلند شدن می کند.

اما زیر شکمش تیر می کشد و دردی که  
نفسش را می برد. با وحشت به بین  
پاهایش می نگرد که رنگ قرمز خون  
سرامیک کرم رنگ شرکت را زینت  
بخشیده بود و حس لزج خون که بین  
پاهایش راه افتاد.

سیاوش با دیدن خون وحشت می کند و  
 کنار پایش زانو می زند  
 چی شدی؟-

سارا به هق هق می افتد و جیغ می کشد  
 !سیاوش بچه-

:بلندتر فریاد می زند  
 .خدایا بچه ام-

سیاوش به هول و ولا افتاده رو به  
 کارکنانش می کند و با برجسته شدن رگ  
 :پیشانیش فریاد می کشد  
 .یکی زنگ بزنه به آمبولانس-

دل آرام به خودش جنبیده به سمت تلفن می  
رود و سریع به اورژانس زنگ می زند  
و آدرس شرکت را می دهد.

با حسرت به سارا نگاه می کند که  
سیاوش خالصانه او را در آغوشش جای  
داده بود و سعی در آرام کردنش داشت.

مغموم خود را روی صندلی رها می کند  
و به عاشقانه های سیاوش می نگرد.

از اول هم بازی خورده بود، فقط بازیچه  
ای برای سیاوش بود که با رنگ به  
رنگ شدنش برایش تفریح حساب می  
شد.

از خودش حرصش می گیرد و دسته ی  
کیفش را از روی میز بین کف دستش  
چفت می کند.

با نگاهی کوتاه چشمانش در چشمان شب  
زده ی سیاوش تلقی کرده اما نا دیده  
گرفته و سریع از در بیرون می زند.  
چشمه ی اشک در چشمانش جوشیده و  
سرعتش را بیشتر می کند.

چند پله مانده به آخر رسیده بازویش از  
پشت کشیده می شود. یکه خورده به  
پشت بر می گردد که شخصی که بی  
اجازه و وقیحانه این کار را کرده بود را  
ببیند که با دیدن سیاوش نفسش در سینه  
اش پر پر می شود.

با تمام حرص و عصبانیتش بازویش را  
از بین دستان مردانه و پرقدرت سیاوش  
بیرون می کشد و انگشت اشاره اش را  
تهدید وار جلوی چشمان ناباورش تکان  
می دهد:

بار آخرتون باشه به خودتون اجازه -  
دادین بهم دست بزنین

بغض کرده چانه اش می لرزد اما خود  
داری می کند و پشت هم پلک می زند  
سیاوش با غمگین ترین نگاهش او را می  
نگرد و کم آورده سرش را به دیوار راه  
پله تکیه می دهد:

لعنتی با این لحن حرف زدنت من رو -  
به جنون می کشونی

نگاهش را میخ پله ها می کند و با  
صدایی که از اعماق چاه به گوش می  
رسید رو به سیاوش می گوید:  
بهتره برگردین پیش همسرتون-

با تمام خودداریش لبانش می لرزد و  
قطره های اشک بی محابا روی گونه  
های خوش تراشش سُر سُرِه بازی راه  
می اندازند

چطور تونستی با احساسات من بازی -  
کنی؟

قدمی نامزون به عقب بر می دارد

خیلی پستی خیلی-

به سمت در راه کج می کند که سیاوش  
دست جنبانده از پله ها پایین می رود که  
در روی صورتش کوبانده می شود  
با تمام خشم و عصبانیت مشت به در می  
کوبد و با تمام قوايش فریاد می زند  
لعنت بهت. لعنت به همتون-

مشت به قلبش می کوبد

آخ تو بری این لامصب دیگه کار نمی -  
کنه

پشت در سر می خورد و زانوانش را در  
آغوش می گیرد و صدای آژیر  
آمبولانسی که به یادش می آورد که نطفه

کوچکِ دوست و برادرش در حال جان  
دادن در بطن آن عفریته است

با عجله و استرس طول و عرض  
بیمارستان را طی می کند و منتظر می  
ماند تا خبرهای خوبی بر خلاف حدس  
های دکتر بشنود. اگر کوچک ترین  
گزندی به کودک پا به دنیا گذاشته یار و  
غارش می رسید هیچ وقت نمی توانست  
خودش را ببخشد. آن لحظه آنقدر جنون  
به او دست داد که از یادش رفته بود  
سارا باردار است.

دست در موهایش چنگ می کند و روی  
صندلی طوسی رنگ سالن بیمارستان  
می نشیند.



نگاه خسته اش را به دیوار رو به رو می  
دوزد و پوستری که دختر کوچکی دست  
روی بینی گذاشته بود و نشانه سکوت را  
می فهماند.

چشمان دخترک در پوستر همانند زیبای  
دلبرش سبز بود. اما چشمان دل آرامش  
سبزی دیگر بود، سبزی به معنای ادامه  
دادن این زندگی که هیچ جوره نمی  
خواست.

آقای طهرانی؟-

نگاه از دیوار می گیرد و به تندی از  
جایش بر می خیزد. نگاه به دکتر می  
دوزد و می پرسد:

"چیشد؟!"

دکتر خودکار در دستش را در جیب  
روپوش سفیدش می گذارد و با مکتی  
نسبتا کوتاه می گوید:  
متاسفم.

دست روی شانه ی سیاوش می گذارد و  
با ملایمت فشار می دهد  
هنوز جوونین کلی فرصت برای پدر و -  
مادر شدن دارید.

حرف های دکتر همانند ناقوس مرگ در  
گوشش هایش زنگ می خورد. یکی  
دیگر از مرتضی هم رفته بود.

با ناامیدی روی صندلی می نشیند و زیر  
لب زمزمه می کند

مرتضی من اونقدر لایق نبودم که -

امانتیت رو پیشم بذاری نه؟

مردانه می گرید و شانه هایش از فشار  
این همه غم و غصه که در برش گرفته  
بودند همراه با گریه می لرزند و داغ  
دلش را تازه می کنند.

\*

با غمی که در اعماق قلبش نفوذ کرده  
بود کنار خیابان می ایستد و نگاه به  
خیابان خلوت می دوزد. هیچ وقت نمی

توانست سیاوش را ببخشد، از او برای  
خودش بت ساخته بود.

او را مرد می دید، قهرمان قصه هایش  
می دانست. اگر یک درصد هم احتمال  
می داد تمام آن حرف ها و کارها ریا  
است ممکن بود او را وارد قلبش کند.

بی هیچ حسی به سمت ایستگاه اتوبوس  
می رود و روی صندلی اش جسم بی  
جانش را رها می کند.

باید می فهمید مرد به آن پولداری و آن  
دک و پزشک هیچ وقت نیم نگاهی هم به  
او نمی اندازد.

با صدای بلند آهنگ و ماشینی که با  
سرعت می گذرد می ترسد و در خودش  
جمع می شود.

باید هر چه زودتر به خانه بر می گشت  
از جایش بر می خیزد و خیابان منتهی به  
خانه را در پیش می گیرد. اما باز هم  
صدای همان آهنگ و اینبار صدایی که  
:چهار ستون بدنش را به لرز می اندازد  
خوشگله پیر بالا-

چشمانش در کاسه درشت می شوند. نفس  
تند و بی وقفه از بینی اش خارج می  
شوند و قلبی که هر آن ممکن بود از  
دهانش بیرون بزند.

نازنکن جیگر. نرخت چنده؟-

تمام بدنش یخ می زند. عرق شرم روی  
پیشانیش می نشیند. قدم برداشتنش با  
دویدن هیچ فرقی نداشت.

با باز و بسته شدن در ماشین به گریه  
می افتد و به پشت بر می گردد و جیغ  
می زند:

دست از سرم بردارین. من اینکاره -  
نیستم.

جون تو چه جیگری-

سر به طرفین تکان می دهد و با هق هق  
به عقب می رود:

بخدا من اینکاره نیستم-

پسر با چشمانی پر لذت سر تا پایش را  
می نگرد و با جهشی بلند بازویش را در  
انگشتانش اسیر می کند.

دلارام ترسیده جیغ می زند و شروع به  
دست و پا زدن می کند.

همراه همان پسر با اون خوی وحشی  
گریش کشیده می شود. آنقدر در شوک و  
بهت فرو رفته بود که گریه اش لحظه ای  
بند نمی آمد. با تمام توانش جیغ می زند  
و با دیدن دو ماشینی که از دور می  
آمدند خوشحال می شود، اما لحظه ای  
نمی کشد که روی صندلی ماشین پرت  
می شود.

از وحشت به سسکه می افتد. با مشت  
 به شیشه ی ماشین می کوبد و فریاد می  
 زند. دستگیره در ماشین را به سمت خود  
 می کشد و متوجه قفل بودنش می شود.  
 با نگاهی که ترس در آن لانه کرده بود  
 به سمت همان پسر بر می گردد و  
 التماس می کند و زجه می زند دریغ از  
 گوش شنوایی، فقط لبخند کریهی که روی  
 لبان بدترکییش جا خوش کرده بود.  
 با ترس به جاده زل می زند که وارد  
 اتوبان می شوند. در تصمیم ناگهانی  
 وحشیانه به جان فرمان می افتد و می  
 چرخاندش. فریاد های بی وقفه پسر،  
 بوق های ممتد ماشین هیچ کدام را نمی



شنید. فقط لحظه ای نگاهش به ماشینی  
می افتد که با سرعت به سمت آن ها می  
آمد. جنون زده می خندد. در چند ثانیه  
ماشین واژگون می شود و دردی که در  
مهره های گردنش و مغزش می پیچد و  
در آخر تاریکی مطلقى که چشمانش را  
در بر می گیرند.

\*

دست دور بازوی سارا می اندازد و او  
را آرام آرام از پله های محوطه ی  
بیرونی بیمارستان پایین می برد. با  
جدیت به طرفش برمی گردد و می گوید:

یه دو دقیقه اینجا بمون تا من برم -  
ماشینم رو بیارم

دور از انتظار سارا ساکت و مغموم بود.  
حتی برای حرفش سری هم تکان نداد. با  
خستگی کتش را از تنش بیرون می کشد  
و با سوئیچ در دستش ماشین را باز می  
کند.

با خاموش و روشن شدن صفحه ی  
گوشی و خواندن نام منشی بی حوصله  
دکمه ی پاور را می فشارد و خاموشش  
می کند. بعد سه روز از دلخوری و  
عذاب وجدان لبریز بود، دیگر جایی

برای سر و کله زدن با مشکلات شرکت  
را نداشت.

استارت می زند و ماشین را آرام حرکت  
می دهد.

با دیدن جسم نشسته ی سارا بر روی  
زمین نفس کلافه اش را به بیرون فوت  
می کند و دستی ماشین را می کشد.

با عصبانیت پیاده می شود و در را  
محکم بهم می کوبد. با قدم های بلندی  
خود را به سارا می رساند:

واسه چی روی زمین نشستی؟-

سارا سرش را بالا می گیرد و با  
صورت خیس از اشکش می گوید:

ازت متنفرم تو باعث شدی بچه م بمیره-

نیشخندی می زند و دست دور بازویش  
می گیرد و می فشارد

پاشو برام عزاداری نکن. خواستی غلط -  
اضافه نکنی که آخرش بشه این

سارا با انزجار دستش را پس می زند و  
از جایش بر می خیزد

بار آخرت باشه دستت بهم می خوره-

سیاوش به تظاهر قهقهه می زند و دو  
دستش را به کمر می گیرد

فکر کردی من عاشق اینم که راه به -  
راه بهت دست بزنم؟

با پوزخندی تلخ سر تا پایش را نشانه می  
گیرد:

همون مرتضی ی بدبخت گولت رو -  
خورد برای هفت پشتم بسه

به سمت ماشینش حرکت می کند و بدون  
هیچ احساسی تهی از هر گونه ترحمی  
می گوید:

دو دقیقه بهت فرصت می دم سوار شی-

در سمت راننده را باز می کند و با  
خونسردی روی صندلی می نشیند. با  
نگاه تیزش سارا را می نگرد که در  
تردید دست و پا می زد. بدون مکثی  
ماشین را حرکت می دهد و به سمت در

خروجی بیمارستان می رود که متوجه  
 راه رفتن های تند و صدا زدن های سارا  
 می شود. با غرور در جایش متوقف می  
 شود و شیشه ماشین را پایین می کشد  
 .گفتم دو دقیقه-

سارا بدون حرفی ماشین را دور می زند  
 و در سمت شاگرد را باز می کند. با  
 زحمت خود را بالا می کشد و روی  
 صندلی خودش را رها می کند. بغض  
 کرده به سمت سیاوش برمی گردد  
 یعنی تا حالا به خاطره بچه داشتی -  
 تحمل می کردی؟

سیاوش پا روی گاز می گذارد و به  
 سرعت از بیمارستان دور می شود  
 پس فکر کردی عاشق چشم و آبروی -  
 تو شدم؟

تو چرا هیچ وقت نتونستی با من کنار -  
 بیای؟ هر مردی تو یک نگاه عاشقم  
 می...

میان حرفش می پرد و با آبروی بالا  
 رفته خودش را نشان می دهد  
 به نظرت من مثل همه ی مردام؟-  
 سرش را آرام به پشت صندلی تکیه می  
 دهد و با لبخندی می گوید

راستش تو تنها مردی بودی که تونست -  
 بهم بفهمونه اونقدرام که فکر می کنم مهم  
 نیستم.

سیاوش آرنجش را روی شیشه ی ماشین  
 می گذارد و با یک دستش مشغول  
 رانندگی می شود.

دلش نمی خواست جواب سارا بدهد. تمام  
 فکر و ذکرش پیش همان دختری مانده  
 بود که با چشمان زمردی غوطه ور در  
 سیلاب اشک هایش او را تنها گذاشت.  
 دقیق سه روزی می شد کوچکترین  
 خبری از او نداشت. باید به محض  
 رساندن سارا به دیدن او می رفت، باید



او را متقاعد می کرد که در آن بازی  
کثیف هیچ نقشی نداشت

می شه برام یه خونه نقلی ردیف کنی؟-

از فکر بیرون می آید و به سمت سارا  
بر می گردد

می خوای چیکار؟-

فکر نمی کنم که بخوام حس مزاحم رو -  
تو خونه ت داشته باشم

دست در موهایش فرو می کند و با  
کلافگی می کشد

می تونی بمونی. هر چی باشه یادگاری -  
مرتضی هستی

خشمگین دستانش را محکم روی  
 داشبورد ماشین می گوید و با صدای  
 گرفته اش می گوید:

متنفرم از اینکه انقدر من رو با این -  
 سِمَت شناختی و همه جا جار زدی

:با آرامش دنده عوض می کند

چرا نمی ری پیش بابات؟-

.حرف رو عوض نکن-

با نگاه طوفانیش به سمت سارا بر می  
 گردد:

دلت می خواد چی بشنوی؟-

پره های بینی اش از فشار عصبانیت باز  
و بسته می شدند

چرا نمی خوای بفهمی تو تا آخرم برام -  
همونی هستی که مرتضی دستش رو تو  
دست هام گذاشت و گفت اگه یه روزی  
من نبودم این دختر امانته دستت

سارا به جاده زل می زند و قطره اشکی  
از گوشه ی چشمانش جاری می شود  
دلَم تنگشه. زود تنهام گذاشت-

دستش روی شکمش چنگ می شود  
حتی نداشت بچه ش رو به یادگار از -  
اون داشته باشم

سیاوش از بغض و به یاد آوردن  
مرتضی فکش منقبض می شود. دور  
برگردان را دور می زند و با صدای بم  
: و خواستنی اش می گوید

به هر حال تو صیغه ی مرتضی بودی -  
و اون بچه بی گناه به وسط زندگیتون  
اومده بود

پدر و مادرش هیچ وقت قبولم نمی -  
کردن

!حتی پدر تو-

:چهره در هم می کند و می نالد

نمی خوام هیچ وقت اسم پدرم رو -  
بیاری

چرا؟ چون می دونی که یه قاچاقچی -  
!خیلی حرفه ایه

با رسیدن به خانه پا روی ترمز می  
گذارد و کمر بند صندلی را باز می کند  
برو بالا-

سارا مطعیانه به حرف او گوش می دهد  
و از ماشین پیاده می شود. با رفتنش از  
سر آسودگی نفسش را به بیرون فوت می  
کند و کش و قوسی به بدنش می دهد.  
نگاهش که به گوشی اش می افتد یاد  
صبح می افتد که منشی چند بار تماس  
گرفته بود. دست دراز می کند و گوشی  
را از روی داشبورد ماشین می گیرد.

دکمه ی پاور را چند ثانیه نگه می دارد  
و به محض روشن شدنش گوشی در  
دست هایش می لرزد. متعجب به صفحه  
ی گوشی می نگرد و با دیدن شماره  
:شرکت سریع تماس را برقرار می کند  
فقط نگین که دوباره تو نبودم گند زدین-

منشی "سلام" می کند و به آرامی می  
گوید:

سلام خیر قربان. فقط خانم مختاری -  
تصادف کردن و من الان چند وقته دست  
تنهام نه آقا شایان به شرکت می آن نه  
شما.

واقعا مشتری ها کلافه ام کردن می شه  
 به یکی از شرکت های تهران زنگ  
 بزنین و بگین یکی رو بفرسته؟  
 گوش هایش از حرف های قطاری منشی  
 سوت می کشد:

...خب من به تهران زنگ-

نفس در سینه اش تنگ می شود. هاج و  
 واج به گوشش در دستش نگاه می کند و  
 با تردید می پرسد:

"گفتی کی تصادف کرد؟"

خانم مختاری-

به نفس نفس می افتد و دست هایش  
 شروع به لرزیدن می کنند

کدوم مختاری؟-

همین که جدید اومد. فکر کنم دلارام -  
بود.

گوشی از دست هایش محکم به زیر  
پایش سقوط می کند و صدای "الو الو"  
گفتن های منشی در فضای ماشین می  
پیچد. نگاهش به خیابان خشک می شود.  
دل آرامش تصادف کرد و او بی خبر  
بود.

هجوم اشک را در کاسه ی چشمانش  
حس می کند اما بی قرار خم می شود و  
گوشی را از زیر پایش بر می دارد  
ک... کدوم بیمارستان؟-



فریاد می زند و مشت به داشبورده می  
گوید:

می گم کدوم؟-

منشی از پشت تلفن می ترسد و سریع  
آدرس را برایش می گوید. بی اهمیت  
تلفن را قطع می کند و با سرعت سرسام  
آوری به سمت بیمارستان به راه می افتد.

\* \* \* \*

صدای بیب بیب در گوش هایش پژواک  
می شد اما نای باز کردن پلک هایش را  
نداشت. درد جانکاهی در عمق مغزش  
رسوخ کرده بود و او به ناچار شروع به  
نالای های دردناکی از حنجره اش خارج

می شود. دلش روشنایی می خواست،  
دوست داشت پلک های به هم چسبیده  
اش از هم جدا شوند و بفهمد چه بلایی به  
سرش آمده است. یادش نمی آمد چه شد  
و الان در کجاست! اما با این صداها و  
بوی پیچیده الكل در بینی اش می  
توانست حدس بزند در چه مکانی است.  
با تمام بی حس بودنش به ناچار سعی  
می کند دستش را بلند کند. صدای مردانه  
ای در گوش هایش زنگ می زند  
تکون خورد، تکون خورد-

صدای کوبیدن هایی به گوش هایش می  
رسد و نوری شدیدی که مردمک هایش  
را به بازی می گیرد

سعی می کند کشی به لب هایش دهد اما  
سوزش شدیدی در پوست دستش ایجاد  
می شود و باز هم سیاهی که پشت پلک  
هایش را در بر می گیرد

دستی به موهای پریشانش می کشد و به  
انتهای راهروی بیمارستان چشم می  
دوزد و از بین آن همه آدم فقط سعید را  
تشخیص می دهد. سعی می کند آرامشی  
به چهره ی نگرانش ببوشاند. به قدم  
های شل و وارفته اش جانی می دهد و  
به سمت آن ها حرکت می کند. چشمان

بارانیشان دلهره به جانش می اندازد.  
دستی به صورت در همش می کشد و می  
گوید:  
سلام-

سعید با مکئی کوتاه همراه با چهره ی  
سوالی اشخاص اطرافش به سمت  
سیاوش برمی گردند  
!شما-

پدر دلارام از صندلی بر می خیزد و  
دست روی شانه ی سعید می گذارد  
می شناسی آقارو؟-

سعید دست به سمت سیاوش دراز می  
کند و با قدر دانی در نگاهش می گوید

بله. ایشون آقای صولتی هستن، رئیس -  
شرکت دلارام

پدرش لبخند بی جانی می زند و دست به  
سمت سیاوش می گیرد

خیلی زحمت کشیدین. خوش اومدین-

به صندلی در راهرو اشاره می کند  
بفرمایید بشینید-

سیاوش سعی می کند نشان ندهد در دلش  
آتشی برپاست که هر لحظه ممکن است  
فوران کند

روی صندلی می نشیند و می پرسد

من امروز شنیدم. الان حالشون -  
چطوره؟

سعید کنارش می نشیند و دستی به ته  
ریشش می کشد

بهوش او مده اما دوباره بیهوشش می -  
کنن. میگن ممکنه تو سرش لخته باشه و  
نباید سرش را تگون بده تا نتیجه  
مشخص شه

دستانش از شدت استرس و نگرانی  
مشت می شوند

کجا بوده که این اتفاق افتاده؟-

پدرش به صندلی پشتش تکیه می دهد

ظاهرا از شرکت برمی گشت و این -  
 اتفاق افتاد، ولی تو ماشین شخصی این  
 اتفاق افتاده و راننده پسر جوانی بوده که  
 فوت شده.

سعید حرفش را ادامه می دهد:

ما هم منتظریم تا دلارام بهوش بیاد و -  
 ببینیم چه اتفاقی افتاده

حس می کند قلبش دیگر در سینه نمی  
 تپد. دقیق سه روز پیش در راه شرکت،  
 یعنی همان روز تلخی که برایش رقم  
 !خورده بود

پلک می زند و از جایش بر می خیزد.  
سعید رو به پدر و مادر دلارام می کند و  
می گوید:

شما برین خونه استراحت کنین. من می -  
مونم .

مادرش مخالفت می کند و پدرش می  
گوید:

پسر جون من پاهام جون نداره که -  
رانندگی کنم .

سعید مردد دستی به گردنش می کشد.  
فکرش به جایی قد نمی داد

:سیاوش غیر منتظره می گوید



من می مونم-

لبانش را بین دندان می فشارد و برای  
رجوع حرفش می گوید

البته اگه مایل باشید می تونم یه یک -  
ساعتی بمونم

سعید ابرو درهم گره می کند

نه باعث زحمتتون نمی شم-

مچ دستش را بالا می گیرد و به تظاهر  
به ساعتش می نگرد

نه کاری ندارم. این ساعت معمولاً -  
بیکارم

سعید بالاجبار قبول می کند و می گوید

زودتر خودم رو می رسونم-

سری برای سعید تکان می دهد و با  
نگاهش رفتنشان را بدرقه می کند

دلش پر می زد برای آن جسمی که پشت  
این در نفس می کشید و به او جان می  
داد. باید هر طور شده بود، اگر زمین و  
زمان را بهم می دوخت برای چند ثانیه  
کوتاهم او را می دید

عقب گرد می کند و با قدم های پر شتابی  
به سمت ایستگاه پرستاری می رود

اما بین راه می ایستد و عقب گرد می  
کند. دلارام را دوست داشت، دیوانه وار  
با او بودن آرزویش بود اما سعید به او

اعتماد کرد و این کار فقط ناعدالتی در  
حقت حساب می شد. حتی همین حسی  
که همانند موریانه به جانش افتاده  
نامردی بزرگی در حقت بود.

با سر درگمی کنار دیوار سر می خورد  
و روی دو پایش می نشیند. ذهنش به  
گذشته ها سفر می کند و همان شبی که  
دلارام را دیده بود. کجای آن قصه دلارام  
دلبری کرد که قلبش باده ی عشق سر  
داد! سر روی شانه کج می کند. دلارام  
هیچ کاری نکرده بود. خودش را مقصر  
می دانست. مادرش با آن همه نامردی  
که در حقتان کرده بود خلاء بزرگی به  
نام "عشق" را در زندگیشان کم گذاشت.

اگر می ماند و مفهوم عشق را به آن ها  
می آموخت حالا در این مکان و زمان  
عاشق عشق دیگری نمی شد، قلب این  
دختر کم سن و سال را در مشتش نمی  
گرفت.

سارا. سارا را هم وارد زندگی نکبت  
وارش نمی کرد. ته ته تلخی قصه اش  
منتهی به اسم "مادر" می شد.

از روی دوپایش برمی خیزد و به سمت  
همان جای قبلی برمی گردد. چشمانش به  
در رو به رو خشک می شود و پلک  
نمی زند. کاش می توانست تمام این  
عذاب وجدان هایش را در درون خفه و  
به داخل آن اتاق پرواز کند. دست های

کوچکش را می گرفت و لب هایش را  
محکم روی انگشتانش مهر و موم می  
کرد.

ببخشید مختاری؟-

سرط را بالا می گیرد و با دیدن دکتر  
:قلبش از بلندی سقوط می کند

اتفاقی افتاده؟-

دکتر دست روی قاب مستطیلی شکل  
عینکش می گذارد و به سمت بالا  
:هدایتش می کند

از خانواده مختاری هستین؟-

:از استرس پوست لبش را می کند

بله چیزی شده؟-

دکتر لبخند آرامش بخشی می زند

نه جوون تو چقدر هولی؟ تو این سه -

!روز ندیدمت

به دروغ می گوید

یکی از آشنای دورم موندم تا اون -

بنده خدا برن تا خونه و برگردن. حالا

می شه بگین چه اتفاقی افتاده؟

دکتر دست روی شانه اش می گذارد و

می گوید

جواب عکس ها کاملا بر خلاف سه -

روز گذشته سالمن. خانم مختاری هیچ

مشکلی ندارن جز همون شکستی از  
 ناحیه دست چپ و کوفتگی  
 :از خوشحالی لبخند می زند  
 واقعا؟-

دست به صورتش می کشد و با خودش  
 زمزمه می کند  
 .خدایا شکر ت خدایا شکر ت-

الان دستور می دم به بخش منتقلش -  
 .کنن تا بتونین باهاش ملاقات کنید

به رفتن دکتر خیره می ماند و سرش را  
 :رو به سقف سفید بیمارستان می گیرد

خدایا خواستی بگی من اگه کاری رو -  
 بخوام می تونم انجام بدم؟ دمت گرم  
 با دیدن دو پرستار که وارد اتاق رو به  
 رویی شدن چشمانش می درخشد  
 با یاد آوری چیزی به ذهنش با عجله به  
 سمت در خروجی می دود  
 پله ها رو دوتا یکی کرده و وارد حیاط  
 بیمارستان می شود. از خوشحالی روی  
 دوپایش بند نبود. دلارام از دیار قصه  
 های لیلی و شیرین بود و خودش مجنون  
 و فرهاد تیشه کن. باید خودش را نشان  
 می داد، عشقش را جار می زد



اصلا گناه کبیره اگر این عشق بی سر  
 و صدا بود خودش را برای سوختن در  
 هیزم آتشین جهنم آماده می کرد

با دست در شیشه ای را هل می دهد و  
 وارد می شود و رو به فروشنده می  
 گوید:

دو کیلو شیرینی تر تازه می خوام-

دست در جیبش می گذارد و پول را  
 روی پیشخوان قرار می دهد

تا شما آماده کنید من بر می گردم-

از در شیرینی فروشی بیرون می زند و  
 به راست چشمانش گل فروشی آن طرف  
 خیابان را نشانه می گیرند

با دقت نگاهی به دو طرف خیابان می  
اندازد و با شتاب به آن سمت خیابان می  
رود.

با دیدن گل های تازه و خوشرنگ به  
وجد می آید اما نمی دانست دلارام به چه  
گل هایی علاقه داشت. اجبارا به سلیقه ی  
خود چند شاخه گل رز زرد را همراه با  
گل رز قرمز و سه شاخه گل میخک  
سفید انتخاب می کند.

به داخل مغازه می رود و رو به  
فروشنده ی جوان می گوید:

نمی خوام دسته گلش کنید فقط مرتب -  
شه و با یه ربان سفید ببندینش

جوان لبخندی می زند و با خوشرویی  
 "چشم" می گوید.

با آماده شدن گل ها لبخندی از سر  
 رضایت می زند و با حساب کردن پول  
 گل ها به سمت خیابان بیمارستان می  
 رود. با خوشحالی گل ها را محکم در  
 مشتش نگه می دارد و با گرفتن جعبه  
 شربتی به سمت محوطه بیمارستان  
 حرکت می کند.

اما پا به داخل حیاط بیمارستان گذاشته  
 سعید را می بیند. از عصبانیت نفس  
 هایش تند و کشدار می شوند. باید سر  
 بزنگاه می رسید؟

مثل دیوانه ها شروع به دویدن می کند.  
 محال بود دیدن دلارام را به تعویق می  
 انداخت. با دو از پله ها بالا می رود و  
 راهش یک راست به سمت ایستگاه  
 پرستاری کج می کند. با نفس نفس  
 شیرینی را روی میز رو به رو می  
 گذارد و می گوید:

این شیر... شیرین... ی لطفا بخش شه. -  
 فقط شماره اتاق خانم مختاری رو لطف  
 کنید، فکر کنم به بخش منتقل شده

پرستاری با دقت به مانتیور خیره می  
 شود و به انتهای راهرو اشاره می کند:  
 اتاق شماره پنج تخت دو-

تشکر کرده و تلاش می کند تپش های  
 سرسام آور قلبش را کنترل کند. با  
 وسواس انگشت هایش را در موهایش  
 فرو می کند و به فرض شروع به شانه  
 زدن کرد. با سرفه ای کوتاه وارد اتاق  
 می شود. نگاهش هیچ کجا را کنکاش  
 نمی کرد. دو مردمک گرسنه اش فقط  
 دنبال همان آشنایی بودند که ندیدنش آن  
 ها را هار کرده بود. دل آرامش را می  
 شناسد. قدم های محکمی به سمت تختش  
 می گیرد. نباید یک ثانیه را هم تلف می  
 کرد. آب دهانش را به سختی قورت می  
 دهد و با تمام توانش سعی می کند بگوید  
 سلام.

دلارام نگاهش را از بیرون پنجره می  
 گیرد و به سمت صدا بر می گردد.  
 گردنش هنوز هم درد داشت و حس می  
 کرد مته در مغزش سوراخ می کنند.  
 با دیدن سیاوش چشمانش خشک می  
 شوند، همانند لاستیک ماشینی که در گل  
 گیر می کند و هیچ جوره نمی تواند رها  
 یابد و با هر بار گاز دادنش بیشتر فرو  
 می رود. سیاوش گل ها را به سمتش می  
 گیرد:

نمی دونستم چه گل هایی رو دوست -  
 داری.

زبان‌ش به سقف دهانش می چسبد. باور  
 نمی کرد بعد از اتفاق آن روز او را  
 ببیند. دستانش بی اراده مشت می شوند  
 نمی خوای چیزی بگی؟-

چه قدر دلتنگ این مرد بود. این عشق  
 غیر ممکن با تمام پوست و خونس عجین  
 شده بود و خدا چرا برایش کاری نمی  
 کرد؟

سعی می کند تمام دلتنگی هایش را در  
 چشمانش بریزد  
 خیلی دلتنگت بودم-

کنار تختش روی دوپا می نشیند و با  
 حسرت به دستانش می نگرد

کاش می تونستم دست های کوچیکت -  
 رو تو دست های مردونه ام جا بدم و  
 عمق دوست داشتتم رو بهت بفهمونم  
 با عشق اجزای صورتش را از نظر می  
 گذراند و برای هر خط و خش روی  
 پوستش "آه" می کشد

من لعنتی باعث شدم که تو اون روز -  
 زودتر از شرکت بری و این بلا سرت  
 بیاد

بغض سیب شده در گلویش را به اعماق  
 باقی بغض ها در سینه اش جای می دهد  
 و بالاخره نطقش باز می شود  
 چرا اومدی اینجا؟-



چشمانش پر از اشک می شوند  
 کاش تو اون تصادف ضربه مغزی می -  
 بشدم تا تو از ذهنم فراموش شی  
 سیاوش با درد انگشت اشاره اش را  
 روی لبان خشک و ترک خورده اش می  
 گذارد:

نگو جون من. نگو لیلی سیاوش -  
 از جایش برمی خیزد و نگاه تلخش را به  
 چشمان سبز براق از اشکش می دهد  
 من می رم تا تو حرف از نبودنت نرنی -  
 با سر انگشت قطره اشک را از گوشه ی  
 چشمانش می گیرد و با احساس می  
 بوسد:

تا این الماس ها رو نریزی جون و دلم-

دلارام با دیدن لبخند سعید و آمدنش با  
سمت تخت نگاه به سیاوشی می دوزد که  
از او دور می شد

به تلاطم می افتد. خودش را با زور به  
نزدیکی لبه ی تخت می رساند و با  
محکم ترین لحنش زمزمه می کند  
نرو-

صدای زمزمه مانند دلارام را می شنود  
و به رفتنش ادامه می دهد. چرا باید می  
ماند وقتی با عاشقانه هایش پیش قدم شد  
و حالا با دلی زخم خورده بر می گشت.  
سعید دست روی شانه اش می گذارد و با

لبخندی که نشان از خوشحالی بهبود

:دلارام بود می گوید

.دمت گرم. تو زحمت افتادی-

دست روی دستش می گذارد و از روی

:شانه اش برمی دارد

کاری نکردم. ببخشید من حالم یکم از -

.بوی بیمارستان گرفته فعلا

سعید بهت زده از او خداحافظی می کند و

سیاوش رسیده به در به سمت تخت برمی

گردد. از دیدن سعید که دلارام را در

آغوش گرفته بود و پیشانیش را می

بوسید سوخت و دم نزد. رگ پیشانی و

گردنش نبض می زد. کاش می توانست

آن دست ها را از همین راه دور از هم  
جدا کند. دست مشت کرده و با خود نجوا  
می کند: "نمی دارم دیگه این غلط رو  
"تکرار کنی

با نفرت آخرین نگاهش را حواله آن ها  
می کند و از پله های بیمارستان به سمت  
پایین سرازیر می شود

\*

با انزجار سعی می کند آغوش سعید را  
از خود جدا کند. چشمان بی قرارش در  
جست و جوی سیاوش می گشت که او  
را کنار در اتاق دیده بود با آن چهره ی  
سرخ و برزخیش و دستان مشت شده اش

که می دانست اگر چاره داشت زیر  
چشمانش فرود می آید.

با رفتنش از اتاق به بی قراریش دامن  
زده می شود. با تمام حرصی که از  
خودش و رفتارش با سیاوش داشت سر  
سعید خالی می کند و با تمام عصبانیتش  
فریاد می کشد:

بس کن. خفه ام کردی.

سرش تیر می کشد و نا خواسته "آخی"  
از حنجره اش خارج می شود. سعید  
:مبهوت و ناراحت رویش خم می شود  
چت شد؟-

دست را از روی سرش می گیرد و با  
 تمام ناتوانی اش به زیر گریه می زند.  
 هم بود سیاوش را می خواست هم نبودش  
 را. چرا این همه درد فقط و فقط او را  
 احاطه کرده بودند؟

سعید با دیدن گریه اش هول می شود  
 دلارام عزیزم غلط کردم گریه نکن. -  
 جاییت درد گرفت؟

بی قرار یک دست به کمر می گیرد و  
 دست دیگرش را به حالت دورانی روی  
 پیشانی اش به حرکت در می آورد

د لامصب حرف بزن تا قلبم تو دهن -  
 نیومده

پشت دستش را روی دهانش می گذارد و  
 سعی می کند هق هقش را خفه کند  
 آب می دی؟-

سعید با عجله لیوان کنار تختش را در  
 چنگ می گیرد و به سمت شیر آب می  
 رود. لیوان را پر آب می کند و به سمت  
 دلارام می گیرد  
 بخور عزیزم-

با دستان لرزانش لیوان را به لبش  
 نزدیک می کند و چند قلوپ می خورد  
 کاش سعید در کنارش نبود تا ساعت ها  
 سیاوش کنارش می ماند و از علاقه اش  
 می گفت و او پس می زد

چه قدر عاشقانه هایش و آن القاب های  
زیبا به گوشش همانند آیه های قرآنی زیبا  
می آمد و دوست داشت ساعت ها به  
شنیدنشان از آن صدای بم و دوست  
داشتنی بنشیند.

حالت خوبه؟-

واقعا آن دختر زنش بود و حالا عاشقانه  
هایش نصیب خودش می شد؟ یعنی حالا  
در وسط یک مثلث زندگی بود؟  
سرش را به طرفین تکان می دهد. نه،  
نمی توانست به خودش بقبولاند که آنقدر  
حقیر شده است که بازیچه حرف ها و آن



مرد دوست داشتنی دست نیافتنی اش شده  
بود.

دل آرام جان می گم حالت خوبه؟-

دراز می کشد و صورتش را به طرف  
پنجره برمی گرداند

بهترم، ممنون-

پتو تا روی شانه هایش کشیده می شود و  
از این همه بی انصافی اش در حق سعید  
بغض می کند.

مختاری؟-

سعید به صدای ناشناس پشت سرش پاسخ  
می دهد:

بله خودشونن. امری بود؟-

ما از اداره آگاهی مزاحم می شیم برای -  
تصادف اخیر.

چشمانش گرد می شوند و در جایش جا  
به جا شده و نیم خیز می شود.

روسی روی سرش را جلو می کشد و  
با ترس می گوید:

من کاری نکردم. من... من هیچکاره ام-

سعید دست روی شانه اش می گذارد و  
او را کمی به سمت خود متمایل می کند:

عزیزم آقایون برای تکمیل پرونده -

اومدن و متاسفانه راننده فوت شده و هیچ

اطلاعی درباره ی تصادف ندارن. تو



ترین انعطافی به صورت سختش رو به  
 :روی پلیس می ایستد و می گوید  
 من اون روز تو همون خیابون حضور -  
 داشتم و شاهد تصادف بودم  
 نگاه خونسردش را بین سعید و دلارام  
 :بهت زده می گرداند و ادامه می دهد  
 من دیدم که ماشین رو به رویی که -  
 بهشون زد سرعت بالایی داشت  
 پلیس روی برگه چیزی یادداشت می کند  
 :و سر تکان می دهد  
 درسته. تو بررسی ها سرعت بالای -  
 ماشین و تخلفش تایید شده. شما نسبتی با  
 !خانم دارید؟ یا راننده

قاطع و بدون کوچک ترین مکثی می  
گوید:  
نه-

پلیس رو به دلارام می کند و می پرسد:  
"شما با راننده آشنایی داشتید؟"

آب دهانش را به سختی قورت داده و  
نگاهش را به انگشتان سفیده شده اش می  
دهد که از فشار اضطراب آن ها را  
محکم درهم می پیچاند

نه. من... من فقط حالم خوب نبود می -  
خواستم برگردم به خونه، سوار اون  
ماشین شدم و بعدش نفهمیدم که چی شد

دروغ که حناق ندارد. سیاوش بازی راه  
 انداخته بود و او هم هیچ وقت حاضر  
 نمی شد واقعیت را بازگو کند. پلیس کلاه  
 سبز رنگش را با آن آرم طلایی رنگ  
 روی سرش جا به جا می کند و می  
 گوید:

ممنون از کمکتون-

سعید دست روی شانه ی سیاوش می  
 گذارد و برای بدرقه ی پلیس با آن ها  
 می رود. سیاوش با نگاه مرموزش دست  
 در جیب شلوار جین یخی اش می گذارد  
 و دلارام سر به زیر را نظاره می کند  
 فکر نکن در رفتی-

دلارام تند سرش را بالا می گیرد و

:خودش را عقب تر می کشد

واسه چی دوباره اومدی؟ برای چی -

.دروغ گفتی؟ من کمکی ازت نخواستم

سیاوش قدمی به تخت او نزدیک تر می

شود و با نگاهی به در که جای خالی

سعید را نشان می داد لبخندی می زند.

خودش را کمی بر رویش خم می کند و

:با چشمکی می گوید

.من رو نمی تونی گول بزنی کوچولو-

:فاصله می گیرد و نیشخندی می زند

من نه سعیدم نه اون پلیس های گاگول. -

فکرش رو کن یه درصد باور کنم تو

توی اون ساعت با اون حال خرابت  
سوار ماشین یه پسر جوون و سوسول  
!شده باشی

دلارام با چشم های گشاد شده اش متحیر  
:نگاهش می کند  
تو...تو-

:سیاوش آبرو بالا می اندازد  
چیز غیر ممکنی برای من وجود نداره-  
دندان روی هم می سابد و با صدای آرام  
:اما تَنِ خشنش می گوید  
نبینم که دیگه خودت رو ول بدی تو -  
بغل اون مرتیکه



از خشم و غیرت دست مشت می کند و  
 جلوی چشمان ناباور دلارام روی تخت  
 فرود می آورد که باعث ترسش می  
 شود:

من یه بار تذکر می دم برای بار دووم -  
 عملی می کنم

دلارام همانند او آبرو در هم می پیچاند و  
 با حرص مشهود در صدایش می گوید  
 به تو ربطی نداره-

سیاوش دست روی صورتش می کشد و  
 گردن پر دردش را بین انگشتان مردانه  
 و پر قدرتش می فشارد. خسته شده بود  
 از این همه جدال در زندگی. کاش دلارام

کمی با او را راه می آمد و تخس بازی  
در نمی آورد.

دلارام دارم بهت می گم نکن با -  
اعصاب من بازی نکن

دلش ضعف می رود از دلارام گفتنش که  
برای بار اول از زبان او در گوش هایش  
همانند آهنگی زیبا طنین می اندازد. نا  
خواسته زبانش از کار می افتد و فقط  
آرام می گوید:  
باشه.

در برابر این مرد مطیع می شد. دوستش  
داشت و دست خودش نبود. اشتباه  
انتخاب کرده بود و این اشتباه را با جان

و دل می خواست. سیاوش می خندد و  
چشمانش از رضایت می درخشد  
خیلی خانمی کوچولو.

سرش را از خجالت بالا نمی گیرد و  
ملحفه را در بین انگشتانش می فشارد  
من کوچولو نیستم.

کنار تختش زانو می زند و فراتر از  
عشقی که در وجودش زبانه می کشید با  
لذت به لب های گلگونش خیره می شود.  
عاشق شرم های دخترانه اش می بود  
وقتی ناخواسته بدون هدف دلبری می  
کرد:

شما فقط کوچولوی منی.

لب می گزد و بیشتر در خودش مچاله  
می شود. این لحظه های ناب و بکر را  
حاضر نبود به هیچ عنوان با دنیاها  
عوض کند. قطره اشکی بزرگ از  
چشمانش بر روی گونه اش سُرمی  
خورد. چطور می توانست این همه  
مشکل را از سر راهشان بردارد؟  
دستی به سمت چشمانش می آید و با  
آرامش پلک هایش بسته می شود. لمس  
دستانش روی پوست صورتش او را می  
سوزاند و گر می گیرد  
گریه نکن عزیزدلم-

سرش را بالا می گیرد و با دیدن سعید  
 قلبش پمپاژ در سینه از یادش می رود  
 سیاوش ترس را از نگاهش را می خواند  
 و حتی سرش را بر نمی گرداند. پای تمام  
 خواستن هایش مردانه ایستاده بود و در  
 مقطع از هر زمانی دلارام را با جان و  
 دل می پذیرفت.

نگفته بودین شما اون تصادف رو -  
 دیدین! آخه گفته بودین از تصادف خبر  
 نداشتید!

کمی در جایش جا به جا می شود اما بر  
 نمی خیزد. محال بود جایش را به سعید  
 بدهد و خودش بنشیند و حرص نوش

جان کند. لبخندی کوتاه و تظاهری به  
قیافه ی برج زهرمارش می دهد و به  
خواهش نگاه دلارام ناچار از جایش بلند  
می شود:

من نمی دونستم دلارام تو اون ماشینه-  
سعید پر حرص فکش منقبض می شود و  
می گوید:

خانم مختاری خودشون همه چی رو -  
میگفتن، ولی به هر حال ممنون  
سیاوش به تاکید کلمه ی خانم مختاری  
پوزخندی می زند و لجوجانه می گوید:  
به هر حال دلارام لیاقت خوبی رو داره-

ناخواسته بینشان دوئل شده بود و دلارام  
 دل دل می زد تا سیاوش کوتاه بیاید. نمی  
 خواست کوچک ترین تردیدی به جان  
 سعید بیفتد که ابد راضی می شد از او  
 جدا شود. گلو صاف می کند و دستش را  
 بالاجبار به سمت سعید دراز می کند  
 می شه بیای کنارم؟-

سیاوش با نفس نفس به چشمانش نگاه می  
 کند و زیر لب زمزمه می کند  
 "خدا لعنتت کنه"

لگدی فرضی در هوا می زند و با تمام  
 عصبانیتش اتاق را ترک می کند. چرا  
 دلارام پا پس می کشید؟

او را لحظه ای می خواست و لحظه ای  
 نمی خواست. به تنهایی در این جهنم  
 دست و پا می زد و دل خوش بود به  
 دلارامی که شاید با جدا شدنش از سعید  
 آبی بر روی این جهنم شود.

هوا رو به غروب بود و دلش هوای  
 کودکی هایش را کرد. چه روزهایی که  
 دغدغه هیچ چیز را نداشت و تمام  
 آرزویش بود تا به خانه برود و خودش  
 را برای مادرش لوس کند. مردانه بغض  
 می کند. حالا دلش دیگر مادرش را نمی  
 خواست. فقط همان دختر چشم جنگلی را  
 می خواست که تا ابد برای خودش بماند.



رو به آسمان نارنجی رنگ می کند و با  
:گلایه می گوید

نمی خوامی روزای قشنگتم نشونم بدی؟-  
بی بهانه می خندد و نمی دانست خدا در  
همان حوالی سرنوشتی را برایش رقم  
می زند که برایش ناممکن است  
اصلا از صمیمیت این رئیستون خوشم -  
نمی آد

پلک می بندد تا سعید فکر کند به خواب  
رفته است و با حرف هایش داغ دلش را  
تازه نکند

تا ابد نمی توانست نگاه آخر سیاوش را  
فراموش کند که پر گلایه و ناراحت

نگاهش می کرد. به خداوندی خدا فقط به  
 خاطره او این کار را کرد وگرنه محال  
 بود دست به کاری بزند که حتی گوشه  
 ترین قسمت قلبش هم قبولش نداشت

چه عشق ممنوعی بینشان بود. خودش  
 گیر سعید بود و او زنی که ادعا می کرد  
 نسبتی با او ندارد

به غروب خورشید می نگرد و با بغض  
 می گوید:

خدایا مواظبشی نه؟-

:اشک روی شقیقه اش به راه می افتد

می دونم دارم گناه می کنم. اما خدا من -  
عاشق این گناهیم که خودت تو قلبم راه  
دادی.

دلش قنچ می رود به فکر کردن صدایش  
که اسمش را نجوا می کرد. کاش تا ابد  
همین صدا با همین ضرب آهنگ در  
گوش هایش طنین بیندازد و مجبور نباشد  
کنار مردی بماند که کوچک ترین حسی  
به او نداشت.

میان گریه اش می خندد. به او گفته  
"بود" کوچولو

کوچولوی خودش. اشک هایش به شدت  
 بیشتری شروع به سبقت گرفتن از  
 :همدیگه می کنند  
 .دلتنگشم-

چه اعتراف قشنگی برای این قلب نا  
 آرامش بود. لا اقل وجدانش راحت گرفته  
 بود که واقعا "عاشق" است، عاشق همان  
 .مرد ممنوعه ی این روزهایش

دست راستش با زحمت بند کتف دست  
 مادرش می کند و از روی تخت پایین  
 می آید. خوشحال بود از این که به خانه  
 برمی گردد. دلش برای اتاقش و پنجره  
 ی رازهایش به شدت تنگ شده بود. نگاه

منتظرش را به در می دوزد به امید آن  
 که شاید سیاوش بیاید  
 بذارین کمکون کنم-

به سعید می نگرد و به آرامی به مادرش  
 می گوید:

نذارین بهم دست بزنه، دوست ندارم-  
 چشم غره ی مادرش را نادیده می گیرد  
 و به راه رفتنش ادامه می دهد  
 نه مادر اینجوری راحت ترم-

پوزخندی می زند. از وقتی تصادف کرد  
 و کنج تخت بیمارستان افتاده بود سعید  
 برایشان بیشتر در چشم می آمد و "مادر  
 و پسر" گفتن هایشان از زبانشان نمی

افتاد. نرسیده به در بیرونی چشم گرد می  
کند و به پشت بر می گردد  
وای گلم یادم رفت-

مادرش رد نگاهش را می گیرد و با  
تعجب می گوید:

پژمرده شده می خوای چیکار؟-

:عبوس عقب گرد می کند

.خودم می رم میارمش-

:سعید لبخندی می زند و می گوید

.خودم الان میارمش شما برین-

اما لجوجانه سر جایش می ایستد و رو به

:سعید می گوید

نه و ایستادم تا بیاریش-

سعید آبرو در هم گره می کند و با چشمان  
:تنگ شده اش می گوید

چرا باید برات انقدر مهم باشه؟-

دندان روی هم می فشرد و با گام های  
بلندی خودش را به گل ها می رساند

نگاهی با انزجار به آن ها می اندازد و با  
بی رحمی همه را در سطل زباله فرو  
می کند

دیگه گلی نیست که بخوای-

دل آرام با نفس نفس به سطل زل می زند  
و نگاهش را تا به روی صورت سعید  
:بالا می کشاند

برای چی اینکارو کردی؟-

بغض کرده چشمانش در رگه هایی از  
خون شناور می شوند

تو چطور تونستی؟-

سعید نیشخندی می زند و از در بیرون  
می رود. دلارام به رفتنش نگاه می کند  
و با صدایی که به زور از حنجره اش  
خارج می شد فریاد می کشد

ازت متنفرم-

\*

خب همینجا دراز بکش چه کاریه؟ -  
وقتی مهمون برای دیدنت اومد بیاریمش  
تو اتاقت؟



موهایش را پشت گوش می زند و به  
 سمت اتاقش به راه می افتد  
 پام که نشکسته. هر کی او مد خودم می -  
 آم بیرون.

به داخل اتاقش می رود و در را محکم  
 روی هم می کوبد. به پنجره اتاقش زل  
 می زند و با قرار گرفتن دستانش روی  
 لب ها بغضش می شکند

از سعید متنفر بود. گل های دوست  
 داشتنی که هر شب آن ها رو می بویید و  
 به خواب می رفت را با بی رحمی و  
 خودخواهی از بین برده بود. دیگر هیچ

چیزی از سیاوش نداشت تا دلخوش  
بماند.

چرا سیاوش بعد از آن روز دیگر نیامد؟  
بالشت کوچک را از کنج دیوار در چنگ  
می گیرد و سلاحی برای از بین بردن  
هق هق های درد آلودش می کند.

پدرش گفته بود دو روز دیگر صیغه تمام  
می شود و این یعنی مرگ تمام دلخوشی  
هایش.

کاش سیاوش می آمد و او را با خود می  
برد به ناکجا آبادی که دست هیچکسی به  
او نرسد.

اصلا کاش می مرد و دیگر نفس نمی کشید تا اینکه بخواهد دو روز دیگر تماما مال کسی شود که از دیدنش هم مو به تنش راست می شد.

سعید جزو دوست داشتنی های زندگیش بود نه قلبش. قلب بی صاحبش در مهمانی لرزیده بود و حالا در دامی افتاد که می دانست صیادش هم او را عاشقانه می خواست.

با تقه به در اتاقش کلید را در قفل می چرخاند و با صدای گرفته اش می گوید:  
چیه؟-

مادرش دستگیره را به بالا پایین می  
 کشد و با مشت محکمی به در می گوید  
 باز که تو در این خراب شده رو قفل -  
 !کردی

بینی اش را پرصدا بالا می کشد و با لب  
 های آویزان شده اش می گوید

می خوام بخوابم، کارتون رو بگین-

ما می ریم یه سر برای خونه خرت و -  
 پرت بخریم و برگردیم. دلشادم باماست

چیزی خواستی و ایستا تا بیایم، نبینم با  
 دست چیت کار کردیا

پلک هایش را کلافه روی هم می فشارد

باشه-

ما رفتیم-

طاق باز روی زمین دراز می کشد و با  
فکری که در سرش جرقه می زند از  
جایش بر می خیزد. تند و تیز به سمت  
کمدش می رود و مانتویش را بیرون می  
کشد. دست در جیبش می گذارد و کارت  
را بیرون می کشد و با خواندن نوشته ی  
رویش اضطراب می گیرد: "پخش لوازم  
... آرایشی و بهداشتی

به مدیریت سیاوش صولتی

".....تلفن همراه: ۰۹۰"

این کارت را از روی میز منشی برای  
روز مبادا برداشته بود و حالا در بی  
خبری از سیاوش به کارش آمد.

مانتو را همانجا روی زمین رها می کند  
و از اتاقش بیرون می رود. با دست  
هایی لرزان کنار تلفن می نشیند و شماره  
را با تردید می گیرد.

گوشی را به گوشش می چسباند. با هر  
بوقی که در تلفن می پیچید معده اش به  
تلاطم می افتاد.  
بفرمایید-

با شنیدن صدایش دلش قنج می رود. اما  
لب هایش از هم باز نمی شوند.

اگر پیش می زد! اگر می گفت دیگر  
 نمی خواهمت! اگر های زیادی در ذهنش  
 رژه می روند و او را به شک می  
 اندازند.  
 ...الو-

گوشی را سریع از گوشش دور می کند  
 و محکم سر جایش می گذارد  
 شروع به کندن پوست ناخنش می کند و  
 با دو راهی که جلوی راهش بود شروع  
 به گریه می کند. از این همه ضعیف  
 بودنش حالش بهم می خورد  
 با زنگ خوردن تلفن دستپاچه به صفحه  
 آبی رنگش می نگرد و با دیدن شماره ی

سیاوش چشمانش گشاد می شوند. تلفن  
قطع می شود و دوباره شروع به زنگ  
خوردن می کند.

:ناچار تلفن را بر می دارد و می گوید  
بله-

سیاوش روی کاناپه جا به جا می شود و  
به صفحه ی گوشی اش می نگرد  
...چقدر صدایش شبیه صدای

دوباره به شماره می نگرد. برای ورامین  
!بود

با شتاب گوشی را به گوشش می چسباند  
:و با هیجان می گوید



دلارام عزیزم تویی؟-

:بغض می کند و لب بر می چیند

چرا نیومدی؟-

دست در موهای معجدش فرو می کند و

از روی کاناپه روی زمین چمپاته می

:زند

معذرت می خوام عزیزدلم. نمی -

خواستم برای خانواده ات تردید درست

کنم.

:دلارام بی اختیار به زیر گریه می کند

.کاش از اولم نمی اومدی-

:هق می زند

من... من دو روز دیگه به عقد سعید در -  
 می آم و تو... تو کجای زندگی می؟  
 با هر حق حق دلارام جان از تنش می  
 رود:

گریه نکن عمر من. قول می دم یه -  
 کاری کنم، قول می دم

دست به چشمانش می کشد که قصد بند  
 آمدن نداشتند

تو هیچ کاری نمی تونی بکنی، سعید و -  
 بابام نمی دارن

با بیچارگی دستانش را مشت می کند و  
 برای عوض کردن حالش می گوید

گل ها رو دوست داشتی؟-

با یاد آوری گل ها چشمه ی اشک هایش  
:بیشتر می جوشد

سعید همه شون رو انداخت تو سطل -  
زباله

از عصبانیت رگ پیشانی اش برجسته  
:می شود و می غرد

غلط کرد مرتیکه... خودم یه اتاق پر -  
گل برات می خرم خوبه؟  
:میان گریه می خندد

واقعا؟-

سیاوش عزیزم چرا روی زمین نشستی؟-

با صدای دختر پشت خط که هیچ فرقی با  
صدای همان زن افاده ای در شرکت  
نداشت پاهایش سست می شوند

یعنی الان او و سیاوش با هم در یک  
خانه بودند و حالا خودش احمقانه داشت  
!با او حرف می زد  
هستی دل آرام من؟-

:گوشی را بین انگشتانش می فشارد  
تو گفته بودی اون زن هیچ نسبتی -  
باهات نداره و حالا تو یه خونه باهمین؟  
سیاوش کف دستش را محکم روی  
پیشانی اش می کوبد و می نالد

باور کن اون چیزی نیست که تو فکر -  
 می کنی، باید برات توضیح بدم.  
 تلفن در دستش شروع به لرزیدن می کند  
 و اشک هایش بی اجازه روی گونه های  
 خیسش فرود می آیند  
 چی رو توضیح بدی؟ اینکه دو بار خام -  
 !حرف هات می شم! اینکه احمق  
 هیستریک فریاد می کشد  
 از همتون متنفرم-  
 تلفن را قطع می کند و گلدان روی میز  
 را با تمام توانش به دیوار رو به رویش  
 می کوبد.

با نفس نفس از بغضی که قصد رهایی  
از گلویش نداشت از جایش بر می خیزد  
و وارد اتاقش می شود. در کمد دیواریش  
را باز می کند و کوله اش را بر می  
دارد. با قطره های درشت اشک که از  
چشمانش سرازیر بودند کشوی میانی را  
باز می کند و چند تکه از لباس هایش را  
همانطور مچاله شده در کوله اش فرو  
می کند و با گرفتن دفتر خاطراتش زیپش  
را می بندد.

دیگر نمی توانست اینجا بماند. دیگر نه  
بودن خانواده اش را می خواست نه  
سیاوش. با هق هق به سمت اتاق خواب  
پدر و مادرش می رود و در کمد را باز

می کند. با تردید دست دراز می کند و  
چند تکه طلا از کیف مادرش می گیرد و  
با دست های لرزانش در کوله اش میان  
لباس هایش پنهان می کند.

با شتاب دوباره به اتاقش می رود و  
هر لباسی که به دستش می آید را می  
پوشد و با گرفتن کلاه و شال گردن و  
کاپشنش از خانه بیرون می زند. دیگر  
حتی نمی خواست برای بار آخر نگاهش  
را به خانه ای بندازد که از کودکی  
برایش خانه ی ناخواستن ها بود. باید از  
اینجا می رفت.

\*

آبجی، آبجی-

مادرش نایلون خرید در دستش را بر  
روی تراس می گذارد و دست به کمر  
گرفته اش می گیرد

دلشاد مادر با خواهرت کاری نداشته -  
باش. لابد خوابیده

به پشت سرش برمی گردد و با لبخند می  
گوید:

سعید پسرم برو بالا، تو اتاقشه-

سعید لبخند خجلی می زند و با در آوردن  
کفشش از پله ها بالا می رود  
با اجازه-



در ورودی را باز می کند و با خوردن  
گرمای مطبوع داخل اتاق با پوست  
منجمدش نفس راحتی می کشد.

قدمی به سمت اتاق دلارام بر می دارد  
که با رفتن تیزی جسمی در کف پایش  
"آخی" می گوید. سر خم می کند و با  
دیدن تکه های ریز شده شیشه و گلدان از  
وسط نصف شده کنار دیوار تعجب می  
کند.

امکان نداشت مادر دلارام خانه را  
!اینگونه رها کند

حس می کرد همه چیز عجیب است.  
بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. قدم

تند می کند و دستگیره اتاقش را پایین  
 می کشد. پا به داخل اتاقش می گذارد و  
 نبود دلارام به چشمش پر رنگ آمد  
 دور خودش می چرخد و آهسته می  
 گوید:

دلارام، دلارام-

از اتاقش بیرون می رود و در تک تک  
 اتاق ها را باز می کند

دلارام. دلارام عزیزم-

دستانش مشت می شوند و فریاد می  
 کشد:

دلارام-

مادرش سراسیمه وارد می شود و می پرسد:

مادر چیشده؟ چرا داد می زنی؟-  
با دیدن گلدان تکه تکه شده متعجب می پرسد:

"چیشده؟"-

سعید با عجز کنار دیوار سر می خورد  
و دست در موهایش چنگ می کند  
نیستش-

:مادرش چشم گشاد می کند و می گوید  
یعنی چی نیستش؟-

تند و با شتاب وارد اتاق دلارام می شود  
و با دیدن کمد باز و لباس های آویزان  
:شده از کثو در جایش خشکش می زند  
این... این یعنی چی؟-

سعید با منگی وارد اتاق می شود و با  
:خود تکرار می کند

.نیستش، نیستش. رفت. فرار کرد-

کف دستش به تخت سینه اش می زند و  
:او را به عقب هل می دهد

اصلا کی بهت گفته بیای ورامین و -  
!بشی آینه ی دقم

سارا سکندری می خورد و روی کاناپه  
:می افتد

دلّم خواست بیام پیشت. چرا نمی خوای -  
!بفهمی من عاشقتم

با عصبانیت دست دور یقه ی پیراهنش  
می گذارد و صدای پر بغض دلارام در  
:گوشش پژواک می شود

من یکی رو می خوام که جونمم برایش -  
می دم

:یقه اش در مشتش می پیچاند

وای به حالت آگه خم به آبروش بیاد به -  
خاطره گندی که زدی. اون وقت من می  
:دونم و تو

یقه اش را از بین مشتش آزاد کرده و او  
را با شتاب رها می کند

تو... تو کیو می خوای؟-

فکش منقبض می شود. سر کج می کند و

می غرد

به تو چه آخه؟-

به سمتش یورش می برد و همانطور

فریاد می کشد

!به تو چه هان-

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش از

حرکت می ایستد و گوشی را جیب

شلوارش بیرون می کشد.

با دیدن همان شماره ایی که دلارام برای

او زنگ زده بود از خوشحالی چشمانش

برق می زند. انگشت اشاره اش را به  
 نشانه ی تهدید سمت سارا می گیرد  
 وای به حالت جیکت در بیاد-

دایره سبز رنگ را لمس می کند و کنار  
 گوشش می گذارد  
 جانم-

شما؟-

با شنیدن صدای مردانه ایی که به شدت  
 به گوش هایش آشنا می آمد متعجب می  
 شود و ابروهایش خودکار به سمت بالا  
 می پرند

صولتی هستم. شما؟-

سعید نفس در سینه اش حبس می شود.  
 آخرین شماره روی شماره گیر تلفن  
 متعلق به این شماره بود و حالا رئیس  
 شرکتش! دلارام با او چه کاری می  
 توانست داشته باشد؟

سعید هستم، نامزد خانم مختاری-

دستانش مشت می شوند و پره های بینی  
 اش از حرص شروع به باز و بسته شدن  
 می کنند:

بفرمایید-

سعید دست به صورتش می کشد.  
 غیرتش اجازه نمی داد سراغ نامزدش را  
 از او بگیرد اما چاره ای نداشت



دلارام باهاتون تماس گرفته بود؟-

با صدای گریه های مادر دلارام گوش  
:هایش تیز می شوند

بله با من تماس گرفته بود. اتفاقی افتاده؟-

سعید حس می کند کمرش دیگر توان  
ایستادن ندارد، با نبودش کمرش را خم  
:کرده بود

دل... دلارام نیست-

ثانیه ها از حرکت متوقف می شوند. هوا  
یخ می زند. تاریخ جا می ماند. یعنی چی  
!که دلارام نبود

خب خب لابد رفته جایی-

پس شما هم خبر ندارین-

در جایش وا می رود

من متوجه نمی شم-

سعید با بغضی به سنگینی هوا ابری می  
گوید:

لباس هاش را جمع کرده-

بوق آزاد در گوش هایش زنگ می

خورد و چشمانش به دیوار سفید رو به

رویش خشک می شوند

دل آرامش رفته بود. کجا! در این سرما،

تنها کجا را داشت که برود؟

سارا دست روی بازویش می گذارد و  
تکانش می دهد

سیاوش چیزی شده؟-

نگاهش را بالا می گیرد و با خود زمزمه  
می کند

"نه نرفته، نه نرفته"

دست سارا پس می زند و از جایش بر  
می خیزد و فریاد می کشد

به خدا بلایی سرش اومده باشه نا بودت -  
می کنم

سوئیچ ماشینش را می گیرد و از خانه  
بیرون می زند. باید پیدایش می کرد

\*

با چرخش کلید در قفل از جایش برمی  
خیزد و با دیدن سیاوش به سمت می  
دود:

معلومه کجایی؟ ساعت رو نگاه کردی؟-

کنار دیوار می نشیند و پاهایش را در  
آغوش می گیرد. دستان سِر شده اش را  
به دیوار بند کرده و سعی در بلند شدن  
می کند.

سارا به کمکش می شتافت که پس زده  
می شود:

دستت رو بهم نزن-

با بی حالی روی سرامیک های خانه  
 زنانو می زند  
 نبود. گشتم نبود. من ورامین رو گشتم -  
 نبود.

رو به آسمان می کند و بغض دار نجوا  
 می کند  
 کل تهرانم گشتم نبود-

طاق باز خودش را روی سرامیک ول  
 می دهد و در خودش جمع می شود  
 رفت-

از ترس در خود جمع می شود و با چشم  
 های گشاد شده اش همه را از نظر می  
 گذراند. با حس نشستن کسی در کنارش

سر بر می گرداند و نگاهش در نگاه مرد  
کنارش گره می خورد. ترسیده خود را  
کنار می کشد و کیفش را محکم در  
آغوشش می فشارد.  
از طرف سانازی؟-

با سرعت صورتش را به سمت صدا بر  
می گرداند و با هیجان ناشی از ترسش  
می گوید:

آره خودم هستم. شما آقا نادری؟-

مرد از جایش بر می خیزد و دست در  
جیب شلوارش فرو می کند  
هر جا که می رم بیا دنبالم-

از جایش بر می خیزد و با تته پته می  
گوید:

من... من می ترسم-

مرد به سمتش بر می گردد و با چشمان  
خمار آیش او از بالا تا پایین رصد می  
کند:

وقتی داشتی فرار می کردی باید ترس -  
رو توی خودت می کشتی، حالا بدون  
حرف اضافه ایی با من بیا. وگرنه من  
... می رم و تو می مونی و

با چشمانش پسران اطرافش را اشاره می  
کند:

این گرگ هایی که خیلی عاشق بره -  
 های مثل توان

\* \* \*

"سه سال بعد"

کلید را در قفل می چرخاند و دستگیره  
 در را پایین می کشد. خریده‌های در  
 دستش را روی کانتور می گذارد و مستقیم  
 به سمت آینه ی رو به رویش می رود

موهای کوتاه شده یک طرفه اش فوق  
 العاده چهره اش را تغییر داد. خیلی وقت  
 است عادت کرده بود دیگر دلارام گذشته  
 نباشد. در چشمانش زل می زند و به



دنبال ردپایی از گذشته می گردد اما  
هیچی در آن سبزه های خونسرد نمی یابد  
جز دو چشمان مشکی و براق که هر  
ثانیه در این سه سال با او همراه بود  
مثل همیشه زیبا.

لبخندی به چهره ی پشت سرش در آینه  
می زند و می گوید:  
کمال همنشینی با شماست.

بازوهایش حصار دو دست ظریف و  
خالکوبی شده اش می شوند. به سمت او  
بر می گردد و دست روی دستانش می  
گذارد و آرام گونه اش را می بوسد:  
دیشب نتونستم پیام. معذرت می خوام.

سر مستانه می خندد و با خنده هاش حتی  
 قلب دلارام را می لرزاند چه برسد به  
 مردهایی که هر ثانیه با او کار می  
 کردند:

عزیزم من لیلام همون لیلایی که ده -  
 سال تنها زندگی کرد، خیالت راحت  
 با نرمش انگشتان کشیده اش را روی  
 بازوی دلارام به حرکت در می آورد  
 بگو ببینم دیوید دیشب تونست تو رو -  
 راضی کنه. من که هر چی بهش زنگ  
 زدم جوابم رو نداد

کلافه روی کاناپه می نشیند و پیراهن نیم  
 تنه اش را با دستانش پایین می کشد

لیلا عزیزم من می دونم که تو خوبیم -  
 رو می خوای، اما باور کن من و دیوید  
 دو تا خط موازیم

چشمانش را می بندد و سرش را به پشت  
 :سرش روی کاناپه تکیه می دهد

من از اونجا با تمام خاطراتش فرار -  
 ...کردم و اومدم کنار تو و ساناز. اما

چشمانش را باز کرده و عزمش را جزم  
 می کند بغضش غرور سه ساله اش را  
 :دیگر به بازی نگیرد

اما من هنوز عاشق اون مردم که حتی -  
 اسمش رو به زبونم ممنوعه اعلام کردم  
 تو هنوز هم به اون مرد فکر می کنی؟-

نیشخندی می زند و با بغضی که گریبان  
:گر گلویش شده بود می گوید

یهویی او مده بود ولی قرار نیست -

یهویی از قلبم بره

لیلا آهسته کنار دلارام می نشیند و  
انگشتان لاک زده اش را در دستانش می  
:گیرد

فراموش کن. راستی لاک زرد خیلی به -  
انگشتات می آد

انگشتان کشیده اش را به سمت بالا می  
:گیرد و چشمانش از اشک پر می شوند  
بابام از لاک زدن متنفر بود-

سر روی شانہ ی لیلا می گذارد و بہ  
نقطہ ای خیرہ می شود  
دلت بر اشون تنگ شدہ؟-

خودش را بیشتر جمع کردہ و دستانش را  
:حصار زانوانش می کند  
:خیلی، مخصوصا برای دلشاد-  
:می خندد و با ہیجان می گوید  
:الان ہشت سالش شدہ-

لیلا دست در موہای کوتاہش می گذارد  
:و آہستہ شروع بہ نوازش می کند

نمی خوای بهشون زنگ بزنی؟ بعد سه -  
 سال دیگه سعیدی نیست که بخوای  
 ازشون دور باشی.

سر از روی شانه اش می گیرد و سرش  
 را به طرفین تکان می دهد

نه اصلا. من... من دیگه نمی خوام -  
 هیچی از اونا بدونم

لیلا به چشمان ملتهب و تب دارش نگاه  
 می دوزد. با نفس عمیقی از جایش بر  
 می خیزد و برای عوض کردن جو  
 غمگین خانه می گوید

من اگه جات بودم به دیوید جواب مثبت -  
 می دادما. وای تصورش رو کن شوهرت

رئیس انتشاراتی باشه که کتاب هات  
توش چاپ می شه

دلارام با جیغ کوسن را از پشتش می  
گیرد و به طرف لیلا پرتاب می کند  
لطفاً خفه-

لیلا قهقهه می زند و دستانش را محافظ  
صورتش می کند

\* \* \* \*

با عصبانیت پوشه را روی میز می کوبد  
و فریاد می کشد

این چه وضعه جمع بندی حساب -  
هاست؟ غلط می کنی وقتی بلد نیستی  
پای میز حسابداری می شینی

بازویش از پشت کشیده می شود و  
صدای شایان در گوش هایش زنگ می  
خورد:

چه خبرته مرد حسابی! چرا الکی الم -  
شنگه راه انداختی؟

بازویش را با شدت از دستان شایان  
بیرون می کشد و با چشمان قرمز شده  
از رگ های خونی می گوید:

ولم کن بابا. همین تو رو دادی که حالا -  
کارشون رو اینجوری تحویل می دن  
به سمت بقیه کارکنان برمی گردد و بلند  
فریاد می کشد:



برید رد کارتون تا همتون رو اخراج -  
نکردم.

شایان کشان کشان او را با خود به اتاق  
کارش می برد و به سمت پارچ آب می  
رود:

بشین تا یه لیوان آب برات بیارم بلکه -  
آتیش بخوابه

روی کاناپه خودش را رها می کند و با  
انگشت شصت و اشاره اش مشغول  
ماساژ پیشانی اش می شود:  
گند زدن به آبروی شرکت-

شایان لیوان آب را همراه با قرص سفید  
رنگی به سمتش می گیرد

بیا بگیر بخور -

دست دراز می کند و قرص را در یک حرکت با آب می بلعد.

چرا خودت رو عصبی می کنی -  
سیاوش؟ برای چی این قرص های لعنتی  
رو می خوری؟

شایان با سرگردانی نفسش را به بیرون  
فوت می کند و رو به رویش می نشیند

لعنتی سه ساله داری اون قرص های -  
لعنتی رو مصرف می کنی برگشته؟

سرش را به کاناپه ی پشت سرش تکیه  
می دهد و به سقف بالای سرش زل می  
زند:

این فرصت‌ها جای اون آروم می‌کنن.

جواب من رو بده برگشته؟-

دست به ته ریشش می‌کشد و آرام لب

می‌زند:

نه.

از جایش بر می‌خیزد و کت‌تکش را از

روی کاناپه چنگ می‌زند:

بر نمی‌گرده. اما شده خاک شم، پودر -

شم پیداش می‌کنم.

با عجله از شرکت بیرون می‌زند و

ماشینش را از پارکینگ بیرون می‌کشد.

باید می‌رفت همان‌جا همیشه، همان

جایی که دل‌آرام نفس می‌کشید.

سر کوچه خانه شان متوقف می شود و سرش را روی فرمان می گذارد. دلارام کجا رفته بود که هیچ کس هیچ نشانی از او نداشت! دلش برایش به اندازه ایی تنگ شده بود که حتی خودش باور نمی کرد که بدون او هنوز هم می توانست نفس بکشد.

با صدای سلام و احوالپرسی سرش را با شتاب از روی فرمان می گیرد و با دیدن کسی که از خانه پدر دلارام بیرون می آمد خونش در رگ هایش منجمد می شود و همانند کوه آتشفشان گر می گیرد.

چرا این پسر حتی با رفتن دلارام دست از سر زندگی و خانواده اش بر نمی

داشت؟ با کارهایش می خواست ثابت کند  
 بعد سه سال هنوز هم پایبند دخترشان  
 است! دستش روی دستگیره ماشین می  
 لغزد و پیاده می شود. باید با این پسر  
 اتمام حجت می کرد. دیگر نامزد یا کاره  
 ی او نبود که حرمت نگه دارد. آن ها هم  
 دیگر آخر سال ها فهمیده بودند علاقه ای  
 بود و به رویشان نیاورند. قبل از اینکه  
 سعید سوار ماشینش شود دستانش از  
 پشت کشیده می شوند. شوکه تعادلش را  
 حفظ نکرده و پشتش به در ماشین اثابت  
 می کند. اخم هایش در هم می پیوندند و  
 نگاهش بالا می گیرد تا مقصر این کار  
 را بیابد که با دیدن سیاوش مات می ماند.

اما کمی نمی گذرد که عصبانیت جایش  
 را به ماتم زدگیش می دهد  
 !تو-

سیاوش چشمان به خون نشسته اش را به  
 او می دوزد و انگشت اشاره اش را  
 روی سینه ی سعید می فشارد  
 فکرشم نمی کردم انقد کنه ای که هنوز -  
 پاتم از زندگی خانواده اش بیرون نکشیده  
 باشی.

سعید پوزخند حرص دهنده ای می زند و  
 دو دستش را درهم قلاب می کند  
 اونوقت کی گفته که تو باید دم در خونه -  
 ی کسایی که حتی آدم حسابت نمی کنن

کشیک بدی و از مهموناشون باز پرسى  
!کنى

لب زیرینش را به دندان می گیرد و با  
:تمسخر می گوید

حتما فکر کردى تو آدمى؟-

خونسرد دست در جیب شلوار خوش  
:دوخت سبز یشمی اش می گذارد

در ضمن برام مهم نیست برای آدمای -  
اون خونه مهم باشم، من فقط دنبال یکیم  
.که تو خودتم خوب میشناسیش

سعید گر گرفته یقه ی پیراهن مارک دار  
سیاوش را در مشتش می چلاند و  
:صدایش را هوار می کند

مرتیکه ی لندهور اگه دلارام می -  
خواستت که نمی داشت بره. همین تو  
نشستی زیر پای زخم و فراریش دادی  
سیاوش محکم و بی تردید دستش را از  
یقه اش آزاد می سازد و غیر منتظره  
:مشتی حواله ی چانه ی سعید می کند  
یک: مواظب حرف زدنت باش بچه دو: -  
بار آخرت باشه اسمش رو بدون پیشوند  
می آری

حرف های سعید حق بود و برای این  
قلب شکسته درد داشت. دلارام تمام  
وجودش، نی نی چشمانش علاقه ی  
مفرطی را داد می زد و به خاطره سوء



تفاهم کوچکی از همه برید. سه سالی  
بدون هیچ نشانی گذاشت و رفت و حتی  
نمی دانستند زنده است یا نه! هیچ وقت  
نمی توانست به ذهنش حتی گذری اجازه  
دهد که این دنیا را بدون وجود دلارام  
ببیند. ته قلبش هنوز هم به زنده بودن  
عزیز کرده اش امید وار بود.

خسته و بی حال سوار ماشینش می شود  
و راه خانه را در پیش می گیرد. واقعا  
در توانش نمی دید که دوباره به شرکت  
برگردد و تمام اعصاب نداشته اش را  
سر کارکنان بی گناه خالی کند. سه سال  
دوری از زنی که بعد مادرش توانست به  
او اعتماد کند از او مرد عصبی ساخته

بود که تنها با قرص های آرامبخش می  
توانست بخوابد، بخندد، راه برود و  
زندگی کند.

رفتن دلارام ضربه ایی به سنگینی آمدن  
بهمن در فصل زمستان بود و خودش هم  
تنها فردی که زیر کولاک آن بهمن جان  
سپرد. می دانست ضعیف رفتار کرده  
بود و باید تمام دنیا را برای پیدا کردنش  
بسیج می کرد. فقط مدت هاست منتظر  
نشانی است که مطمئن شود دلارام از  
کشور خارج نشده و این غیر ممکن بود  
دلارام بدون هیچ پول و آن سن کمش  
بتواند از ایران برود، جز به کمک کسی

که دلارام از قبل ها پشتش به او گرم  
بود.

به خانه رسیده ترمز می کند و بدون  
کوچک ترین مکثی از ماشین پیاده می  
شود. کلید را در قفل می اندازد و از پله  
ها بالا می رود که با صدای خنده های  
مستانه زنی پاهایش روی پاگرد پله ها  
خشک می شوند. فقط یک چیزی در  
مغزش آلام می داد که آتوسا تنها در  
خانه است. به پاهای به زمین خشک شده  
اش حرکتی می دهد و کلید را از جیبش  
بیرون می کشد. صدای خنده و حرف  
های رکیک مردی کل خانه را برداشته  
بود. با هزار زور از دستان متزلزلش

کلید را در قفل می چرخاند و وارد خانه  
می شود.

به سمت راهروی عریض خانه می دود  
و وارد حال می شود که با دیدن صحنه  
ی رو به رویش حالش منقلب می شود.  
چشمانش در هر دور از آن کثافتی که  
خانه اش را برداشته بود گشاد تر می  
شوند و به یک باره فریاد می کشد:  
داری چه غلطی می کنی؟-

چرا این پسر حتی با رفتن دلارام دست  
از سر زندگی و خانواده اش بر نمی  
داشت؟ با کارهایش می خواست ثابت کند  
بعد سه سال هنوز هم پایبند دخترشان

است! دستش روی دستگیره ماشین می  
 لغزد و پیاده می شود. باید با این پسر  
 اتمام حجت می کرد. دیگر نامزد یا کاره  
 ی او نبود که حرمت نگه دارد. آن ها هم  
 دیگر آخر سال ها فهمیده بودند علاقه ای  
 بود و به رویشان نیاورند. قبل از اینکه  
 سعید سوار ماشینش شود دستانش از  
 پشت کشیده می شوند. شوکه تعادلش را  
 حفظ نکرده و پشتش به در ماشین اثابت  
 می کند. اخم هایش در هم می پیوندند و  
 نگاهش بالا می گیرد تا مقصر این کار  
 را بیابد که با دیدن سیاوش مات می ماند.  
 اما کمی نمی گذرد که عصبانیت جایش  
 را به ماتم زدگیش می دهد

!تو-

سیاوش چشمان به خون نشسته اش را به  
 او می دوزد و انگشت اشاره اش را  
 روی سینه ی سعید می فشارد  
 فکرشم نمی کردم انقد کنه ای که هنوز -  
 پاتم از زندگی خانواده اش بیرون نکشیده  
 باشی.

سعید پوزخند حرص دهنده ای می زند و  
 دو دستش را درهم قلاب می کند  
 اونوقت کی گفته که تو باید دم در خونه -  
 ی کسایی که حتی آدم حسابت نمی کنن  
 کشیک بدی و از مهموناشون باز پرسوی  
 کنی!

لب زیرینش را به دندان می گیرد و با  
تمسخر می گوید:

حتما فکر کردی تو آدمی؟-

خونسرد دست در جیب شلوار خوش  
دوخت سبز یشمی اش می گذارد

در ضمن برام مهم نیست برای آدمای -  
اون خونه مهم باشم، من فقط دنبال یکیم  
که تو خودتم خوب میشناسیش

سعید گر گرفته یقه ی پیراهن مارک دار  
سیاوش را در مشتش می چلاند و  
صدایش را هوار می کند

مرتیکه ی لندهور اگه دلارام می -  
خواستت که نمی داشت بره. همین تو  
نشستی زیر پای زخم و فراریش دادی  
سیاوش محکم و بی تردید دستش را از  
یقه اش آزاد می سازد و غیر منتظره  
:مشتی حواله ی چانه ی سعید می کند  
یک: مواظب حرف زدنت باش بچه دو: -  
بار آخرت باشه اسمش رو بدون پیشوند  
می آری.

حرف های سعید حق بود و برای این  
قلب شکسته درد داشت. دلارام تمام  
وجودش، نی نی چشمانش علاقه ی  
مفرطی را داد می زد و به خاطره سوء



تفاهم کوچکی از همه برید. سه سالی  
بدون هیچ نشانی گذاشت و رفت و حتی  
نمی دانستند زنده است یا نه! هیچ وقت  
نمی توانست به ذهنش حتی گذری اجازه  
دهد که این دنیا را بدون وجود دلارام  
ببیند. ته قلبش هنوز هم به زنده بودن  
عزیز کرده اش امید وار بود.

خسته و بی حال سوار ماشینش می شود  
و راه خانه را در پیش می گیرد. واقعا  
در توانش نمی دید که دوباره به شرکت  
برگردد و تمام اعصاب نداشته اش را  
سر کارکنان بی گناه خالی کند. سه سال  
دوری از زنی که بعد مادرش توانست به  
او اعتماد کند از او مرد عصبی ساخته

بود که تنها با قرص های آرامبخش می  
توانست بخوابد، بخندد، راه برود و  
زندگی کند.

رفتن دلارام ضربه ایی به سنگینی آمدن  
بهمن در فصل زمستان بود و خودش هم  
تنها فردی که زیر کولاک آن بهمن جان  
سپرد. می دانست ضعیف رفتار کرده  
بود و باید تمام دنیا را برای پیدا کردنش  
بسیج می کرد. فقط مدت هاست منتظر  
نشانی است که مطمئن شود دلارام از  
کشور خارج نشده و این غیر ممکن بود  
دلارام بدون هیچ پول و آن سن کمش  
بتواند از ایران برود، جز به کمک کسی

که دلارام از قبل ها پشتش به او گرم  
بود.

به خانه رسیده ترمز می کند و بدون  
کوچک ترین مکثی از ماشین پیاده می  
شود. کلید را در قفل می اندازد و از پله  
ها بالا می رود که با صدای خنده های  
مستانه زنی پاهایش روی پاگرد پله ها  
خشک می شوند. فقط یک چیزی در  
مغزش آلام می داد که آتوسا تنها در  
خانه است. به پاهای به زمین خشک شده  
اش حرکتی می دهد و کلید را از جیبش  
بیرون می کشد. صدای خنده و حرف  
های رکیک مردی کل خانه را برداشته  
بود. با هزار زور از دستان متزلزلش

کلید را در قفل می چرخاند و وارد خانه  
می شود.

به سمت راهروی عریض خانه می دود  
و وارد حال می شود که با دیدن صحنه  
ی رو به رویش حالش منقلب می شود.  
چشمانش در هر دور از آن کثافتی که  
خانه اش را برداشته بود گشاد تر می  
شوند و به یک باره فریاد می کشد:  
داری چه غلطی می کنی؟-

پا تند می کند و با نفرت لگد محکمی  
حواله ی سارایی می کند که با مردی  
بی بند و بار در خانه اش مشغول کاری

بود که نباید می دید. دست دور موهای  
 پریشانش می پیچد و می غرد  
 کارت به جایی رسیده که تو خونه ی -  
 من داری هرز می پری؟

نگاه پر از نفرتش را به مرد می دوزد  
 که با ترس در حال پوشیدن لباس هایش  
 است. موهای سارا را ول می کند و به  
 سمت مرد یورش می برد. او را روی  
 زمین هل می دهد و خودش روی سینه  
 اش می نشیند و شروع به مشت زدن به  
 صورتش می کند.

سارا جیغ می زند و التماس می کند و لش  
 کند. اما چشمانش از غیرت بسته شده

بود و فقط مشت های پر زورش بودند  
 که صورت خونی آن مرد را زینت می  
 دادند. سارا با هق هق دست دور بازویش  
 می اندازد و با زحمت او را از آن مرد  
 جدا می کند. سیاوش با همان چشمان به  
 خون نشسته اش به طرف سارا برمی  
 گردد و دستش روی کمر بندش مکت می  
 کند:

حالیّت می کنم هرزگی به چی می گن-

سگگ کمر بندش را باز می کند و با  
 نفرت با کمر بندش به جان زنی می افتد  
 که سه سال از او کینه به دل داشت و  
 امشب بدجوری با این کارش دلش را  
 دوباره داغدار کرد.

\* \* \* \* \*

سارا با سرفه در تن رنجور و پر دردش  
 :مچاله می شود و ناله می کند  
 .خدا لعنتت کنه-

:به گریه می افتد و هق می زند  
 .تم درد می کنه-

سیاوش با انزجار کنارش زانو می زند و  
 :چانه اش را در دست می گیرد  
 برو دعا کن آتوسا این صحنه ها رو -  
 ندید وگرنه بلایی به سرت می آوردم  
 که مرغای آسمون به حالت زار زار  
 ...گریه کنن زنیکه ی

سارا با ناتوانی جیغ کوتاهی می کشد و  
با صدای گرفته اش می گوید:

وقتی به امون خدا ولم کردی من باید -

خرجم رویه جوری در می آوردم.

پره های بینی سیاوش از حرص روی  
هم کیپ می شوند و دوباره موهای سارا  
بین مشتش جا می کند

خواستی تا آخر تو خونه ی من چه -  
غلطی کنی؟ مگه ننه بابات مردن دختره

ی...

اعصابش متشنج شده بود و حرف هایی  
به زبان می آورد که در این چند سال  
زندگیش به زبانش اجازه ی بازگو



کردنش را نداده بود. اما امشب سارا به او فهماند حتی لیاقت ندارد اسمش برای یک ثانیه هم کنار اسم مرتضی جفت شود.

کلید خونه رو می ذاری رو میز و -  
بشمار سه از اینجا می زنی بیرون

از جایش بلند می شود و به سمت اتاق:  
آتوسا می رود

کافیه برگردم و ریختت رو اینجا ببینم-

وارد اتاق آتوسا می شود و در را محکم روی هم می کوبد. لبه ی تخت می نشیند و به صورت معصوم خواهرش می نگردد. اگر امروز بلایی به سر خواهر

بی زبانش می آمد نمی توانست هرگز  
خود را ببخشد و یقینا امروز حتما قاتل  
حساب می شد و سارا مقتول

همانند بازنده ها کنج این مهمانی پرسر و  
صدا نشسته بود و نگاه پر حرفش را به  
تک تک آدم هایی که از کنارش می  
گذرند می دوزد. بر خلاف تمام حرف  
های پدر و مادرش که می گفتند آن  
طرف آب پر از بی بند و باری است  
هیچ اینطور نبود. سه سال اینجا خانه اش  
شده بود، خانه ایی که به اجبار با تمام  
مشکلاتی که در زندگیش داشت به او  
متحمل شده بود. اما اگر دوباره همان  
اتفاق های شوم سه سال پیش تکرار می

شد محال بود از مملکت و خانواده اش  
 بگذرد. در اینجا یاد گرفته بود که همان  
 سال ها باید مقام می بود و "نه" محکمی  
 به همه ی آن زور و اجبارها می داد.  
 حتی اگر کتک می خورد و چهارتا لیچار  
 بارش می کردند  
 تنها نشستی بانو؟-

سرش را کج می کند و با دیدن دیوید لب  
 هایش به معنای نیمچه لبخندی یک وری  
 به بالا کشیده می شوند. دیوید مرد خوب  
 قصه هایش بود. برادر نبود اما مرد به  
 تمام معنایی بود که بر خلاف دورگه  
 بودنش باز هم مملکت مادرش را برگزید  
 و روان ایرانی صحبت می کرد و

مهربانی های مختص یک ایرانی را  
 داشت. دیوید مردی بود که هیچگاه در  
 روزهایی که به شدت دلتنگ می شد  
 دستش را رها نمی کرد

تنهایی رو دوست دارم و تو این رو -  
 می دونی.

به کنارش می ایستد و دست هایش را  
 روی میز در هم قلاب می کند و به  
 نوشیدنی دست نخورده ی دلارام چشم  
 می دوزد

امشب نا پرهیزی نکردی و روجک؟-  
 دستش را دراز می کند و جام محتوای  
 طلایی رنگ را یک نفس سر می کشد

اما من جور ت رو می کشم-

به نیم رخ جذاب دیوید خیره می شود و  
سرش را روی شانه اش ول می دهد

تو خیلی خوبی-

دیوید می خندد و به صورت زیبا و بی  
نقص دلارام روی شانه اش نگاه می  
دوزد و در دل اعتراف می کند که  
خوشحال است که جواب خواستگاریش  
"نه" بود. دلارام می توانست آرزوی هر  
مردی باشد نه مردی مثل خودش که می  
توانست در نی نی چشمان سبز و دلتنگ  
دلارام مردی را ببیند که در این سه سال  
سایه اش هیچ وقت کم رنگ نشد.

لیلا می گه نباید به تو "نه" می گفتم. -  
 اما می دونی چیه؟ من بهترین کار رو  
 کردم. چون هیچ وقت نمی خواستم مثل  
 زنی باشم که جسمش با یکیه و روحش با  
 هر آهنگ و خیابون و یا هر چیزی با یاد  
 مرد دیگه ای سفر کنه

دستانش را دور بازوی دیوید پیوند می  
 زند. چشمانش را روی هم می گذارد و  
 لبخندی دلنشینی می زند

به نظرت یه روز فراموشش می کنم؟-  
 چرا می خوای فراموشش کنی؟ اونم -  
 مردی که بعد سه سال هنوز هم از یادت  
 نرفته

شانه بالا می اندازد و نگاهش را به  
 پیست رقص می دهد که هرکسی در آن  
 تاریکی آرامبخش با جفت خود می  
 رقصیدند:  
 برقصیم؟-

دیوید از او جدا می شود و با همان  
 جنتلمن بازی های همیشگیش تعظیم  
 کوتاهی می کند و می گوید:  
 باعث افتخاره بانو-

دست دلارام را در دستش جای می دهد  
 و آرام وارد پیست رقص می شوند.  
 دلارام دستانش را به عادت همیشگی به  
 دور گردن دیوید حلقه می کند و دیوید

دستانش به دور کمر باریک و خوش  
فرمش و مشغول تاب دادن هم می شوند  
همیشه از رقص تانگو متنفر بودم.  
چرا؟-

دستانش آرام از دور گردن دیوید سر می  
دهد و روی سرشانه هایش می گذارد  
فکر می کردم چقدر مزخرفه که دو -  
نفر فقط آروم تگون بخورن بدون هیچ  
هیجانی.

الان دوشش داری؟-

با خیرگی چشمان مشکی و براق دیوید  
را آنالیز می کند



چشم هات رو دوست دارم-

دیوید او را می چرخاند و با تمام شدن  
آهنگ او را روی دستش رها می کند و

روی صورتش خم می شود

آه لعنتی حتما چشم های اونم مشکمی -

!بود

دلارام می خندد و سر تکان می دهد

دیوید به شوخی ابروهایش را درهم گره

می کند و از پیست رقص بیرون می

زند. با همان لبخند زیبا گوشه ی لبانش

از تک پله ی پیست رقص پایین می آید

و از کنار میز ها عبور می کند. روی

صندلی پایه بلند بار می نشیند و

درخواست آب می کند

می توئم اینجا بشینم؟-

به سمت صدا برمی گردد و با دیدن پسر

جوانی که منتظر اجازه از جانب او بود

:شانه بالا می اندازد

مسلمما می تونید چون اینجا به من -

متعلق نداره

جوان کنار او می نشیند و با نیشخندی

:می گوید

!فکر نمی کردم ایرانی باشید-

دلارام به طرف او برمی گردد و سر تا

:پای او را رصد می کند

چیز تعجب آوری نداره. چون مهمون -  
 های امشب اکثرا ایرانی  
 شما مترجمید یا نویسنده یا مثل من -  
 هیچکاره؟

به طرف میز برمی گردد و لیوان آب را  
 می گیرد و جرعه جرعه به خورد گلوی  
 خشک شده اش می دهد  
 نویسنده ام -

لب های رژ زده اش را روی هم می  
 فشرد و با سوال غیر منتظره جوان  
 سرش را به طرف بالا می گیرد  
 متاهلید؟ -

با خونسردی از روی صندلی بلند می  
 شود و بدون هیچ جوابی با صدای  
 جیرینگ جیرینگ پابندش آن جوان را  
 تنها می گذارد. از این که همیشه جواب  
 پس می داد متنفر بود. دوست نداشت  
 تمام برگ های برنده زندگیش را برای  
 همه رو کند.

دستی روی شانهِ اش می نشیند و او هول  
 کرده به پشت سرش برمی گردد. با دیدن  
 ساناز نفسی از سر آسودگی می کشد  
 ترسوندمت؟-

:ساناز را می بوسد و می گوید

با هر حرکت غیر منتظره تو مهمونی -  
 ها یاد دو سال قبل می‌فتم که گیر اون پسر  
 مست افتاده بودم.

ساناز با لبخند نمکی بازوی لختش را  
 :نوازش می کند و می گوید  
 ببخشید عزیزم-

ساناز را در آغوش می گیرد و با  
 :دلجویی می گوید

مهم نیست. کجا بودی که ندیدمت کلک؟-  
 ساناز مشتی به بازوی او می کوبد و با  
 :قهقهه می گوید

مطمئنن مثل تو توی آغوش یکی وسط -  
 پیست رقص جولون نمی دادم و دلبری  
 نمی کردم.

دلارام چشم گشاد می کند و خودش را  
 نشان می دهد:

من دلبری می کردم؟-

ساناز دستش را می گیرد و او را به  
 سمت دیگه ای می کشاند:

اینا رو بیخیال. بیا ببین کی اینجاست-

همراه ساناز کشیده می شود و با  
 کنجکاو می پرسد:

کی؟-

ساناز او را با خود همراه می کند و با  
 ذوق می گوید  
 باید ببینی-

ساناز از حرکت می ایستد و با دست  
 کسی را از پشت نشان می دهد  
 اگه شناختی-

با دیدن مرد جوانی که با قد بلند و تنی  
 تنومند پشت به او ایستاد محال بود حدس  
 بزند چه کسی است آن هم در جایی که  
 کسی را به آن صورت نمی شناخت  
 ساناز با هیجان دو کف دستش را به هم  
 می چسباند و می گوید  
 نمی خوای برگردی؟-

دلارام با دقت به او خیره می شود که به آرامی دستش را از داخل جیبش بیرون می کشد. نمی داند که چرا استرس گرفته بود و نفس هایش یکی در میان می آمد. جوان به سمت او برمی گردد و دلارام هاج و واج می ماند. چشمانش در کاسه گشاد می شوند و قدم به عقب بر می دارد. نه این امکان نداشت، محال بود محال بود.

قفسه سینه اش از شدت نفس های تند و ترسیده اش بالا و پایین می شدند. باید از اینجا دور می شد. امکان نداشت او را اینجا ببیند. قدم های عقب رفته اش را: بیشتر می کند و رو به ساناز می گوید:



من... من باید برم-

پشتش را به آن ها می کند و با سرعت  
خودش را در جمعیت گم می کند که مچ  
دستش در دست مردانه و تنومندی قفل  
می شود.

نگاهش را با گنگی به چشمان سیاه و  
همانند قیرش گره می خورد. چشمانش  
سیاه پر رنگی بود؛ سیاهی که ممکن بود  
هر آن در آن گودال های عمیق فرو  
بروی و هرچه دست و پا بزنی راهی به  
بیرون آمدن نداشته باشی. چشمانش سیاه  
بود، همانند سیاوش. اما نه! چشمان  
سیاوش به سیاهی شب هایی بود که  
آرامش می کرد. دستش را از انگشتان

داغ و نیرومند مرد رو به رویش بیرون  
 می کشد و نیم نگاهی حواله ی پوزخند  
 روی لب های خوش فرمش می کند  
 مچ دستش را شروع به ماساژ دادن می  
 کند. انگاری لال شده بود. زبانش هیچ  
 جوره نمی توانست حرکت وار کلمات  
 را با همه ی توانش هجی کند و روی  
 صورتش بکوبد. اصلا او بعد این همه  
 سال اینجا چه کاری می توانست داشته  
 باشد؟ دهان بی چفت و بستش را اگر باز  
 می کرد و به همه می فهماند که او را  
 دیده دیگر جایی برای پنهان شدن نداشت  
 مرد رو به رویش لبخند می زند و نگاه  
 خندان و همراه با آن تمسخرش را از

کفش هایش تا روی صورتش بالا می  
 کشد. روی لب های قرمز و برافش  
 :مکت می کند و می گوید  
 !عوض شدی. عوضی-

آب دهانش را قورت می دهد. سردش  
 شده بود از کلام های سرد و زهر  
 دارش. کلمه ی آخرش نیش می زند و  
 در رگ هایش جاری می شود. قدم به  
 عقب بر می دارد و با صدای لرزانش  
 :نجوا می کند

.من عوضی نبودم. نیستم-

انگشت اشاره اش را به سمت او می  
 :گیرد و روی سینه ی ستبرش می فشارد

این تویی که همیشه عوضی بودی-

مرد رو به رویش به زیر خنده می زند و  
روی صورتش خم می شود

با جسارت شدی. یادمه اونموقع ها لال -  
بودی

همانند او نیشخندی می زند و دست های  
یخ کرده و لرزانش را از دید او دور می  
کند. باید قوی می بود. تمام این سه سال  
با خودش تمرین کرده بود برای هر  
چیزی که سر راه او قرار گرفت جا نزند  
:و بجنگد. امروز همان روز بود

لال بودم رو دوست داشتم. چون اگه -  
لال نبودم شاید امروز کنار آدمی مثل تو

با یه بچه تو بغلم راهی کوچه و خیابون  
بودم. آقای، سهیل

فکش منقبض می شود. لب هایش سخت  
و محکم روی هم می فشارد و دو دستش  
را روی بازوی برهنه ی دلارام حرکت  
می دهد:

متنفرم از اون روزهایی که دوست -  
داشتم

دستش را به شدت پس می زند. با آن  
کفش های پاشنه ی بلندش سخت بود قدم  
های محکمی به عقب بردارد و از تمام  
آن جسم نفرت انگیز دور شود. خودش  
را سرزنش می کند برای کودکی های

پاک و زیبایش که در عشق همین مردی  
 سوخت که ساناز جگر گوشه اش سه  
 سال کنار او گریست و از شاهکار هایش  
 گفت و دلش برای زنعوی بسیار  
 مهربانش سوخت

خوشحالم که هر دو به این نتیجه -  
 رسیدیم

سهیل جان، دلارام بیاین شام-

با ناراحتی به ساناز می نگرد و رو بر  
 می گرداند

نمی خورم. میلم ته کشید-

این سال ها به ساناز اعتماد کرده بود.  
 محرم رازی که سه سال همراه با خود

کشید و دم نزد. اما امروز! واقعا  
 ناامیدش کرد از هر جنس اعتمادی که به  
 خوردش داده بود.

دستی روی شانہ اش می نشیند و صدای  
 ظریف و دلنواز ساناز در گوش های به  
 آرامی نوازش می شود

من متاسفم دلی. من نمی خواستم سهیل -  
 ...بفهمه ولی

به سمتش برمی گردد و دستش را بند  
 موهای حلقه ای و شرابی رنگش می  
 کند:

نمی خواد توضیح بدی-

نگاه پر حرف و دلگیرش را بالا می  
گیرد و سعی می کند کلامش زهر آگین و  
تلخ نباشد:

من خیلی وقته یاد گرفتم به کسی اعتماد -  
نکنم.

ساناز دهان باز می کند و با ناراحتی می  
گوید:  
!دلارام-

لبخند بی روحی می زند و به سمت در  
راه می افتد. پالتوی کوتاه و کرم رنگش  
را از جالباسی کنار در می گیرد و با  
عجله تنش می کند. بابد از هوای خفقان  
آور این محیط دور می شد. کاش اصلا



برگردد و رامین به همان اتاق و پنجره ی دوست داشتنی اش. نه، نه چرا و رامین! بر می گشت به همان شرکت و یقه ی سیاوش را در مشتش می چلاند و صاف در آن چشمان مشکی و دلربایش خیره می شد و می گفت: "لعنتی از کجا پیدایت شد؟ چرا وسط زندگی نابسامانم پیدا شدی و قلب سرکشم را رام خودت کردی؟ من ساده و بی دست و پا را چه به تو مرد حسابی!"

چشمانش تگرگ می زند. از همان تگرگ های یخی که حاصل نیش زدن های گاه و بی گاه اشک هایش بود.

دستانش را بغل کرده و آرام در جاده  
 شروع به قدم زدن می زند. دلش های  
 های گریه می خواست و قلبش خیلی  
 وقت بود که دیگر اعتقادی به آن قطره  
 های شفاف و بلوری نداشت. دست در  
 جیب پالتویش می گذارد و به دنبال  
 گوشی اش می گردد. نبود. لعنتی نبود  
 چشمانش آن سمت خیابان را نشانه می  
 گیرد. کیوسک های زرد تلفن آن حرف  
 خیابان. قدم هایش را با احتیاط بر می  
 دارد و رو به روی حجم بزرگ تلفن می  
 ایستد. تردید ها را کنار می زند. شک  
 ها را بال می دهد و می گوید پی کار  
 خودشان بروند.

تلفن را بر می دارد و همراه با کد شماره  
 ی خانه ی کودکی اش را می گیرد. بوق  
 می خورد و کسی انگار در دلش شروع  
 به رخت شستش می کند. صدای جدی و  
 بم پدرش در آن حجم سیاه و زشت در  
 دستش پژواک می شود  
 بفرمایید-

...۴-

دلش هق هق سر می دهد. چه اعتراف  
 تلخی که دلش تنگ بود. همان فریادها و  
 رگ های باد کرده ی پدرش را می  
 خواست، طرفداری های شیرین دلشاد و  
 غرغره های مادرش. آخ اگر آن جا بود

صورت هر دو آنقدر محکم می بوسید که  
 ماه ها جایش مهر و موم شود  
 مردم مریضن-

تلفن قطع می شود و صدای بوق آزاد به  
 او می فهماند که کیلومتر ها از آن ها  
 دور است

دستانش دوباره روی دکمه های مربعی  
 و برجسته می لغزند و عدهای رند را  
 روی دستگاه می گیرد

بوق، بوق، بوق و صدای دلنشین و غمگین  
 مردی که بعد سه سال گوش هایش به  
 تبسم شیرینی هم آغوش می شود  
 ...الو-

سکوت می کند و چشمانش را می بندد.  
 کاش می توانست صدایش را برای شب  
 بیداری هایش ضبط کند و لالایی شب  
 هایش شود.

از آن طرف هیچ صدایی نمی آمد و فقط  
 صدای تند و کشدار نفس هایی که گوشش  
 را نوازش می داد.

دستانش محکم به دور تلفن حلقه می  
 شوند و با حرف بعدی سیاوش مات می  
 شود.

صدای نفس هات رو می شناسم-

نفس هایش در سینه گره می خورند. هوا  
 !چقدر گرم بود

نمی خوام برگردی؟-

دهانش برای بلعیدن هوا باز می شود و  
با حرف بعدی سیاوش زانوانش خم می  
شوند:

برگرد-

چشمانش غوطه ور در قطره های براق  
اشک می شوند، اما اجازه نمی دهد حتی  
کوچک ترین قطره ای روی گونه ی  
جمع شده از غم هایش بچکد. نفس  
کشداری می کشد و بی هیچ کلامی تلفن  
را قطع می کند. آرام و بی توان از  
صدای گرم سیاوش روی خیابان می  
نشیند و زانوانش را در آغوش می

گیرد. دلش برای غم صدایش مالش می  
 رفت. کاش هیچ مانعی وجود نداشت که  
 بتواند از مرد دوست داشتنی زندگیش  
 دست بکشد. کسی رو به رویش می  
 نشیند و حرکت لب هایش را می بیند. اما  
 گوش هایش را در کلمه ی "برگرد"  
 سیاوش جا گذاشته بود.

نگاهش را بالا می گیرد و چشمانش در  
 چشمان نگران لیلا گره می خورد  
 خوبی عزیزم؟-

لب هایش را از هم فاصله می دهد. گیج  
 :و منگ به لیلا می نگرد و لب می زند  
 برگردم؟-

لیلا دست دور بازووانش می گذارد و با کمک دیوید او را از روی زمین بلند می کند:

می تونی راه بری؟ چت شد آخه-

سر تکان می دهد و با تکان خفیفی دستش را آزاد می سازد. چرا تنه‌ایش نمی گذاشتند؟ دلش می خواست تا صبح در همین خیابان کنار همین کیوسک تلفن بماند و هی با خودش تکرار کند "برگرد"

بابا ساناز نمی فهمه وقتی اون داداش -  
غول تنشش رو بعد سه سال می آره این  
دختر بیچاره پس میفته



لیلا لب به دندان می گیرد و با اخم می  
گوید:

دیوید لطفا-

پشت به دیوید می کند و رو به لیلا می  
گوید:

می خوام برگردم-

لیلا نگاهی کوتاه به دیوید می اندازد و  
نگاه نگرانش را به صورت رنگ پریده  
می دلارام می دوزد

کجا عزیزم؟ کجا؟-

به آسمان می نگرد که رخت سیاهش را  
بدون هیچ ستاره ای پهن کرده بود و  
امشب قطعا هر سیاهی او را یاد دو

چشمان پر حرف و همیشه براق می  
انداخت.

... برم ایران. برم برم-

ظرفیتش تکمیل می شود. خودش را در  
آغوش لیلا می اندازد و با نفس های  
عمیق و پیایی بغض های سیب شده ی  
گلایش را قورت می دهد:

من زنگ زدم بهشون. به... به -  
خونمون، به سیاوش

لیلا فشار آرامی به پهلایش می دهد و با  
لبخندی که لب هایش را در بر گرفته بود  
می گوید:

کار خوبی کردی-

همین دو سه کلمه ی کوتاه برای  
 تسکینش بس بود. می دانست روزی نه  
 چندان دور دلارام طاقت نمیآورد و دست  
 به کاری می زند که از او و قلب بی  
 قرارش بعید نبود.

لیلا من کار بدی کردم؟ -

بله که کارت بد بود. آخه این چی -  
 کاریه که کردی دختره ی کله شق

لیلا توییخ گر به دیوید می نگرد و دلارام  
 از اضطراب انگشت های سِر شده اش  
 را در هم می چلاند

من نمی دونم برای چی این کار رو -  
 کردم.

لبخند می زند و با آرامش می گوید:  
 من رو شناخت لیلا. گفت از صدای -  
 نفس هامم من رو می شناسه  
 لب هایش را محکم روی هم می فشرد و  
 قطره اشک مهار نشدنی اش روی گونه  
 هایش راه باز می کند.  
 لیلا دستانش را از هم باز می کند و او  
 بی کوچک ترین وقفه ای خودش را در  
 آغوشش رها می کند. صدای هق هق  
 دردناکش سکوت خیابان شب زده را می  
 شکند و با خود زیر لب تکرار می کند:  
 دلم تنگه-

\*\*\*

نگاهش به گوشی روی میز خشک شده  
 بود. نمی توانست لحظه ای نگاهش را  
 از روی صفحه ی سیاهش بگیرد. می  
 دانست آن صدای نفس کشیدن ها مطلق  
 به دل آرام است، کوچک ترین شکی  
 نداشت.

اما نمی دانست می تواند به باور قلبش  
 اعتماد کند یا نه. اما صدای نفس کشیدن  
 دل آرامش بود.

کلافه دستی به صورتش می کشد و از  
 جایش بر می خیزد. سیوشرتش را از  
 روی کاناپه بر می دارد و از خانه  
 بیرون می زند.

دست هایش را در جیب شلوارش می  
گذارد و شروع به قدم زدن در خیابان  
می کند. دل تنگش در آن چهار دیواری  
آرام نمی گرفت و باید همانند این سه  
سال تپش های بی امانش را سر و سامان  
می داد.

"اچرا اومدی اینجا"

"انرو"

"من کوچولو نیستم"

لبخند تلخی می زند و نفس حبس شده اش  
را در هوا آزاد می کند. سه سال کارش  
شده بود با این خاطرات کوتاه سر کند و  
به خودش دل داری دهد که دلارام بین

خواستن و نخواستن خواستش را  
برگزیده بود و خودش با وجود سارا این  
عشق به وصال نرسیده را در نطفه خفه  
کرد.

کاش هیچ وقت هیچ سارایی در زندگیش  
وجود نداشت. با دیدن پارک تفریحی  
کوچک قدم هایش را به آن سمت بر می  
دارد و زیر نیکمت نم گرفته از شبنم  
روی آن می نشیند و دست هایش را  
در هم گره می کند.

به بازی کودکان می نگرد و آرامش می  
گیرد. تنها چیزی که بعد دلارام می  
توانست او را آرام کند همین پارک و

خنده های بی دلیل این کودکان دوست  
داشتنی بود.

باید دلارام را پیدا می کرد و دستش را  
می گرفت و او را به صندلی قفل و بست  
می کرد. دهانش را با چسب می بست و  
به اندازه ی سه سالی که او را نداشت با  
او حرف می زد و خودش را رها می  
کرد.

شما می خورین؟-

از فکر بیرون می آید و به دختر بچه  
کوچکی می نگرد که با آن صدای بی  
نهایت زیبایش بسته ی پفیلا را به سمتش  
گرفته بود. با لبخندی دست در بسته ی



پفیلا می گذارد و دانه ای بر می دارد و  
می گوید:

اسمت چیه خوشگله؟-

دختر بچه کنار او روی نیمکت می نشیند  
و می گوید:

اسم حناس. دوستانم بهم می گن خانم -  
مرغه همون مرغ حنایی که تو مزرعه  
بود.

با صدای بلند به زیر خنده می زند و  
دلش برای خوش زبانش ضعف می  
رود:

اسمت خیلی خوشگله پرنسس-

من که پرنسس نیستم بابام میگه تو تاج -  
سر می

لپش را آهسته می کشد و بوسه ای روی  
گونه ی نرم و لطیفش می کارد

برو پیش مامان و بابات عزیزم، -  
نگرانت می شن

شما چرا تنهایی؟ خاله ندارین؟ -

او را از روی نیکمت بلند می کند و با  
تلخ ترین لحنش می گوید

خاله رفته عزیزم-

کی می آد پیش شما که دیگه تنها -  
نباشین؟

به صورت معصوم دخترک می نگرد و  
 آهسته لب می زند  
 بر می گرده-

با لبخندی تلخ دستش را برای خداحافظی  
 برایش تکان می دهد و با نگاه بارانیش  
 رفتنش را بدرقه می کند. دلش می  
 خواست به او بگوید زود بر می گردد  
 اما می دانست این جزئی از آرزوهای  
 محالش است. دو دستش را بر روی  
 نیمکت باز می کند و مستقیم به آسمان  
 زل می زند که خورشید در تلاطم با  
 ابرها سعی در خود نمایی دارد. اما  
 خورشید می داند بازنده ی این بازی خود  
 اوست. حکایت خودش بود که می دانست

هر چه به دنبال دلارام باشد تا خود او  
 نخواهد هیچ وقت نمی تواند او را در این  
 دنیای درندشت بیابد.

از جایش بر می خیزد. باید به خانه می  
 رفت کنار آتوسا، تنها کسی که در این  
 دنیا برایش باقی مانده بود. باید به خانه  
 می رفت و جسم معلولش را در آغوشش  
 می فشرد و به خودش می فهماند که  
 آتوسا برای همیشه مال خود خود اوست.  
 نه قضاوتش می کرد نه او را پس می  
 زد، فقط با آن چشمان معصومش به او  
 حس امنیت می داد که برای همیشه می  
 ماند.

دستش را در جیب شلوارش می گذارد تا  
 کلید خانه را بگیرد که با دیدن زنی  
 شیک پوش که جلوی در خانه اش دست  
 روی زنگ گذاشته بود کنجکاو می شود.

قدم های آهسته ایی به سمت او بر می  
 دارد و دقیق پشت سرش می ایستد و می  
 گوید:

کاری داشتین؟-

زن به سمت او بر می گردد و عینک  
 آفتابیش را از چشمانش بر می دارد.  
 سیاوش با دیدنش شوکه قدمی به عقب بر  
 می دارد و ابرو درهم می کشد  
 !تو-

هاله ای از اشک در چشمان روشن زن  
 نقش می بندد و با بغض زمزمه می کند  
 چه بزرگ شدی سیاوشم-

خودش را جلو می کشد تا او را در  
 آغوش بگیرد ولی سیاوش دستش را به  
 علامت ایست بالا می آورد و می غرد  
 اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ کی گفته -  
 !حق داری پات رو بذاری اینجا هان  
 !یعنی چی سیاوش من مادرتم-

پوزخندی می زند و انگشت اشاره اش  
 را سمت مادرش می گیرد  
 تو مادری؟-

انگشت اشاره اش را با تمسخر به چپ و  
راست تکان می دهد و با نیشخند کجی  
می گوید:

نوچ نوچ کلمه به این پاکی رو روت -  
نذار عقم می گیره  
من باید آتوسا رو ببینم-

تیز به سمتش برمی گردد و چشمان  
قرمز از عصبانیتش را حواله ی صورت  
مادرش می کند:

اسمش رو به زبونت نیار فهمیدی؟ نیار-

مادرش کیف دستی اش را در مشت می  
چلاند و با مشت به در می کوبد:

آتوسا مادر در رو باز کن-

سیاوش با نفس نفس بازوی مادرش را  
می کشد و فریاد می کشد

آتوسا باید برات مرده باشه. وقتی یه -  
پسر هفت ساله رو با یه نوزاد کوچیک  
معلول تنها گذاشتی و رفتی با معشوقه  
ات باید فکر همه چی رو می کردی

پیشانی اش به نبض می افتد. رگ پایش  
از حرص و ناراحتی می گیرد و باعث  
می شود روی زمین بیفتد

مادر سیاوش چت شد؟-



دستش را به سمت مچ پای سیاوش می  
آورد و آرام شروع به ماساژ دادن می  
کند:

من مجبور بودم. من رو به زور به -  
عقد پدرت در آوردن من... من عاشق  
اون مرد بودم.

سیاوش منزجر به نیم رخش نگاه می  
کند:

حالم داره از عین حرف هات بهم می -  
خوره.

دست مادر را از روی مچ پایش را پس  
می زند و لنگان دست به دیوار بلند می  
شود:

تو هیچ وقت نفهمیدی وقتی مادر می -  
 شی باید از همه چیت بگذری. اون مرد  
 اگه دوست داشت تو رو با بچه هات  
 قبول می کرد.

پوزخندی می زند و با تمسخر سر تا پای  
 :مادرش را از نظر می گذراند  
 هر چند بی سر و خر بهتر بود براتون -  
 من هر اشتباهی کرده باشم ولی -  
 مادر تو نم

به سمت مادرش یورش می برد و با تمام  
 خود داریش انگشت اشاره ی لرزانش را  
 روی صورت میکاپ شده اش نگه می  
 دارد:

نباش. هیفده سال نبودی از این به بعد -  
هم نباش.

سیاوش من رو مجبور نکن آتوسا رو -  
به زور ازت بگیرم.

فکش منقبض می شود. دست مشت می  
کند و محکم روی دیوار کنار گوش  
:مادرش فرود می آورد

منم می برمش جایی که عقل جن قد -  
نده. تو که جای خود داری

مادرش کنار دیوار سر می خورد و به  
:هق هق می افتد

من فقط می خوام ببینمش. نمی گم -  
مادرشم نمی گم مادرتونم

با عجز می نالد  
خواهش می کنم.

کلافه دست در موهای معجدش فرو  
کرده و شروع به چنگ زدن می کند.  
دلش بال بال می زد تا این زن را که فقط  
اسم مادر را به یاد می کشید به آغوش  
بکشد و ببویدش. سر روی زانوانش  
بگذارد و از دلارام بگوید؛ از فرارش،  
از عاشق شدن یهویی اش، از دل  
باختنش به دو زمرد براق که زندگی  
بودند. مادرش هم بخندد و با آن محبت  
مادری در صدایش بگوید "مرد شدی  
". "پسرم

فقط پنج دقیقه-

مادرش می خندد و تند و بی وقفه سرش  
را برای رضایت تکان می دهد. با  
پیشانی چین خورده اش که نشان از  
نارضایتی اش بود کلید را در قفل می  
چرخاند و به سمت مادرش برمی گردد  
می تونی بری تو-

هر چند مادری برایش نکرد، اما ادبش  
حکم می کرد که احترام بگذارد به زنی  
که تا هفت سالگی هایش تر و خشکش  
کرد. پشت به او راه می افتد و از پله ها  
بالا می رود

برات سخت نیست تو این مجتمع بدون -  
آسانسور؟

:کلید را در مشتش می فشرد  
نه. همین جاست.

جلوی در می ایستد و با کلید قفل را باز  
می کند.

مادرش با کنجکاو ی پا به داخل می  
گذارد و با نگاهش جای جای خانه را  
:کنکاش می کند

آتوسا بدون پرستاره؟-

به کانترا آشپزخانه تکیه می دهد و دست  
:هایش در در آغوش می گیرد

برات مهمه؟ توصیه می کنم برات مهم -  
 نباشه چون تو هیچی از زندگی ما نمی  
 دونی حتی از آتوسا  
 می شه بینمش؟-

از کانتز فاصله می گیرد و به سمت اتاق  
 آتوسا می رود. با لبخند به خواهرش می  
 نگرد که روی صندلی چرخدارش رو به  
 پنجره نظاره گر خیابان شلوغ بود به  
 دور از صدا هایی که هیچ وقت نمی  
 توانست بشنود.

با بغض رو به رویش می نشیند. چشمان  
 آتوسا از دیدنش برق می زند و با ایم و  
 اشاره به او می فهماند که نگرانش بود.

دست روی پایش می گذارد و همانند او  
با ایم و اشاره به او می فهماند که یک  
نفر قرار است او را ببیند.

با تردید دسته ی صندلی اش را می گیرد  
و او را از اتاقش بیرون می برد.  
خواهرش یک دختر هفده ساله و زیبا بود  
و البته باهوش. نمی توانست او را قانع  
کند این زن و این دیدار یک اتفاق است  
مادرش با دیدن آتوسا بغضش می شکند  
و با شتاب او را در آغوش می گیرد.  
کنار پای دخترش زانو می زند و با  
چشمان به اشک نشسته اش می گوید:  
خوبی عزیزم؟-



:سیاوش پوزخند تلخی می زند  
 نمی می شنوه نه حرف می زنه نه -  
 حرکت می کنه

:با تمسخر ادامه می دهد  
 با محبت مادرانه ات باهش حرف بزن-  
 به سمت اتاقش پا تند می کند و تنهایشان  
 می گذارد. نمی توانست بماند و سوال  
 های چشمان آتوسا را ببیند و جوابی  
 برایشان نداشته باشد

نمی توانست محبت های فوران کرده  
 زنی را ببیند که نوزاد گریانش را به  
 هوای معشوقه اش تنها گذاشته بود آگه او

از مدرسه نمی رسید باید جنازه اش را  
 در گهواره به آغوش می گرفت  
 پدرش چه زود تنهایشان گذاشته بود  
 با صدای نامفهوم آتوسا با شتاب از  
 اتاقش بیرون می رود. نگاه دردآلود  
 آتوسا روی چشمانش مکت می کند. با  
 غم به کنارش می رود و مادرش را از  
 کنار زانوانش پس می زند.  
 من هیچی بهش نگفتم.

تیز و بُرنده به سمت مادرش بر می  
 گردد و با نفرت می غرد:  
 هیچی نگو. حتی یک کلمه.

با لطافت به سمت آتوسا برمی گردد و  
دستان بی حس و ظریفش را در دستان  
گرم و مردانه اش قفل می کند

من هیچ وقت نخواستم بهت آسیبی -  
برسه. تو نفس هات بنده نفس های منه  
عزیزم

انگشت اشاره اش را به سمت مادرش  
می گیرد و مصمم و قاطع می گوید  
این زن هر چی گفت هر کی بود تو -  
زندگی ما جایی نداره

کف دستش را روی قلبش می گذارد  
اینجا هم جا نداره. فراموش می کنیم -  
امروز رو باشه؟

آتوسا با چشمان خیس و گریانش نگاه می کرد  
 کوتاه به مادرش می اندازد و رو به  
 سیاوش سر تکان می دهد. سیاوش لبخند  
 محزونی می زند و رو به مادرش می  
 گوید:

دیدم، شنیدی، حالا هم می تونی بری-  
 داری من رو بیرون می کنی؟-

سیاوش از جایش بر می خیزد و بی  
 تعلل به سمت در می رود و بازش می  
 کند:

خوشحالمون می کنی-

مادرش به سمت کیفش می رود. از روی  
 کاناپه چنگش می زند و بدون هیچ حرفی

از خانه بیرون می رود. سیاوش  
پوزخندی می زند. از اول هم می دانست  
این زن هیچ وقت نمی توانست نقش یک  
مادر خوب و فداکار را برای آتوسا بازی  
کند.

\* \* \*

موهایش را با سرگردانی به سمت  
گوشش هدایت می کند. فنجان قهوه اش  
را در دست می گیرد و روی صندلی در  
آشپزخانه می نشیند. دیشب شب بدی را  
پشت سر گذاشته بود، تمام شب در  
خواب صدای سیاوش را می شنید و  
صورتش را نمی دید. به دنبالش رفته بود  
اما سیاوش نیم نگاهی را هم خرجش

نکرد. آن هم با وضعیت پیش آمده در  
خانه واقعا در توانش نبود.  
صبح بخیر عزیزم-

دستانش را به دور فنجانش حلقه می کند  
و "سلام" کوتاهی به لیلا می دهد. لیوان  
نارنجی حاوی آب پرتقال رو به رویش  
قرار می گیرد و پشت بندش لیلا کنارش  
می نشیند

اول صبح چه قهوه خوردنیه دختر -  
!خوب

لیوان را به لبش نزدیک می کند و مزه  
ی تلخ قهوه را به خورد گلویش می دهد

دیشب بد خواب شدم. کافئین من رو از -  
خواب دور می کنه.

هنوز هم به سیاوش فکر می کنی؟-  
نگاهش را به کف های نقش بسته در  
درون فنجان می دهد و آهسته لب می  
زند:

باید بگردم دنبال یه خونه-

لیلا دست زیر چانه اش می گذارد و  
صورتش را به سمت خودش برمی  
گرداند:

دلارام دارم کم کم به سالم بودن عقلت -  
شک می کنم.

چانه اش را از بین دست لیلا آزاد می  
کند:

من نمی توئم تو این خونه بمونم-

قهوه نخورده اش را زیر شیر آب می  
گیرد و فنجانش را به آب چکان آویزان  
می کند:

ساناز بدترین کار رو در حق من کرد-

لیلا از روی صندلی بر می خیزد و آب  
پرتقال نیمه خورده اش را در سینک رها  
می کند و با لحن آرامش دهنده اش می  
گوید:

اتفاقیه که افتاده. چرا خودت رو اذیت -  
می کنی عزیزمن؟



نیشخندی می زند و با طعنه می گوید:

درسته برای تو یا ساناز بد نمی شه. -  
اما برای من چرا! که باید زیر یه سقف  
با اون الدنگ یه مدتی رو سر کنم

لیلا دست از شستن ظرف های باقی  
مانده دیشب در سینگ بر می دارد و با  
همان دست های کفی به سمتش روانه  
می شود و به تندی می گوید:

تو فکر می کنی من ازش خوشم می -  
آد؟ نه جانم منم به اندازه تو ازش بدم می  
آد. یادم نمی ره ساناز چه شبایی به  
خاطره کاراش کنارم اشک ریخت و  
غصه خورد.

دلارام پشیمان پلک هایش را روی هم  
 می فشرد و می گوید  
 متاسفم-

به سمت اتاقش پا تند می کند و دستگیره  
 را پایین می کشد. به محض وارد شدن با  
 دیدن سهیل شوکه می شود اما کمی نمی  
 گذرد که عصبانیت جایش را می گیرد  
 کی گفته بی اجازه می تونی پا به حریم -  
 خصوصیم بذاری؟

به سمتش می رود و عطرش را از  
 دستش قاپ می زند

بار آخرت باشه به وسیله هام دست -  
 زدی

سهیل با تفریح می نگردهش و موهایش  
 جلو آمده به چشمانش را به دور انگشتش  
 حلقه می کند. دلارام با نفرت دست روی  
 سینه اش می گذارد و به عقب هُلش می  
 دهد:

بار آخرت باشه حتی انگشتت بهم می -  
 خوره.

سهیل پوزخندی می زند و به رویش خم  
 می شود:

می دونستی عاشق چشم هاتم-

قدمی به جلو می گذارد

می دونستی خاطر خواهتم بدجور-

قدمی دیگر پیش می رود

می دونستی به خاطره تو او مدم اینجا-  
 دلارام را به دیوار پشتش می چسباند و  
 :صورتش را چفت صورت او می کند  
 وقتی وحشی می شی بیشتر رامت می -  
 بشم

چشمان هرزش را به لبان دلارام می  
 :دوزد و می گوید  
 .ترسو کوچولو-

در حرکت غیر منتظره ای لبانش را به  
 لبان دلارام می دوزد. دلارام ترسیده تقلا  
 کرده سعی می کند او را به عقب براند  
 .که سهیل میلی متری تکان نمی خورد

وقیحانه لبخندی می زند و خودش را  
:عقب می کشد

.چقدر خوشمزه ای تو-

دلارام مبهوت با مشت هایش به جان  
:سینه اش می افتد و جیغ می کشد

.چطور تونستی عوضی-

سهیل با وحشی گری دست روی لبانش  
می گذارد و صدایش را در حنجره خفه  
:می کند

جیغ نکش. من کاری کردم که سال -

.هاست اون رو از خودم محروم کردم

دست از روی لبانش بر می دارد و با

:مشت به سینه اش می کوبد

از بچگی خاطرت رو خواسته و حالا -  
 عمرا بذارم دیگه مال کسی غیر من  
 بشی.

به سمت در می رود و با تهدید می گوید:  
 یا مال من می شی یا می سپارمت -  
 دست اون نامزد قوزمیتت و خانواده ات  
 دلارام با نفس نفس و بغض سنگینی که  
 گلویش را در بر گرفته بود به سمت  
 سهیل یورش می برد و با مشت به جان  
 سینه ی ستبر و پر قدرتش می افتد  
 ازت متنفرم سهیل ازت متنفرم-

سهیل با عصبانیت دستانش را دور مچ  
ظریفش حلقه می کند و او را به عقب  
:هل می دهد

با من در نیفت دلارام بد می بینی-

دلارام دست روی زمین می گذارد و  
سعی در بلند شدن می کند. نگاه پر کینه  
اش را به چشمان پر خشم و مصمم سهیل  
می دوزد. ترسیده بود. اگر خانواده اش  
و سعید جای زندگیش را می فهمیدند و  
او را پیدا می کردند دیگر شک نداشت  
که تمام ریسمان های بافته شده اش برای  
زندگی جدید آینده اش از هم جدا می  
شدند و دوباره به همان قعر سیاه گذشته  
سقوط می کرد.

بغ کرده چشمانش در بلور های شفاف و  
 براق اشک شناور می شوند  
 از من چی می خوای؟-

سهیل لبخندی مودی می زند و کنارش  
 روی زانویش می نشیند. با چشمانی تنگ  
 روی صورت دلارام خم می شود و به  
 لبانش زل می زند  
 خودت رو-

نفس در سینه اش حبس می شود. ممکن  
 نبود همچین چیزی را حتی در گوشه ای  
 از ذهنش هم جا بدهد. بی فکر دهان باز  
 می کند و می گوید  
 انمی شه. من... من حامله ام-



دندان روی هم می سابد تا دهان باز نکند  
و دروغش را بر ملا کند. سهیل شوک  
زده تک خندی می زند و به قهقهه می  
افتد:

الان فکر می کنی که باید حرفت رو -  
باور کنم؟

با چشمانی پر تردید بر رویش خم می  
شود و می غرد:

بهتره اون دهن کوچیکت رو ببندی و -  
این اراجیف رو تحویل من ندی. من  
گرگ آب دیده ام، لازم نیست با این  
حرف های تو خالی پُرم کنی.

نفس پیایی می کشد تا ضربان تند قلبش  
 را آرام کند. دهانش را به معنی پوزخند  
 :به سمت بالا کج می کند و می گوید  
 می تونی از دیوید بپرسی. او...اون -  
 پدر بچمه

سهیل بیشتر روی جسم لرزان دلارام خم  
 می شود و آرام می پرسد  
 دیوید کیه؟-

دلارام دستش را تکیه گاه زمین می کند  
 و به چانه ی سهیل خیره می شود. می  
 ترسید در چشمانش زل بزند و چشمان  
 خودش تمام نقشه هایش را نقش بر آب  
 کند:

مدیر انتشاراتی که کتاب هام اونجا -  
چاپ می شه

سهیل از جا بر می خیزد و انگشت  
اشاره اش را تهدید وار جلوی چشمان  
دلارام تکان می دهد

وای به حالت بفهم دروغ گفتی-

لب روی هم می فشرد و با خشم از در  
بیرون می زند. با رفتنش نفس گره  
خورده در گلویش را به بیرون فوت می  
کند و با عجله به سمت تختش می دود.  
گوشی اش را از روی پتو می گیرد و  
دکمه ی پاور را می فشرد. اما با دیدن

صفحه ی خاموشش آن را روی تخت  
پرت کرده و لعنتی نثارش می کند

با شتاب از اناقش بیرون می رود و رو  
به لیلا می گوید:  
گوشت کجاست؟-

لیلا متعجب به دست و پا گم کردنش نگاه  
می کند و می پرسد:  
"اتفاقی افتاده؟" -

کلافه موهایش را به پشت گوشش هدایت  
می کند و با نگاهش جای جای مبل را به  
دنبال گوشتی می گردد

لیلا دست در جیب شلوارش می گذارد و  
گوشتی اش را بیرون می کشد

بیا بگیر، اینجاست-

با عجله گوشی را از میان دست لیلا قاپ  
می زند و شماره ی دیوید را می گیرد

...الو-

دیوید شگفت زده به صفحه ی گوشی اش  
می نگرد

دلارام تویی؟-

با تشویش دست در میان موهایش می  
لغزاند و تند و بی وقفه می گوید

هیچی نگو دیوید فقط گوش کن. ببین -  
برادر ساناز همون سهیل هر وقت سر و  
کله اش کنارت حتی تو انتشاراتی پیداش

شد بگو با منی بگو من... من ازت حامله  
ام.

:لیلا مبهوت جیغ خفه ای می کشد  
!چی-

دیوید روی میز کارش خودش را جلو  
می کشد و با جدیت می پرسد

معلومه داری چی کار می کنی؟ چه -  
چیزی باعث شده که همچین دروغی  
بگی دلارام؟

دلارام به چشمان گشاد شده ی لیلا چشم  
می دوزد و لب روی هم می فشرد  
!کمکم می کنی یا نه-

باید در مورد این دروغ احمقانه ات بهم -  
توضیح بدی. من هیچ وقت دوست داشتن  
تو رو حاضر نبودم با این نقشه های  
مزخرفت به گند بکشم.

دلارام شرمزده آهسته لب می زند  
ممنونم-

تماس را پایان می دهد و خودش را روی  
کاناپه رها می کند. لیلا با عصبانیت  
کنارش می نشیند و صورتش را به  
طرف خود بر می گرداند

معلومه داری چیکار می کنی؟-

با بغض به طرف لیلا برمی گردد و  
ملتسمانه در چشمانش زل می زند. خسته

بود از این زندگی که هیچ جوره با او  
 راه نمی آمد. دلش خوش ماند به زندگی  
 که روی خوشش را به اون نشان داده  
 بود و حالا با پیدا شدن سهیلی که حتی  
 در اوج آن تب و تاب عاشقانه ابراز  
 علاقه نکرد و حالا با تهدیدهایش جولان  
 می داد. دستی به پیشانی تب کرده اش  
 می کشد و آهسته زمزمه می کند  
 نمی دونم لیلا. انگار خوابم و دارم به -  
 ته دنیا می رسم  
 سرش را پایین می کشد و نفس کشداری  
 می کشد  
 انگار دنیا سر ناسازگاری با من داره-



لیلا صبرش لبریز می شود و دستش را  
 زیر بازویش می گذارد و به چشمانش  
 نگاه می کند که قطره های براق اشک  
 در آن پایکوبی می کردند  
 چرا نمی گی دردت چیه؟ چرا نمی گی -  
 اون مرتیکه چی بهت گفته که کن فیکون  
 !راه انداختی

از روی کاناپه برمی خیزد و به سمت  
 جالباسی گوشه ی اتاق می رود. نگاهش  
 به تابلوی روی دیوار می افتد. دختر  
 پابرهنه ای که با تکه های فرو رفته  
 شیشه در کف پایش در بیابان راه می  
 رفت. پوزخندی می زند. باید این نقاش  
 این تابلو را می دید و بابت به تصویر

کشیدن این نقاشی که وصف حال خودش  
 بود تشکر می کرد  
 کجا می ری؟-

از تابلو دل می کند و پالتویش را بر می  
 دارد. به سمت در می رود و دستش به  
 دستگیره نرسیده لیلا با شدت او را به  
 دیوار پشتش می کوباند

چرا هیچ زری نمی زنی؟ می خوای -  
 چی رو ثابت کنی؟ دنبال ترحمی، دنبال  
 دل سوزوندنی، دنبال چی هستی دختر  
 جون به لبم کردی

با عصبانیت لیلا را به عقب هل می دهد  
 و جیغ می کشد

آره دنبال ترحمم چون خانواده م؛ -  
خانواده ای

که من پاره ی تنشون بودم و با  
کاراشون آواره ی این غربت کردن  
هق می زند و با تنفر دست به صورت  
:خیسش می کشد

دنبال دل سوزیم چون حتی خودمم -  
دیگه خودم رو دوست ندارم

آرام لبخند تلخی می زند و رو به لیلا  
:نجوا می کند

من حکایتیم مثل همون ورق باطله ای -  
که تا دست به دست نشه یه کاغذ صاف  
و سفید درست نمی شه

پالتویش را می پوشد و از خانه بیرون  
می رود. دلش ترحم نقش بسته در  
چشمان لیلا را نمی خواست. هنوز هم با  
وجود سهیل همان دختر هفده ساله ایی  
بود که با وجود سن کمش بین آدم های  
ناشناخته ای پا به دنیای دیگری گذاشت  
که با همه بد بودن هایش نتوانست خوبی  
.هایش را ببعد

نگاه پژمرده اش را به هوای ابری می  
دوزد و دستش را بالا می گیرد تا گوله  
.های کوچک و یخی برف را لمس کند  
یعنی ورامین هم برف می بارید؟ فکرش  
به سمت سیاوش پرواز می کند. واقعا  
فراموشش نکرده بود! نمی توانست باور

کند سیاوشی که حتی یک بار هم یک  
روز عاشقانه ای با هم نداشتن با صدای  
نفس هایش او را بشناسد. لبخند کم جانی  
ناخواسته روی لب هایش نقش می بندد و  
دستش را روی قلب می گذارد که با هر  
یادآوری آن مرد ماندنی زندگیش خودش  
را محکم به قفسه سینه اش می کوبید.  
شما باید السا غریب باشید-

به سمت صدا بر می گردد و به دختر  
جوانی نگاه می دوزد که با آن چشمان  
آبی و براقش منتظر جوابی از جانب او  
بود. خیلی وقت به این اسم مستعار  
نویسندگی اش عادت داشت

سعی می کند لبخند هر چند تصنعی بزند  
درسته خودمم-

دختر با متانت لبخندی می زند و دستانش  
را به سمتش دراز می کند  
فلورم. فلور سمیعی-

به دستان کشیده دختر نگاه می دوزد و  
انگشتانش را به او می سپارد  
خوشبختم. قبلا آشنایی داشتیم؟-

دختر با او همگام می شود و با هیجان  
می گوید

تو انتشارات... دیدمتون. کتاب فریاد -  
های بیصدا عالی بود. شاید باورتون نشه

چندبار خوندمش و با هر بار خوندنش  
لذت بردم

دستانش را در جیب پالتویش می فشارد  
و لب می زند  
ممنونم-

فکر کنم خلوتتون را بهم زدم. درسته؟-  
سرش را به طرفین تکان می دهد و با  
دلجویی می گوید

اگه با رفتارم این رو بهتون فهموندم -  
واقعا متاسفم و عذر می خوام

لبخند نمکی دختر رو به رویش او را به  
یاد دلشاد می اندازد و بغض راه نفسش  
را می بندد

خیلی وقته دارم دنبالت می گردم-

به سمت صدا بر می گردد و با "آه"  
دیوید را از نظر می گذراند

خوشحال شدم دیدمتون-

به سمت دختر بر می گردد و سرش را  
خم می کند

همچنین-

به رفتن آن دختر نگاه می دوزد. دلش  
نمی توانست با آن همه خجل و شرمی  
که وجودش را در بر گرفته بود به سمت  
دیوید برگردد

سهیل او آمده بود انتشارات-



بهت زده به سمت دیوید برمی گردد  
چی؟-

دیوید آبرو بالا می اندازد و به بینی  
قرمز شده دلارام خیره می شود

چه عجب یه نگاه به ما انداختی و -  
فهمیدی اینجا وجود دارم

با پایش سنگ ریزه زیر پایش را به  
بازی می گیرد  
...من واقعا مت-

دیوید انگشت اشاره اش را روی لب  
های یخ زده ی دلارام می گذارد

هیـش. عذر خواهی نمی خوام دلیل -  
می خوام

آهسته به سمت صندلی برف نشسته می  
رود و با دستش دانه های یخ زده و سفید  
را کنار می زند و روی آن می نشیند.  
دیوید با لبخند محوی کنج لبش کنار او  
:جای می گیرد و با بی پروایی می گوید  
:نباید روی این صندلی سرد بشینی-

نگاه پر حرارتش را به چشمان سوالی  
:دلارام می دوزد آهسته نجوا می کند  
دوست ندارم برای بچه مون اتفاقی -  
بیفته

دل آرام یخ می زند. حس می کند تمام پوست تنش در شعله های سوزان شرم می سوزد. لبش را بین دندان می فشارد: و با آرام ترین تُن صدایش می گوید: من محبور شدم که دروغ بگم، وگرنه - هیچ وقت تو رو وارد این بازی نمی کردم.

انگشت اشاره اش به شصتش می فشارد: و می پرسد: "به سهیل چی گفتی؟" -

دیوید نیم نگاهی به او می اندازد و خودش را بیشتر در پالتوی بلندش جمع می کند:

سهیل نیومد. اون حرفم بذار پای مزه -  
پرونی

دلارام نفسی از سر آسودگی می کشد و  
نگاه پر برق از رضایتش را به بخار  
خارج شده از دهانش می دوزد  
!نگفتی-

به درخت رو به رویش زل می زند و  
خیره به شاخه های نازک و آویزان شده  
اش می گوید  
تهدیدم کرد-

صورت یخ کرده اش را به سمت دیوید  
می گرداند و حرفش را ادامه می دهد

گفت باید با اون باشم وگرنه همه چی -  
 رو به خانواده م و نامزد سابقم می گه  
 دیوید لبانش را به مفهوم نیشخند کج می  
 کند و به بینی اش چین می دهد  
 چرا فکر می کنی حرف هات رو باور -  
 می کنه؟ چرا فکر کردی این دروغ راه  
 نجاته؟  
 دلارام شانه بالا می اندازد و دستانش را  
 از هم باز می کند  
 اون لحظه مغزم قفل شده بود نمی -  
 تونستم باید چی بگم که دست از سرم  
 برداره

دیوید با ابروهایی گره کرده بیشتر به او  
 نزدیک می شود و چشمانش را تنگ می  
 کند:

از تعریف هایی که از اون شازده -  
 شنیدم با این مزخرف هات محاله دست  
 از سرت برداره

:ترس همانند خوره به جانش می افتد  
 چرا؟-

دیوید به صندلی پشتش تکیه می دهد و  
 :مرموزانه می گوید

چون صد در صد پاگیر می شه تا همه -  
 چی رو بفهمه

از جایش بلند می شود رو به دلارام با  
:کلافگی می غرد

دروغ بهتر از این نبود که بگی. واقعا -  
مخی دختر

دلارام با پابش روی زمین ضرب می  
:گیرد و مضطرب می گوید

خب چاره ای نداشتم. ترسیده بودم چرا -  
نمی فهمی؟

دیوید دستانش را دو طرف بدن دلارام  
باز می کند و دقیق روی چهره اش دقیق  
می شود. هر که از دور آن ها را می  
دید بی شک فکر می کرد همدیگر را در  
.آغوش گرفته اند

داری چیکار می کنی؟-

دیوید به چشمان سبز و ترسیده دلارام  
زل می زند و قلبش به درد می آید. این  
دختر قطعا اولین زن تصاحب کننده ی  
قلبش بود:

دو راه داری تا از دست اون -  
پسر عموت خلاص شی

دلارام عمیق بوی عطرش را نفس می  
کشد. نفس کم می آورد

چی کار؟-

دیوید چشمانش را تا برجستگی لبان  
:سرخ و کوچکش امتداد می دهد

یا با من ازدواج کنی یا؟-



دستانش را از دو طرف او آزاد می کند

:و مصمم می گوید

یا به عاشق دلخسته ات آقا سیاوش همه -

چی رو بگی و برگردی ایران

دلارام بُهت زده از روی صندلی بر می

:خیزد و فریاد می کشد

چی؟-

دیوید با خونسردی طول خیابان را می  
گیرد و به راه می افتد. دلارام با قدم های

بلندی به او می رسد. انگشتان سِر شده

اش را به دور بازوری او حلقه می کند

و صورتش را به سمت خودت بر می

گرداند. لب های به هم چسبیده اش را از

هم باز می کند و بدون کوچکترین  
فرصتی به دیوید می گوید:

چطور همچین چیزی حتی به مغزت -  
خطور می کنه؟ من دارم تلاش می کنم  
سهیل رو از زندگیم بندازم بیرون تا برام  
در دسر درست نکنه حالا چطور می گی  
سیاوش رو با خبر کنم! اگه واسه وارد  
کردن تو توی این بازی بود، باشه حرفی  
ندارم من همه چیز رو به سهیل می گم و  
اون رو از دروغم با خبر می کنم.  
پشتش را به دیوید می کند و با عصبانیت  
روی برف ها پا می گذارد. حتی اگه  
روزی در حال مُردنم بود دلش نمی  
خواست سیاوش را با خبر کند. کم

زحمت نکشیده بود تا او را کمی فقط  
 کمی از دل و ذهنش کم رنگ کند که  
 حالا با وجود بی ارزش سهیل ریسمون  
 های بافته شده اش را خراب کند.

نگاهش را به رو به رو می دوزد و یک  
 آن حس می کند زیر پایش خالی شده  
 است. دستانش ناخواسته به پرواز در می  
 آیند و بین زمین و هوا معلق می ماند که  
 دستی سفت به دور کمرش حلقه می  
 شود.

پلک های بسته شده از ترسش را از هم  
 باز می کند و چشمانش در نگاه خندان  
 دیوید پیوند می خورد.

نفس حبس شده اش را به بیرون فوت می  
کند که با حرف بعدی دیوید لب هایش با  
فاصله از هم باز می ماند  
با من ازدواج کن-

آب دهانش را به زحمت می بلعد و  
خودش را از آغوش دیوید جدا می کند.  
موهای مزاحمش را از جلوی دیدگانش  
کنار می کشد و صریح می گوید

اما من دوستت ندارم. ازدواج با من -  
برای تو مثل یه خودکشی

:دیوید می خندد

.چه خودکشی قشنگی-

چهره اش سخت می شود و جدی بدون  
کوچکترین لرزشی در صدایش می  
گوید:

اما من این خودکشی بی درد رو دوست -  
دارم. نمی خوام فرصتی که خودت ایجاد  
کردی که کنارت باشم و از دست بدم

:دلارام یک قدم به عقب بر می دارد

تو می دونی من به سیاوش علاقه -

دارم. وقتی با تو ازدواج کنم باید اون رو  
از قلبم بیرون بندازم که واقعا تو توانم  
نیست، من نمی تونم بهت خیانت کنم

دیوید با آرامش به او نزدیک می شود و  
انگشتان یخ زده اش را بین انگشتان

مردانه و کمی گرم تر از انگشتان او  
:جای می دهد

تو فقط با من ازدواج می کنی قرار -  
نیست چیزی عوض شه

دلارام چشمانش را روی هم می فشرد و  
:سرش را به طرفین تکان می دهد

همچین چیزی ممکن نیست دیوید. من -  
نمی خوام بهت آسیبی برسه حتی اون  
.آسیب به روحت خدشه وارد کنه

دیوید سر کج می کند و دستش را بند  
چانه ی ظریف دلارام کرده و صورتش  
:را بالا می آورد

حتی اگه قول بدم در مقام یه شوهر -  
هیچ تقاضایی ازت نکنم! من هیچ چیز  
شرعی رو ازت نمی خوام حتی اگه اون  
چیز حق من باشه

دلارام از شرم لب می گزد و به  
اعتراض می گوید:

...دیوید-

دیوید انگشت اشاره اش را روی لب  
هایش می گذارد و کنار پایش روی  
زانوانش روی برف ها می نشیند  
برای بار سوم با من ازدواج می کنی؟-

دلارام خجالت زده به دور و اطرافش  
نگاهی می اندازد و رو به دیوید می  
گوید:

این چه کاریه دارن نگاهمون می کنن-  
دیوید با لبخند زیبایی دستش را می گیرد  
و بوسه ای نرم و کوتاه روی پوستش می  
نشانند:

نذار عقده ای بشم دختر. قبول می کنی؟-  
با تردید به چشمان سیاه و شب زده ی  
دیوید خیره می شود. نگاه آخر سیاوش و  
صدای همان دختر، عترافات سیاوش و  
گذشته ی تلخ خود جلوی چشمانش رژه



می روند. پلک روی هم می گذارد و با  
خود زمزمه می کند

خیلی دوستت دارم سیاوش. ولی کاش "-  
"...برای بار آخر دروغ نمی گفתי کاش

چشمان نم زده اش را از هم باز می کند  
و زمزمه وار می گوید

قبول می کنم-

پوشه های رنگی مربوط به شرکت را  
کنار می زند و کش و قوسی به تن خسته  
اش می دهد. دیگر خسته شده بود از این  
همه دست اندازهایی که هم در زندگیش  
می خورد هم در کارش

تقه ای به در می خورد و صدای ظریف  
منشی در حلزانی گوشش می پیچد  
می شه پیام تو؟-

بی حوصله خودش را روی صندلی رها  
می کند و چشمانش را محکم روی می  
فشارد  
بیا تو-

صدای پاشنه ی کفشش سکوت اتاق را  
می شکند. منزجر چشمانش را از هم می  
گشود و لبان خندان منشی را غافل گیر  
می کند.

...ب...بخشید این...این باید-

دستی به ته ریشش می کشد و با تحکم  
می گوید:

بذارش روی میز-

منشی "آهی" می کشد و پوشه را روی  
میز می گذارد. قبل از خارج شدنش از  
اتاق سیاوش از روی صندلی بر می  
خیزد و محکم می گوید:  
و ایستا-

با اطمینان به سمتش می رود و رو به  
رویش می ایستد. بدون هیچ حسی سر تا  
پایش را از نظر می گذراند و می گوید:  
چند سالتَه؟-

دخترک چشمان مشکی و براقش را بالا  
 می گیرد و آهسته نجوا می کند  
 هیفده-

پوزخند می زند. هم سن و سال  
 خواهرش بود. اصلا آن سال های پیش  
 هم که دلش را به آن دخترک چشم سبز  
 یاقوتی باخت تازه هفده سال داشت. الان  
 سه سالی می گذرد و حالا برای خودش  
 خانمی شده بود. اشک در چشمانش نیش  
 می زند، اما سرفه مصلحتی می کند و  
 آبروهایش را در هم گره می زند

بابت اون کاغذی که نه همون نامه ی -  
 مسخره ای که روی میزم گذاشته بودی

باید بگم که اخراجی، اما می دارم پای  
سن کمت. من نه حوصله این کار را رو  
دارم نه حوصله ی بچه داری

دخترک لرز کرده چشمانش روی  
سرامیک های کِرم رنگ خشک می  
شوند و با لحن آرامی می گوید:  
چشم-

بغض کرده از اتاق بیرون می زند و  
صدای هق هق تلخش که در گوش  
سیاوش می نشیند. خسته و با حالی  
اسفناک به جایش برمی گردد و موهایش  
را در چنگ انگشتانش می گیرد. دیگر  
به مرز سی سالگی رسیده بود و حوصله

ی این بچه بازی ها را نداشت. هنوز هم  
دلش کنار همان چشم سبز و معصوم جا  
مانده بود.

صدای یاشار که وکیلش محسوب می شد  
در سالن می پیچد. با شتاب از جایش بلند  
می شود. به سمت در می رود و بازش  
می کند:  
بیا تو.

یاشار برای بار آخر نگاهش را به منشی  
می دهد و رو به سیاوش می گوید:  
سلام.

سیاوش سر تکان می دهد و خودش را  
از جلوی در کنار می کشد. یاشار کیفش

را روی کاناپه چرمی رها می کند و می  
گوید:

این دختره چشه؟-

سیاوش با پایش روی زمین ضرب می  
گیرد و می گوید:

اونو ولش کن. بگو بینم خبری، چیزی -  
تونستی پیدا کنی؟

یاشار با استرس نگاه به میز رو به  
رویش می دوزد و زبان به دهن می  
گیرد. هیچ دلش نمی خواست این مرد  
رو به رو را شکست خورده ببیند.

سیاوش با تردید کنار پایش زانو می زند  
و شمردده شمردده می گوید:

همین الان اون زبون بی صاحب تو -  
تکون می دی و به من می گی چه بلایی  
به سرم اومده

با انگشت اشاره اش محکم روی  
گیجگاهش فشار می دهد و با ناله ایی که  
از حنجره اش خارج می شود می گوید:  
دیگه بسه. بگو.

یاشار به ناچار پاکتی از کیفش خارج می  
کند و به چشمان دو دو زن سیاوش زل  
می زند:

من فقط یه چیزی از اون اسم و فامیلی -  
که بهم دادی تونستم پیدا کنم.



چشمان سیاوش برقی می زند و با شوق  
 نفسی از هوا می گیرد. تپش قلبش امانش  
 نمی داد.

یاشار لب می گزد و دست به کمر می  
 گیرد:

دلارام مختاری فقط یکی تونستم پیدا -  
 کنم که یه سال اول تو آمریکا بوده و  
 ...دوساله تو ترکیه زندگی می کنه و

سیاوش دست روی سینه اش می گذارد و  
 آرام می گوید:  
 ...خب-

یاشار سر به طرفین تکان می دهد و  
 بازوی سیاوش را بین انگشتانش می  
 گیرد:

سیاوش بیا بیخیال این دختره شو- این -  
 از همون اولم مال تو نبود

سیاوش محکم او را به عقب هل می دهد  
 و از بین دندان کلید شده لش می غرد  
 دلارام مال من بود و مال من می مونه-

فریاد می کشد

فهمیدی؟-

یاشار همانند او بلند فریاد می کشد  
 کجای کاری احمق دختره ازدواج کرده-

مردمک هایش ثابت می مانند. نفس در  
گلویش سخته می کند. عقربه های ساعت  
بیخ می زنند

"معنای حرفش چه بود؟"

با گام های بلندی به سمت یاشار می رود  
و با عصبانیت یقه اش را در مشت  
دستش می پیچاند

تو چی گفتی؟ کی ازدواج کرده؟-

محکم به عقب تکانش می دهد و فریاد  
می کشد

کری؟ می گم کی ازدواج کرده؟-

منشی سراسیمه وارد اتاق می شود.  
سیاوش با دیدنش بلند از قبل فریاد می  
کشد:

برو بیرون-

منشی هراسان در را می بندد و بیرون  
می رود. سیاوش به چشمان یاشار خیره  
می ماند و با خنده می گوید:  
داشتی اذیتم می کردی نه؟-

یاشار با کلافگی یقه اش را از بین مشت  
های سیاوش آزاد می کند و دستش را به  
علامت "برو بابا" در هوا تکان می دهد:  
مرد حسابی چرا می خوای خودت رو -  
بزنی به نفهمی؟

با تمسخر چهره اش را درهم می کند و

به سمت سیاوش می رود

همش می خوتی دروغ بشنوی آره؟-

با قدم های تند و تیزی به سمت کیفش

می رود و برگه ای بیرون می آورد. با

شدت هر چه تمام تر برگه را روی

صورت سیاوش پرت می کند و از اتاق

بیرون می زند.

سیاوش ناتوان روی سرامیک های سرد

می نشیند و برگه را در دست می گیرد.

با خواندن هر خط حس می کرد در حال

جان دادن است.

دل آرام، دل آرامش بی خبر رفته بود و  
 !حالا عروس شده بود؟ چه بی خبر  
 مثل دیوانگان می خندد و در آخر به زیر  
 گریه می زند.

سرش را روی برگه می گذارد و با  
 عجز با صدای بلند می گرید. این دختر  
 تمام آرزوهای نرسیده اش بود و خدا چه  
 زود ناامیدش کرده بود.

صدای هق هق بلند و مردانه اش آنقدر و  
 تلخ و پر درد بود که دخترک پشت در  
 نشسته قلبش در دهانش می کوبید.

نمی توانست به خودش بقبولاند که چه  
اتفاق مهمی افتاده است که رئیس همیشه  
!اخم و جدیش اینگونه با درد بگرید

غیر اراده از پشت در بر می خیزد و در  
را باز می کند. سیاوش با دیدنش بی هیچ  
عکس العملی به برگه ی رو به رویش  
چشم می دوزد و با صدای خشارش می  
گوید:

لعنت بهت-

دخترک با ترس رو به رویش می نشیند  
و لرزان می گوید

حا... حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟-

سیاوش نگاه به خون نشسته اش را از  
 برگه ی رو به رو می گیرد و به او می  
 دوزد. چشمان معصومش آتشش می زد.  
 چشمان دل آرامش معصوم تر از او بود  
 پاک و صیقلی. با به یاد آوردنش دوباره  
 بغض می کند و ناخواسته فریاد می کشد  
 کی بهت اجازه داد بیای داخل؟-

از جایش بر می خیزد و در را نشان می  
 دهد:

همین الان از شرکت می ری بیرون-  
 دخترک بغض کرده به سمت در می دود  
 و سیاوش دوباره بر روی زمین آوار می  
 شود.



از اینکه دل‌آرام حالا به غیر از او در  
 آغوش کس دیگری سر می‌کند نبضش  
 می‌تپد و قلبش در سینه جان می‌دهد.  
 دل‌آرام بی دلیل کاری نمی‌کرد. می  
 خواست به خودش دل‌داری دهد اما می  
 دانست عمق فاجعه بیشتر از این حرف  
 هاست. باید می‌رفت و با او حرف می  
 زد، دل‌آرامش از او دست نمی‌کشید.  
 با بی حالی از جایش بر می‌خیزد و از  
 شرکت بیرون می‌زند. باید می‌رفت  
 یک جایی این روح سرگردان و از دست  
 رفته را کمی آرام می‌کرد. اصلاً بی  
 دل‌آرام محال بود؟ با سرعت ماشین را  
 می‌راند و به سمت خانه می‌رود خانه

ایی که قرار بود بعد از پیدا کردن دلارام  
فقط مال دوتایی شان باشد. اما حالا باید  
پا در همان خانه بگذارد بی دلارام

بغضش سر باز می زند. با کلافگی  
گوشه ای از جاده می ایستد و با مشت  
دستش به جان فرمان ماشین می افتد

مشت می کوبد و با صدای بلندش  
:حنجره اش را می درد

خدا حواست به من هست؟-

چند ضربه محکم به سینه اش می کوبد و  
:بلند تر از قبل فریاد می کشد

به منی که تو زندگی انقدر سختی می -  
دی که حال از بودنم بهم می خوره

سرش را روی فرمان می گذارد و به  
آرامی می گرید:

حتی رو دست تو هم موندم، تو هم -  
خسته شدی ازم.

قطره اشک سمجش روی پایش سقوط  
می کند و دایره ای کوچک روی  
شلوارش نقش می بندد:

کوچولوی من تو که بی معرفت -  
نبودی؟ ندیدی من رو که تو یک نگاه  
بهت باختم و سه ساله هر چی می دوئم تا  
بهت برسیم و آخر ببینم همه دوئیدنام  
الکی بوده و تو من رو نخواستی.

کف دستش را برای کنترل اعصابش  
دور فرمان سفت می کند

من چطور ببینم خنده هات رو کنار -  
یکی دیگه؟

گُر می گیرد و دوباره فریاد می زند  
لعنتی چطور ببینم کنار یکی دیگه -  
خوشی و اون لمست کنه

کمرش می شکند از این اعتراف تلخی  
که می دانست واقعیتش پر رنگ تر از  
!همه ی شواهد است

پانچوی قرمز رنگش را به تن می کند.  
خلخال طلا یادگاری از هدیه عروسیش  
که لیلا به او داده بود را به دور مچ

پایش قفل می کند. هیچ دلش نمی خواست  
این یادگاری گران بها را از بهترین  
همدمش در این سال ها از دست دهد.

دو دل گوشی را در دست می گیرد. نمی  
دانست باید به دیوید خبر می داد که  
بیرون می رود یا نه! با خود فکر می  
کند دلیلی ندارد. این ازدواج صوری  
قرار دادی بینشان بود.

با این فکر شانه بالا می اندازد و با  
برداشتن کلید دستی اش از خانه بیرون  
می رود.

به چطوری نو عروس؟-

با شنیدن صدای پشت سرش یخ می کند.  
 با قدم های با شتابی طول خیابان را می  
 گیرد و به راه می افتد اما بازویش با  
 قدرت کشیده می شود.  
 کجا، کجا؟-

با وحشت آب دهانش را قورت می دهد  
 و سعی می کند چهره خونسردی به خود  
 بگیرد:

اینجا چی می خوای؟-

سهیل با نگاه خیره اش شکمش را  
 برانداز می کند و با پوزخند می گوید:

از قرار این یه ماه از ازدواجت باید یه -  
دو سه ماهی سن اون توله باشه ولی نمی  
!بینم هیچ تغییری

رنگ از رخسار دلارام رخت می بندد.  
اما با خونسردی و چشم های طلبکارش  
دست روی شکم تخت شده اش می  
گذارد؛

به تو چه ربطی داره؟ مگه باید به تو -  
جواب پس بدم؟

سهیل با وحشی گری ناخنش را در  
گوشت بازوی دلارام فرو می کند و هیچ  
توجه ای به چهره ی جمع شده از دردش  
نمی کند:

خوب گوش هات رو وا کن. فکر نکن -  
 با په پپه رو به رویی، کاری می کنم به  
 غلط کردن بیفتی. هیچکی تا حالا  
 نتونسته سهیل رو دور بزنه

راهش را می کشد تا برود که دلارام با  
 :التماس به سمتش می دود

آخه لعنتی تو چی از من می خواهی؟-

بغض می کند و با تار صوتی لرزانش  
 :می گوید

من دیوید و زندگیم رو دوست دارم، -  
 نذار از دستشون بدم

:سهیل با نیشخند به سمتش برمی گردد



می دونی چیه؟ لیاقتت همون مرتیکه ی -  
نفهمه.

با تحقیر دلارام را رصد می کند؛  
تو رو چه به من دختر فراری. همون -  
بهتر که نگرفتمت، چون معلوم نیست تو  
این سه سالی چند نفر لمست کردن! به  
قول بابات تو تف سر بالایی واسه ما

بفض در گلوش فریاد می کشد و تمام  
بدنش رو به لرزش می رود. پدرش گفته  
بود؟ هم خون خودش! تند و عصبی نفس  
می کشد تا بغض سر باز نزند.

رو به سهیل می گوید:

دیگه نمی خوام ببینمت عوضی-

سهیل با چهره ی پر غیضش دستش را  
 رو به هوا بالا می برد و می گوید  
 !برو بابا. نه که مشتاقم-

پشتش را به دلارام می کند و با یاد  
 آوری چیزی دوباره با زهرخند می  
 گوید:

آهان راستی خبر داری نامزد سابق -  
 گرامیتون دوماه شدن؟

آب دهانش را به زحمت قورت می دهد  
 و با صدای مرتعشش می گوید

!بسلامتی. اصلا به من چه ربطی داره-

می دانست ته دلش تکان خفیفی خورده  
 است. نه برای این که عاشقش بود، فقط

در همان چندماهی که با او گذراند عادت کرد به محبت هایی که فکر می کرد ابدی می باشد.

سهیل با نگاهی که می گفت "خودتی" او را برانداز می کند و بدون هیچ حرف دیگری می رود. نگاهش را از قامت محو شده ی سهیل می گیرد و گوشیش را از کیف دستی اش بیرون می کشد. اصلا با این ادا و اطوارها عادت نداشت. مثل حالا که با پانچوی گران قیمت و شلوار جذب مارک دارش به بیرون آمده بود. عادت داشت لباس های خودش را بپوشد، نه لباس هایی که سلیقه ی دیوید

است و متعقد بود تا وقتی که اسمش در  
شناسنامه حک شده نباید معذب باشد

با چند بوق بالاخره لیلا جواب می دهد و  
با کوتاهترین جمله به او می فهماند که  
نزدیک است

با بوق پیاپی پا تند می کند و به سمت  
ماشین لیلا می رود  
معلومه کجایی؟-

لیلا چشمانش از تعجب گرد می شود و  
ماشین را به حرکت در می آورد  
باز کی گازت گرفته مادمازل؟-

بغ کرده به صندلی پشتش تکیه می دهد  
و با لحن خشنی می گوید

به نظرت کی همش رو اعصابمه؟ کی -  
 با تهدیدش گند زد به زندگیم؟  
 لیلا آبرو در هم می کند و روی صندلی  
 جا به جا می شود

عزیزم اون یه غلطی کرد رفت پی -  
 کارش، تو چرا باید وقتی با کسی که نمی  
 خواستیش ازدواج می کردی؟  
 به بیرون از پنجره زل می زند و ادامه  
 می دهد

تو با خودخواهی حتی حق فراموشیتم -  
 از دیوید گرفتی

بغض کرده حق را به لیلا می دهد. با  
 تصمیم کورکورانه ای زندگی خودش و

دیوید را به گند کشیده بود. دلش... حتی  
رویش نمی شد به خودش هم اعتراف کند  
که دلتنگ دوگوی مشکی رنگی جادویی  
است که بیاید حالش را خوب کند.

حالا غصه نخور. دیوید خودش -  
خواست باید خودشم جمعش کنه

به یاد چشمان مهربان دیوید می افتد که  
همیشه عاشقانه نگاهش می کرد. بدون  
کوچکترین بهانه ای از بدخلفی های که  
خودش هم از آن خبر داشت

لیلا دست رو دستش می گذارد و متعجب  
می گوید:

!چقدر تو سردی دختر-

به سمت پنجره سر بر می گرداند و به  
 برف های ریز و سفیدی نگاه می دوزد  
 که با طمانینه بر روی آمدن به زمین  
 :منت می گذارند

دلَم برای همشون تنگ شده-

لیلا دنده ماشین را عوض می کند و با  
 :تردید می پرسد  
 برای همشون؟-

دلارام نیشخندی می زند. هیچ کس  
 باورش نمی کرد

چه جوری باید بر می گشت؟ اصلا  
 راهش می دادند؟

سعید، مرد صبور و مهربان زندگیش سر  
و سامان گرفته بود و مطمئن اینبار  
عاشق تر از دیروز است.

می خوام برگردم لیلا به هر نحوی که -  
شده.

لیلا پا روی ترمز می گذارد و ماشین با  
صدای وحشتناکی میان خیابان خاموش  
می شود. صدای بوق های پیاپی از پشت  
به گوش می رسید، اما لیلا گوش هایش  
را در جمله قبلی دلارام جا گذاشته بود  
هیچ معلومه چی می گی؟-

کنترلش را از دست می دهد و بر سر  
دلارام فریاد می کشد



وقتی می خواستی برگردی پس دردت -  
 چی بود که ازدواج کردی؟  
 صدایش را روی سرش می اندازد و بلند  
 فریاد می زند

می خوای برگردی بگی که چی؟ -  
 مامان، بابا ببخشید که چهار سال نبودم!  
 ببخشید که فراری شدم و دلم هوای  
 آزادی داشت

بوق های پیاپی اعصابش را بهم می  
 ریزد و استارت می زند

چیه؟ چرا نطق کور شده؟ بنال. تا حالا -  
 که خوب داشتی تصمیم می گرفتی

دلارام کلافه دست روی صورتش می  
کشد و آهسته می گوید:

من اشتباه کردم، چندبار می خوام -  
بگویش توی سرم؟

لیلا عصبی می خندد و ماشین را گوشه  
ای نگه می دارد

بین یا خودت رو زدی به نفهمی یا -  
!واقعا نمی خوام بفهمی

دلارام موهایش را به عقب می کشد و با  
ناتوانی می گوید:

باید چی رو بفهمم لیلا؟ اینکه نباید -  
دلتنگ باشم! من اومدم که یه روزی

برگردم. حالا که سعید ازدواج کرده بهتر  
می‌تونم باهاشون کنار پیام

لیلا با تمسخر دست می‌زند و سرش را  
به بالا و پایین تکان می‌دهد

!نه خوشم اومد فکر همه چی رو کردی-

جدی به صورتش زل می‌زند و بعد هم  
به لباس های گران قیمتش که می‌دانست  
:دیوید برای او خریده است

تو الان چیت شبیه دلارام چهار سال -  
پیشه؟ می‌خوای بری بگی دلارامی!  
دلارامی که چهار سال پیش تنهاشون  
گذاشت و حالا اومده جایی که نویسند  
شده، سرشناس شده، با بزرگترین

صاحب یه انتشاراتی ازدواج کرده. واقعا  
چیت شبیه اون دلارامه که با دل باز  
!بپذیرنت

دلارام به گریه می افتد و بلند فریاد می  
کشد:

من حق دارم برگردم. دلم برای -  
براشون تنگ شده برای سیاوش. من  
دیگه نمی تونم بدون اونا باشم.

لیلا هم همانند او فریاد می کشد. کنترل  
:هیچ کدامشان دستشان نبود

احمق فکر کردی دیوید الکی عقدت -  
کرده، الکی این همه بهت محبت می کنه!  
یه درصد یه درصد فکر کن که بذاره

بری و پشت پا بزنی به همه تلاشش که  
 واسه بدست آوردنت کرده. آخه تو چرا  
 !انقدر خودخواهی

تُن صدایش را پایین می آورد و با  
 صدای خشدار حاصل از فریادش می  
 گوید:

تو فکر می کنی سیاوش وقتی بفهمه -  
 از دواج کردی قبولت می کنه؟ بابا شاید  
 خودش دیگه صاحب یه بچه شده. تو می  
 خوای بری بگی که چی؟

واقعیت ها همانند پتک بر سرش آواره  
 می شود. اما نمی توانست اینجا بماند.  
 باید می رفت، باید می رفت و از نو

شروع می کرد تمام چیزهایی را که به  
راحتی از دست داده بود

\* \* \* \* \*

به عکس قاب گرفته شده ی دلارام گوشه  
ی آن میز کوچک زل می زند و  
چشمانش را به گل های سرخ قالی می  
دوزد تا اشک هایش همانند هوای ابری  
نبارد.

خیلی خوش اومدی پسرم-

سعی می کند لبخند بزند و چشمانش را  
فریاد می زد قصد باریدن دارد را  
خوشحال نشان دهد:

خیلی ممنون. بشینید زحمت نکشید-

زن آهی می کشد و نگاهش را به قاب  
عکس روی میز می دوزد که در آن  
دختری بی پروا تر از همیشه خندیده  
بود:

این روزها بیشتر دلتنگش می شم. من -  
دلَم روشنه که دخترم زنده س، برمی  
گرده.

به سمت پسر جوان برمی گردد و با لبخند  
بی جانی می گوید:

سعیدجان می شه یه خواهشی ازت -  
بکنم؟

سعید در جایش جا به جا می شود و سر  
تا پا گوش می شود. از همان اول برای

این زن که شباهتی زیادی به دلارام داشت احترام زیادی قائل بود. بر خلاف پدرش که بعد ناپدید شدن دلارام آمدنش را به اینجا ممنوع کرده بود.  
دیگه نیا اینجا.

سعید متعجب سرش بالا را می گیرد و  
معترض می گوید:  
...این چه-

مادر دلارام دستش را به علامت سکوت  
بالا می گیرد:

پسرم تو الان متأهل شدی خوبیت نداره -  
پات رو تو خونه ی کسی بذاری که قبلا  
محرم تنهایی و قلبت بود. زنت ناراحت



می شه. اون دخترم با هزار امید و آرزو  
پا گذاشته تو خونه ت

سعید سبک گلویش از بغض به بالا و  
پایین کشیده می شود و نگاه پر حسرتش  
به قاب عکس روی میز می ماند

ولی زن گرفتن من ربطی به این نداره -  
که فراموشتون کنم، حتی... حتی دلارامم  
از ذهن و قلبم بیرون رفتنی نیست

سرش را پایین می گیرد و مشغول بازی  
با انگشتان یخ زده اش می شود که با هر  
آوردن اسم دلارام به سردی همان سالی  
می شود که رفت

مادر دلارام لبخند غمگینی می زند و دوباره به قاب عکس روی میز و چشمان سبز و براق دلارام خیره می شود:

همش تقصیر من و پدرش بود. آگه - اجبارش نکرده بودیم نه تو مهرش به ... دلت می افتاد نه دخترم

با گوشه ی روسری قطره اشک جمع شده ی کنار چشمش را پاک می کند و به حرفش ادامه می دهد:

نه دخترم فراری می شد-

سعید با حالی نزار از جایش بر می خیزد و با "بالجازه ی" کوتاهی از پله ها پایین می رود و از خانه بیرون می زند.

نمی توانست مثل تمامی این سال ها به  
خودش بقبولاند که دلارام از دست او و  
اجبارهای خانواده اش فراری شد.

مثل همیشه روی دهانش می کوبید که با  
این همه عشقی که به او می ورزید مگر  
!می شد هیچ حسی به او نداشته باشد

اما با به یادآورن آن پسری که بارها  
جلوی خانه ی دلارام دیده بود و ادعا  
داشت عاشق هم بودند هیچ شک و شبه  
ای باقی نمی ماند.

اما تنها سوالش این بود که اگر عاشق هم  
!بودند چرا دلارام بی خبر رفت

\* \* \* \*

با چرخش کلید در قفل ضربان قلبش به حد می رسد و پاورچین پاورچین بدون کوچکترین سر و صدایی به سمت تخت می رود و طاقباز می خوابد.

نگاهش را زیر زیرکی به زیر در می دوزد که سایه اش تا به نزدیکی در می آید و بعد مکث کوتاهی دور می شود.

نمی داند چه درد بی درمانی به جانش افتاده بود که بعد از ازدواج با دیوید اصلا نمی توانست مثل قبل با او راحت باشد و همانند در رمان ها ادعا کند که این رابطه یک رابطه ی معمولی است.

نمی توانست خودش را گول بزند که این  
 مردی که حالا در همین خانه نفس می  
 کشید و اگر به سرش می زد کاری کند  
 شوهرش است و دستش به هیچ جایی بند  
 نیست.

با این فکر قلبش می ریزد و نفسش  
 مقطع می شود. حتی فکر کردن به  
 همچنین موضوعی هم او را به مرز  
 جنون می کشاند.

با شتاب پاهای لختش را روی سرامیک  
 های سرد اتاق می گذارد و از در بیرون  
 می رود.

با دیدن دیوید که بر روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش قرار داشت پشیمان می شود و راهش را برمی گردد که با شنیدن صدای دیوید از حرکت می ایستد:

کاری داری؟ بیدارم-

لب به دندان می گیرد و آهسته آهسته به سمت دیوید می رود و دیوید با دیدن او بر روی کاناپه نیم خیز می شود.

سلام-

دیوید لبخند محزونی می زند و سرش را به معنای "سلام" تکان می دهد. دلارام با

تشویش کنار او با فاصله می نشیند و  
 دیوید پوزخند صدا داری می زند  
 می شه بگی دقیقا دلیل این کارهات -  
 چیه؟

دلارام معذب کمی در جایش جا به جا  
 می شود و با دستش خطوط فرضی روی  
 شلوار عروسکی موقع خوابش می کشد.  
 هنوز هم مثل همان سال هایی که در آن  
 اتاق کوچکش با آن پنجره ی همرازش  
 زندگی می کرد خودش بود و لباس  
 خواب های عروسکیش که تنها خواسته  
 ای که مادرش مخالفش نبود و نمی گفت  
 دختری و قباحت دارد.

سرفه مصلحتی می کند و چشمانش را از  
نگاه تیزبین دیوید می دزد. هیچ دلش  
نمی خواست این مرد را از خود  
برنجاند.

هرچی می خوای بگو و انقدر با -  
خودت کلنجار نرو.

با تردید کمی سرش را بالا می گیرد و  
آهسته نامش را صدا می زند. با همان  
:عشوه ذاتیش که دل و ایمان می برد  
دیوید؟-

دیوید سر و پا گوش می شود و با تمام  
:احساسش می گوید  
جانم عزیزم؟-



دهان باز شده اش با شوک بسته می  
 شوند و کلمه ها هجی نشده در نطفه خفه  
 می شوند. چطور باید این مردی رو که  
 همه وجناتش عشق را فریاد می زند  
 بفهماند که این بازی را تمام کنند.

خودخواهی محض بود که پای دیوید به  
 این ماجرا باز شد، اما آن لحظه هیچ  
 چیزی در مغزش نبود. تهی از هر ایده  
 ای حرفش را قبول کرد و تا چشمانش را  
 باز نمود خودش را در لباس سفید کنار  
 دیوید و حلقه ای که بیشتر از هر چیزی  
 اشتباهش را به سرش می کوبید.

دیوید با چشمانی تنگ نظاره گر او می  
 شود که با خودش جدل دارد.

با لبخند محوی به او نزدیک می شود و  
 دستانش را بین انگشتانش محبوس می  
 کند. دلارام ترسیده از فکر بیرون می آید  
 و نگاهش قفل انگشتان بهم پیونده خورده  
 هایشان می شود.

با عجله دستش را بیرون می کشد و تند  
 :و پیوسته می گوید

دیوید ما باید با هم حرف بزنیم-

به چشمان غمگین دیوید زل می زند و  
 برای اینکه تحت تاثیر احساسش قرار  
 نگیرد از کنار او برمی خیزد

دیوید من... من تصمیم گرفتم برگردم -  
 ایران.

دیوید بُهت زده با صدا از روی کاناپه  
:بلند می شود و می پرسد  
"چی؟"

دلارام ترسیده آب دهانش را قورت می  
:دهد و با صدای لرزانش تکرار می کند  
برگردم ایران-

دیوید با قدم های تندی به سمت او می آید  
و دلارام از ترس چشمانش را می بندد  
که در جای گرمی فرو می رود

دلارام مبهوت چشمانش را باز می کند  
که صدای گرم دیوید گوشش را نوازش  
:می دهد

خیلی تصمیم درستی گرفتی عزیزم. -  
این بهترین کاریه که می تونی برای  
خوشحالی خودت بکنی

دلارام با تقلا از آغوشش بیرون می آید  
و کلافه می گوید

همه چی به این سادگی نیست-

دیوید از او فاصله می گیرد و به سمت  
آشپزخانه می رود و با همان صدای بی  
نهایت خوشحالش می گوید

بیا یه قهوه بخوریم و درباره اش حرف -  
بزنیم. الکی موج منفی به خودت نده

دلارام با اعصابی متشنج موهایش را در  
چنگ انگشتانش می گیرد و می گوید

دیوید لطفا نه خودت را به نفهمی بزن -  
 نه من رو احمق گیر بیار. خودتم می  
 دونی من دارم چی می گم  
 دیوید از داخل آشپزخانه جوابش را می  
 دهد:

خب من واقعا نمی فهمم چرا باید برای -  
 رفتن پیش خانواده ات انقدر کلافه باشی  
 دلارام با نیشخند لگدی به پایه کاناپه می  
 زند و فریاد می کشد

من رو خر فرض نکن دیوید. ما باید -  
 از هم جدا شیم

صدای ناهنجار شکستن روی سرامیک  
 های آشپزخانه در خانه طنین انداز می

شود و دیویدی که سر اسیمه در چارچوب  
 آشپزخانه با چشمانی گرد دلارام را  
 برانداز می کند

دلارام سر اسیمه به سمت آشپزخانه می  
 دود و با دیدن تکه های شکسته آشپزخانه  
 :خم می شود و می گوید

آخ آخ خوبه آب جوش روی دست هات -  
 نریخت. آخه حواست کجاست؟

دیوید دست دور بازویش حلقه می کند و  
 او را به سمت خودش بر می گرداند.

دلارام متحیر به چشمان نم زده و پر از  
 رگ های خونی دیوید خیره می شود و  
 :شوکه می پرسد

"چیشده؟" -

دیوید او را به شدت به عقب تکان می  
دهد و فریاد می کشد

حالا این منم که باید بگم خودت رو به -  
نفهمی نزن

دلارام وحشت کرده تقلا می کند خودش  
را از حصار دستانش آزاد کند. نمی  
فهمید این رفتار دیوید را پای چه چیزی  
بگذاردا! هیچ دلش نمی خواست حرف  
لیلا درست از آب در بیاد

من نمی فهمت دیوید. این رفتارت رو -  
نمی فهمم. قرارمون از اول هم همین  
بود.

دیوید با عصبانیت لیوانی از روی آب  
چکان بر می دارد محکم به دیوار رو به  
رویش می کوبد. صدای شکستن ناهنجار  
لیوان در آشپزخانه پژواک می شود.  
دلارام هراسان دست رو گوشش می  
گذارد و دیوید فریاد می کشد:

کدوم قرار؟ لعنتی من از اول هم می -  
خواستمت تو این رو خوب می دونستی  
دلارام از حرص چانه اش شروع به  
لرزیدن می کند:

من از اول هم گفتم وقتی سهیل دست -  
از سرم برداشت وقتی تصمیم رو گرفتم



از هم جدا بشیم. حالا معنی این کارهات  
رو نمی فهمم

دیوید به او نزدیک می شود و دلارام  
دلخور و با آن چشمان غم زده اش قدم به  
عقب بر می دارد  
بهم نزدیک نشو-

دیوید با حالتی نزار انگار که در دنیای  
دیگری سیر می کند به او نزدیک می  
شود و همانند دیوانه ها به زیر گریه می  
زند:

من نمی دارم بری. نمی دارم دست -  
اون سیاوش بهت برسه

دلارام به نفس نفس می افتد و شروع به  
دویدن می کند. واقعا از حرف و  
رفتارهای دیوید ترسیده بود.

نیمه راه پایش بر روی فرش کشیده می  
شود و با سر به زمین می خورد.

از ترس شصت پایش را در دست می  
گیرد و به گریه می افتد.

دیوید با چشمانی قرمز به او نزدیک می  
شود و کنار پایش زانو می زند.

از چی فرار می کنی؟ از چیزی که -  
!حقمه

دلارام به هق هق می افتد و با صدای  
لرزانش می گوید:

بذار من برم توی اتاقم فردا... فردا -  
 دربارہ ش حرف می زنیم

دیوید به او نزدیک تر می شود و با  
 حرکتی سریع به رویش خیمه می زند  
 دلارام وحشت زده با مشت به جانش می  
 افتد و جیغ می کشد. اما دیوید با تمام قوا  
 سرش را در گودی گردن دلارام سُرمی  
 دهد و پاهایش را بین زانوانش قفل می  
 کند.

نمی دانست چند ساعت و چند ثانیه  
 گذشته که چشم هایش؛ چشم های که  
 دیگر سو نداشت به سایه ی طلایی بالای  
 سرش قفل شده است. صدای سُرشُر آب

از حمام حالش را بهم می زد. تاریکی  
 مطلق اتاق او را به یاد انباری ته مدرسه  
 می انداخت که همیشه برای تنبیه به آنجا  
 می رفت. چرا مغزش چیزی را به یاد  
 نمی آورد؟ گردن خشک شده اش را به  
 زور تکان می دهد و در جایش نیم خیز  
 می شود. درد جانگاهی در زیر دلش می  
 پیچید و تازه نگاهش به سر و وضع  
 نابسامانش می افتد.

مغزش فلش بک به چند ساعت قبل می  
 زند.

صدای جیغ های جگر سوزش، صدای  
 فریادهای جنون وار دیوید، صدای رعد

و صدای ریزش قطره های باران که با  
صدای جیغش هم آمیخته می شود  
اشک در چشمانش نیش می زند و تازه  
به یادش می آید که چه بلایی بر سرش  
!نازل شد

با وحشت در این اتاق تاریک و  
سرامیک سرد و یخی بلند می شود و  
دور خودش می چرخد

خنده های پدرش، نصیحت های مادرش،  
قهقهه های دلشاد، محبت های از ته دل  
سعید و در آخر نبض عاشق شدنش با  
سیاوش، تمام می شود

شوکه کف های دستش روی گوش هایش  
می گذارد و با خیس شدن ران پایش تا  
امتداد مچ پایش با صدای بلند جیغ می  
کشد و جیغ می کشد.

\*

صدا در گوش هایش می پیچد؛ پیچ پیچ  
صدایی که حالش را منقلب می کرد. با  
سرعت پلک های بهم چسبیده اش را از  
هم می گشاید و دیوید را می بیند.  
دیویدی که حالا با چشمانی قرمز و  
گریانش نگاهش می کرد. از ترس جنین  
وار در خود جمع می شود و اشک هایش  
دانه دانه بر روی گونه های مقبض شده

اش می غلتیدند. دیوید به او نزدیک می  
شود با عجز می نالد

...من رو ببخش دلارام. من...من-

از ترس زانوانش را به آغوش می کشد  
و با صدای لرزانش می گوید  
نزدیکم نشو-

جیغ می کشد و هق هق دردناکش گلایش  
را می سوزاند

تو رو به همون خدا بهم نزدیک نشو-

موهایش را با توان باقی مانده در  
وجودش با چنگ انگشتانش می کشد و  
همچنان با جیغ می گوید

ازت متنفرم، ازت متنفرم-

دیوید خودخواهانه با او نزدیک می شود  
و جسم لرزانش را در آغوش می کشد.  
مطمئن بود این بار خواد مُرد. با هق هق  
تلخی مشت های کم جاننش را بر روی  
سینه های دیوید فرود می آورد و با خود  
زمزمه می کند

لعنت به تو که فکر می کردم رفیقی-

روی صورتش فریاد می کشد

رفیقی-

دیوید با پریشانی صورت قرمز از  
فشارش را بین انگشتان مردانه اش قاب  
می گیرد



من هنوز هم رفیقتم بفهم-

دلارام با تقلا او را کنار می زند و بر  
روی زمین سقوط می کند. دیوید با  
وحشت به سمتش می دود  
دلارام-

دلارام دستش را به علامت ایست بالا  
می آورد و با عجز در صدایش می  
گوید:

نیا. من کمک نمی خوام-

دیوید با منگی کنار دیوار سُر می خورد  
و یک پایش را حائل دستش می کند.  
صدایش از ناراحتی و پشیمانی خش  
برداشته بود

من لعنتی یه غلطی کردم که اصلا -  
پشیمون نیستم

دلارام با دست صورتش را می پوشاند و  
شانه هایش از هق هق دردناک می  
لرزد. آینده اش را تمام شده می دید و  
سیاوشی که دیگر بر صورتش تف هم  
حرام نخواهد کرد. دیوید سرش را به  
دیوار پشتش تکیه می دهد و به سقف  
:بالای سرش زل می زند

من گناهی نکردم تو زنی بفهمم-

لبش را به دندان می گیرد و آهسته نجوا  
می کند:

داشتی از دستم می رفتی. دیوونه شدم-

دلارام آتش می گیرد. با حالتی که انگار  
بین زمین و زمان معلق باشد از جایش  
بر می خیزد و با ناخنش پوست دستش  
را خراش می دهد.

دیوید متعجب و وحشت کرده با سمتش  
می رود که دلارام اینبار با جیغ  
:گوشخراشی می گوید

!حالا من رو به دست آوردی لعنتی-

گلایش را بین انگشتان لرزان و  
:زمستانی اش می فشارد

.دارم خفه می شم. دارم آتیش می گیرم-

می لرزد و پاهایش سست شده آوار می  
شوند. سیاوش، فقط تصویر او در ذهنش

همانند فیلم چند ثانیه ای می گذرد و دوباره و از نو. سرش را بین دستانش می گیرد و انگشت اشاره اش را به علامت تهدید جلوی چشمان نم زده ی دیوید تکان می دهد:

دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت بهم نزدیک - نشو.

دوباره اشک های بی رحم در کاسه ی چشمانش می جوشند:

!من چیکار کنم، من چیکار کنم-

لامصب نمی دونی وقتی دیر می آی " و با این چشمای قرمز من چه حالی می شم.

نمی دارم کسی ازم بگیرتت-

"یه اتاق پر گل برات می گیرم عمر من-  
 تماما از روی چشمانش همانند پرده ی  
 سینما می گذرند و داغ دلش را تازه می  
 کنند.

دست روی زانوانش می گذارد و با نفس  
 نفس خم می شود. بغض در گلویش نه  
 پایین رفتنی بود نه ریختی

فقط و فقط یک بو کم داشت یک عطر  
 تلخ و خوشبو که جاننش را زنده کند.  
 سیاوش را می خواست. همان سیاوش که

حتی اگر در آن زمان کسی دیگر جایش  
را پر کرده بود

قطره های گرم اشک از روی چشمانش  
بر روی شقیقه هایش آرام سُر می  
خورند:

سیاوش من اشتباه کردم. چطور سه -  
سال بدون تو دووم آوردم! بیا من رو  
ببر.

با عجله به سمت اتاق می دود و رو به  
روی آینه می ایستد. دستانش را روی  
آینه می گذارد و

دیوانه وار به چشمان خود در آینه خیره  
می شود و با جیغ می گوید:

بین چشم هام قرمزه بیا من رو با -  
خودت بیر

صدای بم دیوید در گوش هایش می پیچد  
و تصویر خونسردش که شانه به شانه ی  
او در آینه افتاده بود

چرا فکر می کنی می دارم دست اون -  
پسره بهت برسه؟

قلبش به تکاپو می افتد و ترس در  
سلول های بدنش همانند توده ی بدخیم  
سرطان ریشه می دواند. ناخن های  
بلندش را در کف دستش فرو می کند و  
سوزشش تا ته قلبش را می سوزاند.  
لرزان لبانش را با زبان تر می کند

وا... واسه چی دوباره اومدی اینجا؟-  
 قدمی به عقب برمی دارد و به قاب آبی  
 ی پشت سرش چفت می شود. چندبار  
 پلک می زند و می گوید:  
 من از اینجا می رم-

بغض کرده لب بر می چیند  
 بر می گردم ایران. دیگه نمی خوام یه -  
 لحظه هم ببینمت

دیوید با قدم های شمرده به سمت او می  
 رود. صدای زنگ خانه برمی خیزد.  
 نگاه فراریش بین قدم های دیوید و در  
 باز اتاق نوسان می شود. اگر بار دیگر  
 به او دست می زد خودش را می کشت



جوری که حتی جنازه اش هم قابل  
تشخیص نباشد.

دوباره صدای زنگ بلند می شود. دیوید  
نزدیک تر شده بود. تمام سلول های  
بدنش رو به لرزش می روند، سر گیجه  
می گیرد و چشمانش رو به تاری می  
روند.

صدای لیلا از پشت در به گوش می  
رسد. لبخندی به تلخی قهوه اسپرسو می  
زند؛ لبخند می زند و با دیدن دیوید رو به  
رویش "هینی" می کشد. ترسیده دست  
روی قلب کوبنده اش می گذارد. بی  
حال زیر پایش خالی می شود و با

چشمائی بسته بر روی زمین سقوط می  
کند.

\*

می گم چشم شده دیوید؟ چه بلایی به -  
سرش آوردی؟

دیوید چشم به زمین می دوزد. زندگی  
شخصی اش ربطی حتی به لیلا نداشت.  
سرش را بالا می گیرد و شانه بالا می  
اندازد:

نمی دونم، نمی دونم. منم مثل تو بی -  
...خبرم برگشتم خونه دیدم که

لیلا صدایش را روی سرش هوار می  
کند و با پوزخند کنج لبانش می گوید:

خفه شو دیوید لطفا من رو احمق فرض -  
نکن.

با قدم های پرشتابی به سمت دیوید می  
رود و یقه اش را در مشتش می پیچاند

دکتر گفته شوک عصبی، ترس، افت -

فشار اینا نمی تونه بی دلیل باشه

یقه اش را رها می کند و زمزمه مانند

می گوید

دیوید بگو -

چشمان پر خواهشش را به صورت درهم

دیوید می دوزد

لعنتی بگو چشمه نمی بینی داره تو تب -  
می سوزه، هذیون می گه. همش اسم تو و  
سیاوش ورد زبونشه. یه چیزی شده؛ یه  
چیزی که چشم هات داره داد می زنه  
دیوید ناچار لبانش را از هم فاصله می  
دهد و دستش را نوازش گونه روی پشت  
:گردنش می کشد  
...لیلا من-

با صدای جیغ دلارام لیلا و دیوید  
سراسیمه به سمت اتاق می دوند. لیلا با  
چشمانی گشاد جسم ترسیده ی دلارام را  
در آغوشش می فشارد و بوسه ای ردی  
:موهایش می کارد

آروم عزیزم. هیش هیچی نیست آروم-  
 دلارام با هق هق چشمان سوزناکش را  
 از هم باز می کند و دوباره دیوید را می  
 بیند. با بی جانی خودش را به پشت  
 تختش تکیه می دهد و رو به لیلا می  
 گوید:

بگو بره، بگو از اینجا بره-

لیلا مبهوت به سمت دیوید برمی گردد.  
 حالا مطمئن شده بود حال وخیم دلارام  
 مربوط به اوست. دیوید با عذاب وجدان  
 از اتاق بیرون می رود.

لیلا به سمت دلارام برمی گردد. هیچ  
 چیزی از آن دختر دیروزی نمانده بود،

انگار جای او یه فرد دیگری پر کرده  
 است. دست به صورت خیس دلارام می  
 کشد و با تردید می پرسد:

"عزیزم نمی خوای بگی چیشده؟"-

دلارام با هق هق سر روی زانوانش می  
 گذارد و سرش را به طرفین تکان می  
 دهد:

لیلا من نابود شدم. دیگه هیچی از من -  
 نمونده هیچی

لیلا با عصبانیت بازویش را بین  
 انگشتانش می کشد و فریاد می زند:

چیشده؟ چرا پشت پرده حرف می زنی؟-

دلارام با صورت گلگونش جیغ می کشد:

من دیگه نمی تونم سیاوش رو داشته -  
باشم چون دیگه دختر نیستم

لیلا دستانش روی بازویش خشک می  
شوند. دهانش تلخ و گس و ناباور می  
گوید:

چی؟-

لیلا روی تختش خودش را رها می کند  
و چشمانش به دیوار سفید رو به رویش  
خشک می شود. انگار صاعقه زده بود و  
تمام بدنش رو به فلجی می رفت

...آخه چطور ممکنه؟ نکنه دیوید ت-

دلارام دست روی چشمانش می گذارد و  
به پهنای صورتش می گرید

آره لیلا، آره. دلش برای من نسوخت؛ -  
 برای جیغام، برای منی که ادعا داشت  
 رفیقشم

لیلا شوکه و بهت زده درجایش تکان می  
 خورد و ناباور می گوید

این امکان نداره. آخه دیوید چ... چطور -  
 !تونست

:دلارام با مشت به سینه اش می کوبد

داره از حلقم می زنه بیرون. لیلا تو -

!بگو من چطور برگردم به سه سال قبل

لیلا او را در آغوش می گیرد. هیچ

حرفی در مغزش جولان نمی داد که این



دختر ترسیده و شکست خورده در  
 آغوشش را آرام کند.  
 !به من می گه تو ز نمی گناه نکردم-  
 از آغوش لیلا خودش را بیرون می کشد  
 :و پتو را در مشت دستش می پیچاند  
 من چطور تونستم بهش اعتماد کنم؟-  
 اشک های بی هیچ مکتبی روی گونه  
 هایش می لغزیدند و در یقه ی تیشرتش  
 خودشان را پنهان می کردند. لیلا سر  
 درگم از روی تخت بر می خیزد و  
 مضطرب شروع به جویدن ناخن  
 شصتتش می کند. می دانست دیوید با این  
 کار می خواست جای پایش را در زندگی

دلارام محکم کند، اما مهره ها را اشتباه  
از آخر به اول چیدید و با تلنگری از هم  
پاشیدشان. نفس عمیقی می کشد و رو به  
دلارام می گوید:

حالا می خوای چیکار کنی؟ یعنی فکر -  
نکنم تو این اوضاع کنار هم دووم  
بیارین.

دلارام بینی اش را پرصدا بالا می کشد  
و با لحنی که لیلا را آتش می زد زمزمه  
کنان می گوید:

برمی گردم ایران. به پاشون می افتم -  
من رو ببخشن. من... من دیگه این جهنم  
رو دوست ندارم.

لیلا با ترحم کنارش می نشیند. دستانش  
را در دست های خود جای می دهد و با  
شصتتش مشغول نوازش پوست پشت  
دستش می شود:

عزیزدلم به همین راحتی ها نیست که -  
تو می گی. دیوید اون با هر بدیش  
شوهرته و اسمش تو شناسنامه ت ثبت  
شده.

بغض به گلویش چنگ می اندازد و  
واقعیت های همانند پرده یکی یکی از  
جلوی چشمانش به کنار می روند. باز هم  
کاری کرده بود که هیچ راهی برای فرار  
از این مخمصه نداشت:

به ساناز می گم باهاش حرف بزنه، -  
اون خیلی به ساناز احترام می ذاره.

لیلا کلافه با پایش روی زمین ضرب می  
گیرد. واقعا نمی دانست چطور باید به  
دلارام می فهماند این تو بمیری از آن تو  
:بمیری ها نیست

عزیزدل من نقل این حرف ها نیست. -  
آخه... آخه چطور بهت بفهمونم

دلارام از بغض لب هایش را بین دندان  
:هایش می فشارد و می گوید

دیگه آب از سرم گذشته هر چی می -  
خوای بگو.

لیلا با زبان لبانش را تر می کند و نگاه  
 پر استرسش را به سقف اتاق می دوزد  
 دلارام دیوید طلاق بده نیست. مطمئن -  
 باش اون هیچ وقت از موضعش پایین  
 نمی آد.

دلارام پوزخند می زند و پتو رو از  
 رویش کنار می کشد. می خندد، می خندد  
 و به یک باره به زیر گریه می زند  
 غلط کرده مرتیکه بوالهوس -

با انگشت اشاره محکم روی سینه اش  
 نشانه می رود و در پس گریه هایش  
 نعره می کشد

من رو ببین. مگه هیچی از من گذاشته -  
 که بخوام مثل یه آدم عادی زندگی کنم.  
 پنج انگشتش را بالا می آورد و هق می  
 زند و با هر یک قطره اشک یک  
 انگشتش را خم می کند:

بابام رفت، مامانم، دلشاد، آینده ام، -  
 سیاوش. آخه من چطور دیگه زندگی  
 کنم؟

لیلا بغض می کند و به سمتش می آید.  
 دو دستش را روی بازوی دلارام می  
 گذارد که پس زده می شود:

من ترحم نمی خوام لیلا نمی خوام. من -  
 دخترانه هام رو می خوام تا برگردم، تا با

افتخار بگم من رفتم ولی با دست پر  
او مدم.

کف دستش را باز می کند و جلوی  
چشمان خیس لایلا تکان می دهد

دیگه هیچ چیزی توی دست هام ندارم -  
که بگم. من تهی تر از اون سالی هستم  
که بچگانه فکر کردم فرار راه حل  
زندگی نکبتیمه

دستی به چشمان خیشش می کشد و به  
سمت در می رود. لایلا با شتاب دستش  
را از پشت می کشد و می گوید

هرچی بگی حق داری ولی به خاطر -  
خودت آروم باش

نیشخند می زند و بر روی صورت درهم

:لیلا خم می شود

من هیچ چیزی نمی تونه آروم کنه -

.هیچی

دستگیره در را پایین می کشد و از

اتاقش بیرون می رود. دیوید با دیدنش از

کنج دیوار بر می خیزد و لحظه ای

نگاهش را از صورت پژمرده ی دلارام

نمی گیرد. اما دلارام مصمم و منزجر

رو به رویش می ایستد و دستانش را

:همانند پیچک درهم گره می کند

کی؟-



دیوید به چشمان سبز و کدرش زل می  
زند و می پرسد  
"چی کی؟" -

دلارام با لبخند مضحکی دست می زند و  
می گوید:

خوبه نقش بازی کردن عالیہ. ولی من -  
دیگه همه ش رو از برم. طلاق چه  
روزی، کی؟

دیوید نگاهش را از روی چشمانش بر  
می دارد و قدمی به عقب می رود:

چی؟ متوجه نشدم! یعنی شدم ولی نیاز -  
به تحصیح داره

دلارام از عصبانیت به نفس نفس می  
افتد. دستش را روی سینه ی دیوید می  
گذارد و به عقب هلش می دهد  
حالم داره ازت بهم می خوره. یا طلاقم -  
...می دی یا

دردی نفس گیر در شکمش می پیچد و  
چشمانش سیاهی می روند که "آخی"  
ناخواسته از دهانش خارج می شود  
لیلا هر اسان به سمتش پاتند می کند و  
می گوید:

دلارام عزیزم-

اما قبل از اینکه به او برسد دلارام سست  
شده به سمت پایین در حال سقوط بود که

دیوید دستانش را به دور کمر او حلقه  
می کند.

\*

ای بابا مرد حسابی مگه بچه -  
شدی؟ خواهرت رو واسه خودخواهی  
خودت داری در به دری می کنی؟  
آخرین پیراهنش را هم تا زده و در  
چمدان جا به جا می کند. هیچ حوصله ی  
نصیحت نداشت. خیلی وقت بود به تنها  
چیزی که فکر نمی کرد خودش و  
زندگیش بود.

از جایش برمی خیزد و عطر و برس  
و... را در ساک کوچکی می ریزد. نمی

دانست چه مدت قرار است از این شهری  
 که هر کجا را که نگاه می کرد دوجفت  
 چشم سبز و براق را می دید دور شود  
 !خودت رو زدی به نشنیدن-

از حرص و عصبانیت ساک کوچک در  
 دستش را بر روی زمین پرت می کند و  
 رو به شایان می گوید  
 چرا لال نمی شی؟-

:با دستش محکم به گیجگاهش می کوبد  
 نمی بینی اعصاب ندارم. با من کاری -  
 نداشته من حتی دیگه به خودم رحم نمی  
 کنم.

شایان "برو بابایی" نثارش می کند و با  
:طعنه می گوید

واسه ی کی؟ واسه ی چی؟ واسه کسی -  
که سه سال رفته تقم روت ننداخته

گر گرفت و دم نزد. حرف حق جواب  
نداشت. ولی هنوز هم دیوانه وار،  
:مجنون وار او را می خواست

بین بهت اجازه نمی دم پات رو از -  
گلیمت دراز تر کنی شایان. اون پدر و  
اون مرتیکه الدنگ اگه انقدر تحت  
فشارش نمی داشتن نمی رفت و خودش  
رو گم و گور نمی کرد

شایان روی تختش می نشیند و با زبانی  
:همانند مار نیش می زند

پس بدون خاطرت رو نخواسته. چون -  
اگه خواسته بود به تنها کسی که پناه می  
آورد تو بودی.

با لبخندی تلخ کنار شایان می نشیند و  
صورتش را بین دست هایش پنهان می  
کند. دیگر انگیزه ای برایش نماند که  
هیچ حرفی بزند. شایان تمام ناگفته هایی  
که بر دلش سنگینی می کرد را یکی  
یکی با تمام بی رحمی به سمتش شلیک  
کرده و حالا مردی بود که در دایره  
لغاتش نه معنی مادر را می توانست

ترجمه کند نه معنی عشقی که بی خبر از  
او رفت.

شایان برای عوض کردن جو سنگین با  
دستش محکم روی زانوی سیاوش ضربه  
می زند و با خنده می گوید:

حالا خودت رو برام بگیر. پاشو مرد -  
حسابی من مهمونتم نه غذایی دادی نه په  
چایی دیش.

سیاوش برای تایید سرش را تکان می  
دهد و از جایش برمی خیزد. شایان با  
دیدن صورت اخمویش با شتاب از روی  
تخت بلند می شود و با دلجویی می گوید:

داداش ناراحت نباش ازم. خدایی نمی -  
 خواستم چیزی بگم که تو ازم برنجی  
 سیاوش با لبخند محوی دست روی شانه  
 ی شایان می گذارد و می گوید  
 اتفاقا یکی رو می خواستم از خواب -  
 بیدارم کنه تا بفهمم هیچ زنی تو زندگی  
 من سهم نداره

شایان ناراحت لب به اعتراض می  
 گشود

سیاوش حرفی نزن که بعدش پشیمون -  
 بشی. یه جوری حرف می زنی انکار  
 دیگه قرار نیست عاشق بشی



سیاوش حرفه ای مسیر حرف را عوض  
می کند و می گوید:

این چند هفته که نیستم حواست به -  
شرکت باشه. نیام ببینم تو اون خراب  
شده دختر جمع کردی

شایان با قهقهه به روی تخت خودش را  
رها می کند و شیطان ابرو بالا می  
اندازد:

بابا شرکت رو بیخیال مهم تختته که -  
نرم و راحت

\*

لیلا سر درگم دستی به چشمان خسته اش  
می کشد و دستان گرم و عرق کرده ی

دلارام را در کف دستش جای می دهد.  
هنوز هم پوست تنش همانند آتشفشان گر  
داشت. دقیق دوشبانه روز بود که تبش  
پایین نمی آمد و مدام در خواب گریه می  
کرد. دلش می خواست جوری این دختر  
ترسیده را آرام کند اما هیچ کاری از  
دستش بر نمی آمد. دیگر دیوید را به  
عنوان دوست قبول نداشت. کارش  
تعرض به حریم خصوصی دلارام نه  
تنها او را بیمار کرد از او دختری  
ساخت که با آوردن اسم هر مردی بیم  
کند و بی اعتمادی در چشمانش زبانه  
بکشد.

با تفه ای به در دست از فکر کردن می  
 بکشد و آهسته می گوید  
 بیا تو -

دیوید با چشمانی قرمز وارد اتاق می  
 شود و شانهِ اش را تکیه گاه چا چوب در  
 می کند  
 حالش بهتره؟ -

لیلا با طعنه می گوید  
 آره اصلا از خوشحالی زیاد تبش قطع -  
 نمی شه

دیوید نادم سر پایین می اندازد و موهای  
 لختش را در چنگ انگشتانش اسیر می  
 کند:

لیلا من هر حرفی از دلارام بشنوم -  
 حقمه اما خواهش می کنم تو عذابم نده.  
 بابا این دختر زخم بوده درسته کارم بی  
 ...هیچ پیش زمینه ای اشتباه بوده اما  
 لیلا عصبانی از روی صندلی برمی  
 خیزد و می غرد:  
 خیلی بی شرمی-  
 دیوید ما به داخل اتاق می گذارد و با  
 پوزخند می گوید:  
 من عاشق دلارام پاش بیفته باز هم -  
 این کارو می کنم

لیلا با نفرت دستش را بالا می گیرد و  
محکم بر روی گونه ی دیوید فرود می  
آورد:

فکر می کردم آدمی-

صورت دیوید به چپ متمایل شد و شوکه  
دستانش بر روی پوست دون دون شده  
اش خشک شده بود. باورش نمی شد لیلا  
به رویش دست بلند کرده است و  
چشمانش نفرتی را فریاد می زد که در  
این چند سال دوستی شان ندید. لیلا با  
حقارت نگاهش می کند و چشم در چشم  
او می گوید:

تو هنوز هم عاشق همون دختری -  
 هستی که تو رو به دوستت فروخت. به  
 دلارام آزار رسوندی و ادعای عشق  
 داشتی چون دلارام شباهتی زیادی به اون  
 داشت.

دیوید رنگ پریده سرش را به طرفین  
 تکان می دهد

همچین چیزی نیست. من عاشق -  
 دلارامم و نمی دارم تو یا کس دیگه ای با  
 این اراجیف از دستم بقاپیدش

از حرص پشت به لیلا می کند و در را  
 محکم بهم می کوبد.

با رفتنش لیلا دوباره خودش را روی  
صندلی کنار تخت رها می کند و موهای  
چسبیده به پیشانی دلارام را به سمت بالا  
هدایت می کند. پیشانیش نسبت به قبل  
خنک تر شده بود و دانه های درشت  
عرق هایش دیگر خودنمایی نمی کردند.

به چهره ی مظلوم به خواب رفته ی  
دلارام چشم می دوزد؛ دختری که شنیدن  
قصه ی زندگیش نه تنها او را ناراحت  
نکرد فقط او را واقف تر کرده بود تا  
پدر و مادرش را ببیند که آن قدر  
دخترش را دوست داشتند که حساسیت  
هایشان کار دخترشان را به این مملکت  
غریب رساند. بارها به دلارام گوشزد

کرد که به ایران باز گردد و کنار  
خانواده و سیاوش خوشبخت شود، اما  
همیشه ترسی در دلارام وجود داشت که  
!نمی دانست نشاتش از کجاست

با ناله های خفیف دلارام از جایش برمی  
خیزد و موهایش را با آرامش نوازش  
می کند:

جانم عزیزم، چیزی می خوای؟-

دلارام لب های خشک شده اش را از هم  
فاصله می دهد و با صدای گرفته اش  
:نجوا می کند

.آب می خوام-



لیلا به سمت پارچ آب می رود و لیوان  
 را پر می کند. دلارام روی تخت نیم  
 خیز می شود و دستش را برای گرفتن  
 لیوان دراز می کند. لیلا با دیدنش  
 متعجب می گوید:

چرا بلند شدی؟ بگیر بخواب-

با چشمان خمارش لیوان را از دست لیلا  
 قاپ می زند و به لبانش نزدیک می کند  
 گلوم خیلی می سوزه-

لیلا لیوان را از دست او می گیرد و با  
 ناراحتی می گوید  
 به خاطره جیغ هایی که کشیدی-

به لیلا می نگرد و چشمانش در قطره  
 های زلال و براق اشک شناور می شود.  
 لیلا با دیدنش به سمتش می رود و گونه  
 ی خیشش را می بوسد  
 بازم خواب دیدی؟-

لبش را بین دندان می گیرد و مژه های  
 خیس و چسبناکش را روی هم می فشرد  
 سیاوش تو خواب حتی نگاهم نمی کرد-  
 لیلا برای آرام کردنش دستی به موهایش  
 می کشد و با خنده ی کوتاهی می گوید  
 چرا همش آیه ی یاس می خونی؟ -  
 خودت می گی خواب، واقعیت که نبود  
 عزیز دلم

دلارام نگاهش را به پتوی جمع شده در  
 آغوشش می دهد. آسمان چشمانش یه  
 لحظه هم دست از باریدن بر نمی داشتند.  
 تمام خاطرات سه سال قبل جلوی چشمانم  
 رژه می رفتند و به او یاد آوری می  
 کردند که چه با خودخواهی تمام آینده اش  
 را تباه کرد. با زبان لبانش را تر می کند  
 و رو به لیلا می گوید:

خیلی وقته اینجا موندی. برگرد خونه -  
 ات، من... منم یه کاریش می کنم.

آنقدر جمله ی آخرش را آهسته و با  
 وحشت گفته بود که اشک را به چشمان  
 لیلا مهمان کرد. با ناتوانی از روی تخت  
 بر می خیزد و نگاهش به تصویر خود

در آینه می افتد. خودش را نمی  
شناخت؛ دور چشمانش گودی سیاه  
عمیقی فرا گرفته بود و رنگ پوست  
صورتش به زردی می زد. حس می کرد  
دیگر دختر داخل آینه را نمی شناسد،  
چه قدر از دلارام چند روز پیش فاصله  
!گرفته بود

موهای پریشانش را دور دستانش می  
پیچاند و با سنجاق کوچک کنار گوشش  
آن ها را مرتب می کند.

خودش هم می دانست اگر افسرده هم  
شود باز هم زندگی جریان داشت و نمی  
توانست لیلا یا کس دیگری را پایبند  
اشتباهی کند که خودش خواست. در

زمان از دواجش با دیوید خود لجبازش  
 دست روی گوش هایش گذاشته بود که  
 حرف کسی را نشنود و کاری را کرد که  
 آن را درست می دید. با سرفه ای کوتاه  
 رو به روی لیلا می ایستد و دست روی  
 :شانه هایش می گذارد  
 .ممنون که تحمل کردی-

لیلا به چشمان شهلاپیش می نگرد که  
 هنوز هم در اثر تب به زور از هم باز  
 مانده بودند. اما نمی توانست با بودنش  
 تحت فشارش بگذارد، باید کاری می کرد  
 که باور کند این حقیقتی که هنوز خودش  
 :هم هضمش نکرده بود

فردا حتما بیا ببینمت-

چشمانش را روی هم می فشرد و "باشه  
 ای" می گوید. لایلا با بوسه ای روی  
 گونه اش کیفش را از روی تخت بر می  
 دارد و با "خداحافظی" کوتاهی از اتاقش  
 بیرون می رود. لایلا با دیدن دیوید به  
 سمتش می رود و با اخم می گوید:  
 من دارم می رم. مواظبتش باش، هر چند -  
 همیشه بره رو دست گرگ سپرد  
 دیوید با عصبانیت لیوان در دستش را  
 روی کانتیر می کوبد و با چشمانش در را  
 نشان می دهد:  
 خوشحال می شم-

لیلا با پوزخندی به سمت در می رود و  
 از خانه بیرون می زند. دیوید با حالی  
 خراب به سمت بار کوچک کنار  
 تلویزیون می رود و شیشه ی نوشیدنی  
 اش را بر می دارد.

با حرص و عصبانیت روی کاناپه رو به  
 روی اتاق دلارام می نشیند و نگاهش را  
 به در بسته ی اتاقش می دوزد. در شیشه  
 رو باز می کند و محتوای سفید و بی  
 رنگ شیشه را جرعه جرعه به خورد  
 معده اش می دهد. آنقدر می خورد که  
 گر می گیرد و دمای بدنش رو به داغی  
 می رود. چشمان پر خورش را به در می

دوزد و با صدای تحلیل رفته اش می  
گوید:

نمی خوام من رو ببینی نه؟-

با صدای بلند می خندد و دوباره شیشه  
را سر می کشد:

خیلی دلت می خواست جای من اون -  
مرتیکه ی پیزور بود نه؟

تلوتلو خوران از روی کاناپه بر می  
خیزد و به سمت اتاقش می رود. با  
ضربه های محکمی به در فریاد می  
کشد:

چرا لالی؟ خیلی دلت می خواست آره؟-



دلارام متزلزل زانوانش را در آغوش  
 می گیرد و خودش را تاب می دهد.  
 ترسیده بود. به غلط کردن افتاده بود که  
 از لیلا خواست از اینجا برود. با فریاد  
 آخر دیوید از روی زمین بلند می شود  
 خیلی دلت می خواست آره؟-

با نفس نفس دهانش را به در می چسباند  
 و همانند او صدایش را هوار می زند  
 آره دلم می خواست چون اون شرف -  
 داشت به توی بی شرف

ضربه ای محکم به در می خورد و  
 دلارام وحشت زده جیغ می کشد. دیوید  
 دیوانه شده بود و همچنان به در لگد می

زد. دلارام ترسان دست هایش را روی  
گوش هایش گذاشته بود که در با صدای  
بدی به دیوار کوبیده شد. دلارام با  
چشمانی گشاد به دیوید می نگرد که با  
نفس نفس و با چشمانی که در دریای  
خون شناور بودند او را نگاه می کرد.  
آب دهانش را به سختی قورت می دهد و  
قدم های لرزانی به عقب برمی دارد  
حالم ازت بهم می خوره. گمشو از اتاقم -  
بیرون.

دیوید به قهقهه می افتد. گام های بلندی  
به سمت دلارام برمی دارد و بازویش را  
در چنگ انگشتانش می گیرد

که من بی شرفم آره؟-

دلارام بیم کرده زبانش به سقف دهانش  
می چسبد. تمام آن دقایق جلوی چشمانش  
زنده می شوند. در نگاهش التماس می  
ریزد و به چشمان دیوید زل می زند  
ولم کن-

دیوید به او می چسبد و صورت خیس از  
اشکش را بین انگشتانش می فشارد  
خودت خواستی دلارام-

سرش را با بی رحمی جلو می کشد و  
نفس های مقطع شده ی دلارام را بین  
لبانش محبوس می کند

\*

چندباره شماره اش را می گیرد و باز هم همان صدای منفور که به زبان لاتین می گوید " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد." سارا با استرس رو به روی لیلا می ایستد و می گوید:  
 بازم خاموشه؟ مگه نگفتی امروز می -  
 آد اینجا؟

لیلا مضطرب می گوید:  
 بابا خودش گفت می آد-

سارا ناخن شصتتش را بین دندانش می گیرد و طول و عرض اتاق را طی می کند:

نباید تنه اشون می داشتی لیلا نباید-

رعب و وحشت در رگ های لیلا می  
 دود. با عجله به سمت جالباسی می رود  
 و پالتویش را نیمه به تن می کند  
 کجا؟-

به سمت سارا برمی گردد و با تنش می  
 گوید:

من دارم می رم اونجا-

سارا با شتاب به سمت جالباسی می رود  
 و بی وقفه می گوید:

منم می آم-

لیلا دستش را به علامت ایست بالا می  
 گیرد و پایش را بر روی زمین می کوبد

نه سارا لج نکن. باید بمونی خونه اگه -  
او مد یا زنگ زد بهم خبر بده

دیگر منتظر حرفی از جانب سارا نمی  
ماند و به سمت ماشینش پا تند می کند

\*

منگ بر روی زمین نشسته بود و با  
کوچکترین صدایی از جایش می پرید.  
تمام وجودش چه جسمی و روحی از درد  
در حال پاشیدن می بود. دوباره به جسم  
و روحش تعرض شده بود و حتی نمی  
توانست از خودش دفاع کند. با یادآوری  
ساعتی پیش معده اش به تلاطم می افتد و  
عق می زند.

تمام محتوای معده اش را بر روی بار  
 سوم بر روی سرامیک خالی می کند.  
 چشمانش از کاسه بیرون می زند و به  
 هق هق می افتد. نا داشت از جایش  
 برخیزد و این کثافت کاری ها را از بین  
 ببرد.

نگاهش به رو به رو می افتد که دیوید با  
 وضع اسفناک آمیزی به خواب رفته بود  
 و حتی صدای دردناک هق هقش را نمی  
 شنید. سردش می شود و ناخنش را در  
 پوست بازویش فرو می کند. لبانش زق  
 زق می کرد و می سوخت. دیگر هیچ  
 امیدی به ادامه ی این زندگی نداشت.  
 کف پاهای برهنه اش را بر روی

سرامیک ها می گذارد و به سمت تلفن  
 خانه می رود. همانند دیوانه ها لبخند می  
 زند و انگشتش را با ذوق بر روی عددها  
 می گذارد. سر تا پا گوش می شود. بوق  
 می خورد و بوق می خورد و در آخر  
 صدایی که تمام زندگیش بود  
 بفرمایید-

دست بر روی تپش کر کننده ی قلبش می  
 گذارد و لرزان زمزمه می کند  
 سیاوش-

از آن طرف خط هیچ صدایی نیامد. حتی  
 صدای نفس هایش هم قطع شده بود.



دل آرام هق می زند و با عجز زار می  
زند:

من رو ببخش سیاوش من رو ببخش-  
سیاوش انگار در هیروت سیر می کرد.  
می ترسید خواب باشد و این صدا در  
واقعیت نباشد. و ا رفته بر روی کاناپه  
رها می شود و مردانه بغض می کند  
دل آرام من-

دل آرام ناخنش را با تمام قدرت در کف  
دستش فرو می کند و با درد می گوید  
من با خودمون چیکار کردم؟-

هیستریک جیغ می زند

کاش نبودى، کاش نبود، کاش نبودم-  
 سیاوش سراسیمه گوشى را به گوشش  
 می چسباند و هول کرده می گوید:  
 دلارام جیغ نکش بگو چپشده؟ بگو -  
 کجایی؟ بگو تا پیام بپشت. دلارام من  
 خیانت نکردم. من سه سال به هر درى  
 زدم که پیدات کنم بگو کجایی؟  
 دلارام با حرفش جان می گیرد و چشمان  
 خیسش را روی هم می فشرد  
 تنها کسی که باخت من بودم-  
 سیاوش به تندى برگه ای و خودکار بر  
 می دارد و با التماس می گوید:

خواهش می کنم آدرس اونجایی که -  
 هستی رو بگو. برام مهم نیست که حتی  
 همین الانشم برای من نیستی. من فقط  
 می خوام که باشی، فقط می خوام تو  
 همون هوایی نفس بکشم که تو می کشی.  
 دل آرام من کم زجر نکشیدم؛ کم  
 نسوزوندیم با رفتنت بگو تا پیام و این  
 دوری تموم شه

دل آرام دست روی دهانش می گذارد تا  
 صدای حق هقش بیشتر از این رسوایش  
 نکند. نگاهی به دیوید می اندازد و چشمه  
 ی اشکش با سرعت هر چه تمام تر می  
 جوشد و اشک هایش با بی رحمی از هم  
 سبقت می گرفتند

دیگه خیلی دیره سیاوش؛ اونقدر دیر -  
 که من دیگه خودمم نمی شناسم. فقط  
 خواستم بدونی همیشه دوستت داشتم و  
 این ازدواج لعنتی و صوری باعث نشد  
 لحظه ای از قلبم کنده بشی. بگو می  
 بخشیم!

سیاوش چیزی از حرف هایش سر در  
 نمی آورد و با سردرگمی می گوید  
 منظورت چیه؟-

فریاد می کشد

چرا نمی گی کجایی لعنتی؟-

دلش قنچ می رود برای فریادی که جان  
 را در سلول هایش به جریان انداخت.

لبخندی تلخ می زند و به آرامی نجوا می کند:

می دونم که بخشیدنی نیستم-

تماس را قطع می کند و نمی شنود  
صدای فریاد هایی که چهارستون خانه را  
لرزانده بود. با بی حالی؛ حالی که انگار  
بین زمین و آسمان معلق بود به سمت  
دیوید به خواب رفته می رود و کنار  
پایش زانو می زند

نمی بخشمت هیچ وقت. کاری می کنم -  
روزی هزار بار از عذاب وجدان بمیری  
و زنده شی

دستی به چشمانش می کشد؛ چشمانی که  
دیگر اشکی نداشت و غبار مه آلودی  
رویش کشیده شده بود. با قدم های شل و  
وارفته ای به آشپزخانه می رود و کشوی  
کوچک زیر کابینت را باز می کند.

با دیدن بسته ی آبی تیغ لبخند زهر آلودی  
می زند. باید به این زندگی پایان می داد.  
صدای زنگ تلفن خانه با صدای زنگ  
واحدشان درهم می آمیزد. اما گوش  
هایش دیگری چیزی نمی شنید. باید  
همین حالا ، همین ساعت این دلارام رو  
به زوال رفته تمام می شد و تندیس  
دیگری از دلارام می درخشید.

برق کور کننده ی تیغ چشمانش را به  
 بازی می گیرد. مچ دست راستش را بالا  
 می گیرد و با تمام لرزش های بی امان  
 انگشتانش تیغ را بر روی رگ آبی تپنده  
 مچ دستش می کشد.

ضعف در تمام بدنش می پیچد. قطره  
 های گرم خون بر روی سرامیک سقوط  
 می کنند و به آن مربع های بزرگ سفید  
 زینت می بخشند. حس می کند تپش های  
 بی امان قبلش کندتر از دقایق پیش شده  
 است. می دانست که دیگر به ته خط  
 رسیده و حالا با آرامش چشمانش را  
 روی هم می گذارد و به قعر عمیق  
 سیاهی فرو می رود. دیوید با صدای

زنگ پیایی خانه و مشت ها و فریاد ها  
 از خواب می پرد. بر روی کاناپه نیم  
 خیز می شود و دست های مشت شده اش  
 را بر روی چشمان خمارش می مالد.  
 خمیازه کنان نگاه مبهوتش به در باز اتاق  
 دلارام می افتد. صدای فریاد بلند لیلا او  
 را کمی از خماری دور می کند و باعث  
 می شود تلوتلو خوران به سمت در  
 برود و بازش کند. لیلا با همان صدای  
 خراشیده اش دست بر روی سینه ی  
 :دیوید می گذارد و فریاد می کشد  
 دلارام کجاست؟ باز چه بلایی به سرش -  
 آوردی؟



دیوید که انگار از خواب زمستانی  
 برخاسته باشد نگاه وحشت زده اش به  
 اتاق دلارام می افتد و راه می افتد. لیلا  
 که انگار با بوی بد دهان دیوید به عمق  
 فاجعه پی برده باشد زودتر از او می دود  
 و وارد اتاق می شود. با دیدن جای خالی  
 او نگرانی غول می شود و به جانش می  
 افتد.

کجاست؟-

به سمت دیوید برمی گردد و با چشمان  
 گشاد شده اش فریاد می زند  
 من باید این رو ازت بپرسم! کجاست؟ -  
 چیکارش کردی؟

لیلا صدایش را در خانه ول می دهد و  
 دلارام را صدا می زند  
 دلارام عزیزم-

به سمت تمام اتاق خواب ها سرک می  
 کشد، حمام و سرویس بهداشتی هیچ کجا  
 اثری از او نبود. با سردرگمی دست به  
 پیشانیش می گذارد و برای لحظه ی آخر  
 نگاهش به آشپزخانه می افتد

دلهره به جانش چیره می شود. قدم هایش  
 از هم وا می رود. بی دلیل گریه اش می  
 گیرد و دیوید با دیدن حالش می گوید  
 لابد رفته جایی-

خودش هم به حرفی که زده بود اطمینان  
 نداشت. با تک خندی با لایلا همراه می  
 شود و زودتر از او وارد آشپزخانه می  
 شود و می گوید:  
 ...دیدید گفتم نی-

حرف ها در گلویش سخته می کنند و به  
 تته پته می افتد. نگاه ناباورش به جوی  
 خون راه افتاده از زیر میز می افتد.  
 چشمانش در کاسه درشت می شوند و به  
 سمتش می دود. با شتاب تمام صندلی ها  
 را کنار می زند و با دیدن صورت بی  
 رنگ دلارام و خونی که از مچ دستش  
 جاری بود بر روی زمین سقوط می کند.

لیلا در جایش خشکش زده بود. در  
 باورش نمی گنجید آن دختر با موهای  
 پریشان بلوطی رنگ و صورت بی  
 رنگ بر روی سرامیک دلارام باشد  
 انگار که از شوک خارج شده باشد با  
 جیغ های پیایی به زیر گریه می زند و  
 رو به دیوید فریاد می کشد

چرا نشستی زنگ بزن اورژانس-

دیوید اما مات زده صورت بی روح  
 دلارام را بین انگشتانش قاب می گیرد و  
 مسکوت نگاهش می کند

لیلا هر اسیده او را کنار می زند و در  
 گوش دیوید با عجز فریاد می کشد

مگه کری؟ می گم زنگ بزن اورژانس-  
دیوید با سکندری بر روی زمین به سمت  
تلفن می دود و سریع شماره اورژانس را  
می گیرد.

\*

نگاهش به ابرهای درشت سفید و پنبه ای  
می افتد و دو چشم براق و سبز بر روی  
آن ها نقاشی می شود.

لبخند می زند به دیداری که می دانست  
نزدیک است.

فکرش به چند ساعت قبل سفر می کند  
که با کمک یک دوست با کوچکترین  
زمانی فهمیده بود شماره متعلق به

آمریکاست. سارا، کسی که با فهمیدن  
شماره آمریکا فقط در ذهنش جرقه خورد  
و فهمید تمام این سال ها چه نزدیک از  
دلارام دور مانده بود.

سارا به این راحتی زبانش به واقعیت باز  
نشد و او با هزار التماس او را وادار به  
حقیقتی کرد که همانند پتک بر سرش  
آوار شد.

ناگاه نگران می شود. حتی سارا هم گفته  
بود چند ساعتی از دلارام بی خبر است  
!و حقیقتا نمی دانست که کجاست

دستانش مشت می شوند. اگر یک تار مو  
از سرش کم شده باشد هیچ وقت خودش  
را نمی بخشد.

با فکر این که یک ساعت دیگر او را  
می بیند آرام می شود و به خواب می  
رود. باید برای دیدنش انرژی داشته باشد  
و فکش را حالا حالاها برای گلایه هایی  
که در دلش جولان می داد نیاز داشت.

\*

لیلا با اشک دست بر روی شیشه می  
گذارد و نگاهش به جسم بی روحش می  
افتد که یک پزشک و دو پرستار احاطه  
اش کرده بودند. سارا با تمام توان هق

می زد و خودش و دیوید را لعنت می  
کرد. چطور می توانست جواب عمو و  
!زنعمویش یا حتی سیاوش را بدهد

لیلا با چانه ی لرزانش دست بر روی  
شانه ی سارا می گذارد و برای آرام  
:کردنش می گوید

به جای گریه برایش دعا کن سارا-

سارا با هق هق دست لیلا را از روی  
:شانه اش پس می زند و جیغ می زند

چه دعایی لیلا؟ نشنیدی دکترش چی -  
گفت؟

سرش را بین دستان می گیرد و لب می  
زند:



من چه جوابی بهش بدم لیلا؟ چطور -  
 بعد این همه سال بیاد و تمام زندگیش رو  
 از دست رفته ببینه

لیلا با کنجکاو می گوید:

از چی حرف می زنی سارا؟-

سارا از روی زمین برمی خیزد و نگاه  
 لیلا در پیچ و خم رگ های خونی  
 چشمانش گم می شود

سیاوش داره می آد اینجا. نپرس -

چطوری که واضحس دلارام قبل از این  
 کار احمقانه اش باهاش حرف زده

لیلا شوکه و ناباور به دیوار پشتش تکیه

می دهد:

آخه چطور ممکنه! چطور جلوی فاجعه -  
 رو بگیریم؟ آخه چرا گفتی بیاد اینجا؟  
 سارا سر به طرفین تکان می دهد و  
 دستش را بر روی صورتش می کشد  
 گفتم فقط حالش بهم خورده چیزی از -  
 خودکشیش نگفتم.  
 کی خودکشی کرده؟-

صدای بم و مردانه ایی هر دو را از جا  
 می پراند. لیلا نگاهش به مرد جذابی می  
 افتد که کنجکاوانه و پر سوال آن ها را  
 می نگرید. سارا مبهوت لب می زند  
 سیاوش-

سیاوش کلافه و پر از وحشت می پرسد

می گم کی خودکشی کرده؟-

سارا چشمانش می بارد و با دست در  
سفید رنگ را نشان می دهد. سیاوش به  
سختی و پر از تردید نگاه از سارا می  
گیرد و قدم محکمی به سمت همان در بر  
می دارد.

غم دوباره گرفته صدامو، نم زده باز  
هوای چشمامو

نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره، بعد  
تو پا می دارم تو رویا

وارد اتاق می شود و با دیدن دختری که  
همیشه عاشقش بود و حالا بر روی تخت

بی رنگ و رو دراز کشیده بود و او می  
رود.

با خیال تو هر شب همینجا، اشک چشمام  
تمومی نداره. صدای خش خش برگ و  
پاییز و بارون، باز خیال تو و قلب  
داغون، نیستی و خیره می شم به عکس  
دوتامون.

قدمی به جلو بر می دارد و حتی ثانیه ای  
نگاهش را از روی صورتش بر نمی  
دارد. اشک هایش مردانه می بارد و  
سیل می شود. با حالی باور نکردنی کنار  
تختش زانو می زند و دست سالمش را  
در کف دستش جای می دهد.

کاش می شد دستاتو قرض می کردم،  
 بازم کنارم تو رو قرض می کردم. تا  
 خود صبح قدم می زدیم تو خیابون، لعنت  
 به حسی که نداشتی هیچ کسی به جات  
 بیاد.

با صدای خشارش بارها زمزمه می  
 کند:

دل آرام. دل آرام من، دل آرام من.

یکی که تا همیشه پشتت تو سختی ها،  
 همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت  
 پره. لعنت به کل خاطر اتمون که با تو  
 داشتمو، به من که زندگیمو پای تو

گذاشتمو، همون که روز و شب به اسم  
تو قسم می خورد

صورت خیس از اشکش را روی دستش  
می گذارد و می بوسد و اینبار مردانه  
:هق می زند

چشم هات رو باز کن لعنتی باز کن تا -  
دوباره بینمشون و جون بگیرم

حق من نیست چشمتو نبینم، باز نتونم  
کنارت بشینم

از تو تنها همین غصه هات مونده  
پیشم، خاطراتت یه کوهه رو دوشم

دلارام پلک برهم می زند و در خواب و  
:بیداری زمزمه می کند

سیاوش-

باز صدات می پیچه تو گوشم، دارم اینجا  
بدون تو دیوونه می شم. باز بیا همه  
باورم شو، باز رفیق چشم های ترم شو.  
...باز بیا عاشقم شو دوباره دوباره

سیاوش با لبخند از جایش بر می خیزد و  
بر روی صورت دلارام خم می شود.  
نگاهش با دلتنگی در جای جای صورتش  
می گردد و در دلش قربان صدقه اش می  
رود. نمی توانست باور کند بعد از سه  
سال فراق و دوری حالا در کنارش نفس  
می کشد. دیگر برایش هیچ چیزی مهم  
نبود. دستش را بالا می گیرد تا گونه ی  
دلارام را نوازش کند که با صدای

عصبانی مردی دستش در هوا خشک  
می شود. نگاه متعجبش مردی را می بیند  
که با صورتی قرمز و دستانی مشت شده  
او را تویخ گر می نگرید.

حق نداری دستت بهش بخوره-

لیلا مضطرب دستش را دور بازوی  
دیوید حلقه کرده و با تمام توانش سعی  
می کند او را از اتاق بیرون بکشانند  
دیوید دیگه بسه-

سیاوش با ابروهای درهم گره کرده جلو  
می رود و رو به دیوید می گوید  
به جا نیاوردم-



نگاه سوالیش را به لیلا می دوزد که  
 دیوید با قاطعیت می گوید:  
 شوهرشم. شما کی باشین؟-

سیاوش گوش هایش سوت می کشد.  
 تمامش آتش می گیرد و زبانش به سقف  
 دهانش می چسبد. حالا می توانست چه  
 ادعایی در کنار این مرد داشته باشد که  
 !حالا ده ها قدم از او جلوتر است

لیلا نگاهی به تخت دلارام می اندازد و  
 با خواهش رو به آن دو نفر می گوید:  
 لطفا مشکلتون رو بیرون از این اتاق -  
 حل کنید. این دختر حالش خوب نیست

سیاوش با نگاهی کوتاه به چهره ی به خواب رفته ی دلارام از اتاق بیرون می زند و دیوید با او همراه می شود.  
سیاوش با قدم های بلندی کنار ساناز می رود و می پرسد:

چرا نگفتی این همه سال از دلارام "-  
خبر داری؟ تو که دیدی همه دنیا بسیج  
"!شدن برای پیدا کردنش

ساناز دستانش را از پشت قلاب می کند  
و به دیوار پشتش تکیه می دهد  
دلارام نمی خواست بگرده. قسمم داده -  
بود نگم که اگه بگم می ره جایی که اون  
وقت حتی خود منم ندونم که کجاست

سیاوش نگاهش را به در می دوزد و  
 بغضش را پشت نفس های عمیقش قورت  
 می دهد:

نمی دونم چرا از من فراری شد! کاش -  
 بهم می گفتی که اینجاست، من سه ساله  
 که خواب ندارم

نگاه پر دردش را به دیوید می دوزد که  
 لیلیا با لحن تنندی با او درگیر بود

من فکر می کردم برای همیشه مال من -  
 می مونه

:پوزخند تلخی می زند و ادامه می دهد  
 زهی خیال باطل-

ساناز داستان سیاوش را در دستانش جای  
می دهد و با ناراحتی می گوید:

من از حستون خبر نداشتم. اوایل که -  
دلارام رو با هزار دردسر آوردم کنارم  
خیلی افسرده بود. بعد از چند وقت  
زبونش به حقایق باز شد.

سیاوش دستی به ته ریشش می کشد و  
چشمان غوطه ور در خونش را روی هم  
می فشرد:

دلم می خواست وقتی پیداش کردم همه -  
چیزهایی که شنیدم دروغ باشه.

با دستش دیوید را نشان می دهد:

سندی به این بزرگی توی دهنم کوبیده -  
شد و السلام

ساناز اشکی از چشمانش می چکد و با  
:بغض می گوید

تو از هیچی خبر نداری سیاوش بذار -  
خودش همه چی رو برات بگه

سیاوش تکیه اش را از دیوار می گیرد و  
با کلافگی موهایش را در چنگ  
:انگشتانش می فشارد

ساناز دل آرام تا وقتی برای من بود که -  
این وسط هیچ نفر سوومی بینمون نبود

دست بر روی گلویش می گذارد و با  
:جان کندن می گوید

اون وقت ها که دلارام صیغه ی اون -  
 مرتیکه ی سعید بود من نخواستم تا  
 خودش نخواستته مال من باشه. اما حالا  
 دلارام عقد یکی دیگه اس؛ شناسنامه اش  
 سیاه شده، اسمش دور اسمشو احاطه  
 کرده، ناموس یکی دیگه س من این وسط  
 !چیکاره ام

با انگشت اشاره ش چند ضربه روی  
 سینه اش می کوبد و با صدای خشارش  
 می گوید:

دلارام نخواستته، نمونده تا من کوه بشم -  
 پشتش. یه زره کشید جلوی عشقمون و

نذاشت با همه مبارزه کنم و بدستش  
بیارم.

به دیوید کلافه می نگرد که طول و  
عرض راهروی بیمارستان را طی می  
کرد:

درکش می کنم که الان چه حالی داره؛ -  
نفر سووم کمرت رو می شکونه. دلارام  
با تمام خودخواهیش همه رو نابود کرد.  
من بی خبرم از همه چی درست، ولی  
خودش نخواست که من وسط زندگیش  
باشم.

بودن من و اومدن من از اولم اشتباه بود.  
ساناز با گریه می نالد

جازدی؟-

سیاوش تک خندی می زند و درد دلش  
را پشت چهره ی به ظاهر خونسردش  
نقاب می کند

آره من جا زدم؛ جا زدم از عشقی که -  
همیشه من رو یه کنار نشونده منم مثل یه  
تماشاچی برای تمام اشتباهاش دست زدم.  
دیگه بسه سارا همه چی تموم شد

:ساناز با ناباوری لب می زند

...اما سیاوش-

دستش را به علامت ایست جلوی  
:صورت خیس ساناز نگه می دارد



هیچی نگو. حتی نگو من او مدم اینجا، -  
 بگو یه خوابی بود که گذشت

دلش مردانه زار زدن می خواست. اما  
 امروز فهمیده بود رد پایش خیلی وقت  
 است از زندگی دلارام پاک شده و  
 ماندنش یک خودخواهی به تمام معناست،  
 باید می رفت

ساناز لبان لرزیده از بغضش را در بین  
 حجم سنگین دندان هایش می فشارد و به  
 رفتن سیاوش می نگرد. هیچ کاری از  
 دستش بر نمی آمد. هیچ گونه توجیحی از  
 ازدواج دلارام با دیوید نداشت تا برای  
 سیاوش بازگو و او را از رفتن منصرف  
 کند. خودش می دانست دلیل بزرگ این

از دواج وجود برادرش بود، اما نمی  
 توانست او را در راه این عشق نافرجام  
 قربانی کند. لیلا دست از سرزنش کردن  
 دیوید برمی دارد و نگاه سردرگم و  
 خسته اش به قامت سیاوش می افتد که  
 در پایین رفتن از پله های بیمارستان  
 است. کنجکاو به سمت ساناز می رود و  
 می پرسد:

"کجا رفت؟"

ساناز از فکر کردن دست می کشد و رو  
 به لیلا با گیجی می گوید:  
 چی؟ متوجه نشدم.

لیلا دوباره تکرار می کند

می گم این پسره سیاوش کجا رفت؟-  
 ساناز نگاهش را به راهروی خالی از  
 جسم شکست خورده ی سیاوش می دوزد  
 :و لب می زند  
 برای همیشه رفت-

چشمان لیلا شگفت زده در کاسه درشت  
 می شوند و با صدای بلندی که فرقی با  
 :فریاد نداشت می گوید

چی؟ یعنی چی که برای همیشه رفت؟ -  
 بابا مگه ندیده این دختره روی این تخت  
 !داره جون می ده حالا گذاشته رفته  
 از عصبانیت نفس نفس می زند و به  
 :سمت پله های خروجی به راه می افتد

می رم دنبالش باید برای او مدن و -  
رفتنش جواب پس بده

ساناز دست به دور بازویش حلقه می کند  
و او را از رفتن باز می دارد

لیلا تمومش کن. اونم دیده دلارام جای -  
اون یکی دیگه رو آورده حالا بمونه که  
چی؟ اصلا مقصر من بودم که همه چی  
رو بهش لو دادم

لیلا با خنده ی عصبی دست ساناز را  
پس می زند و می گوید

تو دیگه چرا لعنتی؟ تو که می دونی -  
اون داداش بی شرفت باعث شد دلارام

دست به این ازدواج صوری بزنه که

همچین بلایی سرش اومده

ساناز عصبی انگشت اشاره اش را به

علامت تهدید جلوی چشمان لیلا تکان

می دهد:

بار آخرت باشه از بی شرفی برادرم -

می گی؛ برادرم اگه بی شرف بود جای

اون دیوید احمق کار دلارام رو یسره می

کرد.

لیلا با نفرت دستش را بالا می گیرد و

سیلی محکمی به صورت ساناز می

نوازد:

خجالت بکش. اون دختر هم خونته و -  
 تو انقدر راحت درمورد به تاراج رفتن  
 !آرزو هاش حرف می زنی

ساناز ناباور دستش را بر روی صورت  
 زق زق زده اش می گذارد و با چشمان  
 اشکیش به لیلا می نگرد که همه ی این  
 سال ها حتی نازک تر از گل هم به او  
 نگفته بود.

لیلا به حالت نمایشی بزاق دهانش را به  
 بیرون تف می کند و منزجر می گوید:

تف تو روی همچین دختر عمویی. -  
 اصلا می دونی چیه؟ تو هم خون همون  
 عموی بی خاصیتت تو رگاته که دخترش

رو پاره ی تنش رو با کارها و طرز  
 فکرهای احمقانه اش آواره غربت کرد  
 دیگر نیم نگاهی خرج چشمان بهت زده  
 ساناز نمی کند و از کنارش می گذرد.  
 دیوید با دیدن لیلا از روی صندلی برمی  
 خیزد و می گوید:

نمی دونم بین تو و ساناز چه اتفاقی -  
 افتاده که چشم روی اون همه سال  
 رفاقتتون بستنی و دست روش بلند کردی،  
 ولی بدون هیچ چیزی ارزشش رو نداره  
 که این جوری بخوای چشم به روی این  
 دوستی چند ساله ببندی.

لیلا دستانش را بر روی سینه اش حلقه  
می کند و سر تا پا با ایم و اشاره تمسخر  
آمیزی به حرف های دیوید گوش می  
دهد و در آخر می گوید:

تو اصلا می دونی رفاقت چیه؟-

انگشت اتهامش را به سمت در اتاقی می  
گیرد که دلارام در آن بستری شده بود

رفاقت به همون جسمی می گن که -

روی تخت افتاده و قید زندگیش رو زده  
بود؟

بالبختند مضحکی شروع به دست زدن

می کند و در آخر با کینه توی می

گویند:



آفرین دیوید، خیلی خوب رفاقت رو -  
برات معنی کردن

با تنه ای محکم به شانه ی دیوید از  
کنارش می گذرد و وارد اتاق دلارام می  
شود. با دیدن چشمان باز دلارام ذوق زده  
جیغ خفه ای می کشد و به سمت تختش  
:شتابان قدم بر می دارد  
.دلارام عزیزم-

جسمش را با دلتنگی در آغوش می گیرد  
:و با بغض می گوید

چیکار کردی دختره ی دیوونه؟-

دلارام که هنوز هم انگار نفسش کمی می  
گرفت لیلا را کمی از خود دور می کند

و با صدای رو به زوال رفته اش می  
گوید:

برای چی نجاتم دادین؟-

لیلا دستی به موهای نرم و ابریشمیش  
می کشد و قطره اشکی درشت از  
چشمانش بر روی گونه ی دلارام می  
چکد:

چرا نمی خوای باور کنی تو برای -  
هممون خیلی مهمی خیلی

دلارام رویش را برمی گرداند و به  
صندلی خالی کنار تختش نگاه پر  
حسرتی می اندازد

لیلا تو نمی دونی اون شب به من چی -  
گذشت

تو بگو که چی گذشت؟ بگو تا بدونم و -  
به خاطره این کار احمقانه ت یه درصد  
بهت حق بدم

نگاه خالی از هر احساسش را به سمت  
لیلا می گیرد و می گوید:  
اینجا بود؟-

لیلا مبهوت نگاهش می کند. نمی دانست  
چه جوابی دهد که منطقی به نظر بیاید.  
لبخندی پر از تشویش به دلارام زده و  
خودش را به کوچه علی چپ می زند  
منظورت به کیه عزیزم؟-

دلارام آب دهانش را قورت می دهد.  
 دلش نمی خواست جواب سوالش یک  
 "نه" ی محکم باشد نه "بله" ای که او را  
 به دنیایی ببرد که بیرون آمدن از آن کار  
 "الله" است و بس.

سیاوش. سیاوش اینجا بود؟ بوی -  
 عطرش تو این اتاق لعنتی پیچیده نگو نه  
 که نه گوش هام مخملیه نه این قلب  
 لامذهب باورش می شه

لیلا مسکوت به چشمان سبز و پر از  
 خواهش دلارام زل می زند و بدون  
 کوچک ترین مکثی می گوید  
 نه-

می خندد و دست باندپیچی دلارام را در

:دستان یخ زده اش می گیرد

!آخه اون از کجا بدونه که تو اینجایی-

پشت هم پلک می زند و اشک های آمده

:تا سد چشمانش را پس می زند

من بهش زنگ زده بودم لیلا، من...من -

فکر می کردن وقتی بفهمه می آد

لیلا با کلافگی پتو را تا قفسه ی سینه اش

:بالا می کشد و می گوید

بهتره استراحت کنی. با اون خونی که -

تو از دست داده بودی حتی دکترم شک

داشت به زنده موندنت. بخواب و سر و

صدا راه ننداز دخترخوب

بوسه ای روی پیشانی دلارام می کرد و  
 می خواست خودش را از این دوراهی و  
 مخمصه خلاص کند که انگشتان دلارام  
 به دور میچ دستش گره می خورد

خواهش می کنم به من دروغ نگو. من -  
 صدایش رو شنیدم لایلا، به خدا شنیدم

بغضش می شکند و با خواهش می گوید:  
 هیچی ازت نمیخوام فقط راستشو بگو.

لایلا بین دو راهی مانده نمی دانست چه  
 بگوید که دلش نشکند. خواهشش جسم و  
 روحش را به درد آورده بود، اما برای  
 خاطر خودش هم نباید واقعیت را برای  
 او بازگو می کرد

آخه چرا من باید بهت دروغ بگم -  
دختر خوب؟ نه نیومد خیالت راحت

اما دلارام قانع نشده نگاهش را به همان  
صندلی خالی کنار تختش می دوزد و با  
خود نجوا می کند  
من حسرت کردم-

\*

ساناز بوسه ای بر روی گونه ی بی  
رنگ و روی دلارام می کارد و رژ  
:صورتی مات را به طرفش می گیرد  
بیا این رو بمال به اون لبات. نکنه -  
همینطوری می خوای از بیمارستان  
مرخص شی! باور کن من جای دکتر

باشم با این رنگ و روت ده روز دیگه  
هم نگهت می دارم

دلارام بی حوصله نگاهش را به سمت  
لیلا سوق می دهد که مشغول صحبت با  
دیوید بود. حتی از نگاه کردن به دیوید  
هم عفش می گرفت، دیگر به عنوان یک  
دوست هم حاضر نبود کنار او ثانیه ای  
را تحمل کند. ساناز رد نگاه پر دردش  
را می گیرد و به دیویدی می رسد که  
تمامش برای دیدن دلارام چشم شده  
بودند. دلش آن لحظه به حال دیوید می  
سوزد، به نظرش تنها کسی بود که در  
این ماجرا گناهکار شناخته شد



دلارام پایش را برای پایین آمدن از تخت  
 آویزان می کند که دیوید هراسان به  
 سمتش می آید  
 و ایستا کمکت کنم-

دلارام با عصبانیت دستش را پس می  
 زند و می توپد  
 به تو چه هان! مگه نگفتم دیگه دستت -  
 بهم نخوره

دیوید وا رفته قدمی به عقب برداشته و  
 انگشتان مشت شده اش را بر روی کف  
 دستش می کوبد

دارم باهات راه می آم چون حالت -  
 خوب نیست. بعد اون دیگه حق نداری  
 درباره ی خودت و من نظری بدی  
 حرفش را گلوله باران بر روی صورت  
 مات دلارام شلیک می کند و با پوزخندی  
 از اتاق بیرون می رود  
 این دختر را با تمام نخواستن هایش، دل  
 دادن هایش برای دیگری را می خواست  
 و اجازه نمی داد کسی او را از دستانش  
 بقاپد. هر جور شده بود سیاوش را از  
 میان این راه برمی داشت  
 دلارام چینی به بینی اش می دهد و بغض  
 آمده تا گلویش را با لبخندی مصنوعی

پنهان می کند. ساناز برای عوض کردن  
 جو ایجاد شده در اتاق، رژ را از دستان  
 دلارام می گیرد و غرغر کنان بر روی  
 لبان خشک شده ی دلارام می کشد  
 آخه اینم کاری شد! خدایی یکم رنگ و -  
 روت وا شده

با تمام دلخوریش به سمت لیلا بر می  
 گردد و به خاطره عوض شدن حال و  
 هوای دلارام پا بر روی غرورش می  
 گذارد

اینطور نیست لیلا؟-

لیلا نادم سر تکان می دهد و با بغض  
 خودش را در آغوش ساناز رها می کند

من رو ببخش. دست خودم نبود.

دلارام آشفته از روی تخت برمی خیزد و  
با بی حوصلگی می گوید

من دارم می رم. هر وقت دل و قلوه -  
دادنتون تموم شد بیاین

لیلا از آغوش ساناز جدا می شود و  
دستی به چشمان خیس از اشکش می  
کشد:

بریم عزیزم-

کنار هم از راهروی بیمارستان می  
گذرند و وارد محوطه ی یخ بندان  
بیمارستان می شوند. دلارام از سرما  
بازووانش را در آغوش می گیرد و

مشغول قدم زدن بر روی برف های  
سفید زمستانی می شود

:لیلا با دیدن دور شدنش صدایش می زند  
دلارام دور نشو الان سانا می آد-

با لبخند تلخی به سمت لیلا باز می گردد  
که چشمانش در دوی گوی شب رنگ  
آشنا پیوند می خورد. مبهوت در جایش  
خشکش می زند. جان از تنش می رود و  
پاهایش شروع به لرزیدن می کنند

!باورش نمی شد. سیاوش را دیده بود  
با دست همان جا را نشان لیلا می دهد و  
:زیر لب با خود تکرار می کند  
خودش بود به خدا دیدمش-

بغضش از هیجان سرباز می زند و با  
 اشک هایی که چشمانش را به بازی  
 گرفته بودند به همان سمت می دود. همه  
 جا را می گردد اما اثری از او نبود.  
 سرگشته و حیران به دور خود می چرخد  
 تا دوباره همان دوگوی شب رنگ را  
 ببیند و به خود بقبولاند که اشتباه نکرده  
 است، اما انگار خیالی بیش نبود. با نا  
 امیدی بر روی برف های می نشیند و  
 چشمانش خشک می شود به همان نقطه  
 ایی که او را دیده بود.

تو کیستی، که من اینگونه بی تو بی تابم

. شب از هجوم خیالت نمی برد خوابم

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسان قایق، سرگشته، روی گردابم  
تو در کدام سحر، بر کدام اسب سپید

من از کجا سر راه تو آمدم ناگاه

چه کرد با دل من آن نگاه شیرین، آه  
مدام پیش نگاهی، مدام پیش نگاه

خودش را گوشه ای پنهان می کند و با  
 درد زنی را می نگرد که ناباور  
 چشمانش به گوشه ای خشک شده که  
 دقایق قبل خود در آن جا نظاره گر  
 فرشته ی سپید پوش بود. دلش بال بال  
 می زد برای در آغوش کشیدنش و نفس  
 کشیدن در آن خرمن های بلوطی رنگ  
 موهایش. اما دلارام او را نخواست، پس  
 زده و مردی دیگر تمام او را احاطه  
 کرده بود. "آهی" از اعماق قلبش می  
 کشد و چشم به همان سمت برمی گرداند.  
 لیل را می بیند که با تمام توانش سعی  
 می کند دلارام را از روی برف ها بلند  
 کند. نگرانی در وجودش ریشه می دواند



که نکند دوباره حالش بد شود! لعنت به  
 دل زبان نفهمش که حاضر نشده بود از  
 دور تماشاگرش شود. بغض به جان  
 گلویش می افتد

عاشق بود و راهی برای خوشبختی  
 معشوقه اش نداشت. پلک هایش را با  
 تلخندی بر روی هم می فشارد و از آنجا  
 دور می شود تا دیگر آثاری از خود  
 نگذارد

\*

لیلا دست دور بازویش حلقه کرده و  
 سرش را از روی شیشه ی بخار بسته ی  
 ماشین دور می کند

آخه چته یه ساعته به اون بیرون زل -  
!زدی عزیزکم

پلک برهم می زند. قطره اشک بلوریش  
بر روی گونه اش سر می خورد و تا  
امتداد گلویش ادامه دار می شود. دیوید  
از آینه نگاهی به صورت خیس از  
اشک او می اندازد و پا روی ترمز می  
گذرد.

:ساناز با وحشت جیغ می کشد

معلومه داری چه غلطی می کنی؟-

دیوید کامل به پشت سر بر می گردد و  
:رو به دلارام می گوید

نریز اونا رو لعنتی. من خود احمقم یه -  
 کاری کردم پاش می مونم دیگه چی می  
 خوای؟

دلارام صاف می نشیند و صدایش را بالا  
 می برد:

چی می خوام! داری از من می پرسی -  
 چی می خوام؟

دیوید بلند تر از او فریاد می زند:

آره چی می خوای تا بهت بدم و به پای -  
 این زندگی بمونی.

دلارام با پوزخندی آهسته زمزمه می  
 کند:

دنیای دخترانه م رو، سیاوش رو بهم -  
برمی گردونی؟

رگ پیشانی دیوید به تپش می افتد و  
پوست صورتش رو به سرخی می  
گراید:

بفهم چی می گی دلارام بفهم. من از -  
تخم و ترکه ی همون ایرانم با غیرتم  
بازی نکن.

دلارام آشفته در جایش تکان می خورد و  
بلند می خندد:

غیرت-

با بغض قهقهه می زند و در میان خنده  
بغضش همانند آسمان رعد ندیده برق می  
زند و سیل اشک هایش روان می شود

غیرت به این می گن که به منی می -  
دونستی سال هاست دلم پیش یکیه دست  
!درازی کنی و خودت رو مرد بدونی

صورتش از تب عصبانیت سرخ می  
شود و جیغ می زند

من ازت متنفرم. از تو ، از خودم، -  
حتی از اون سیاوشی که حاضر نشد  
خودش رو نشون بده

سکوت بدی در ماشین حاکم فرما می  
شود. دلارام با آهسته ترین لحنش به

سمت لیلا و ساناز برمی گردد و می  
گوید:

من بوی عطرش رو از ده فرسخی -  
حس می کنم چطور تونستین من رو  
!احمق فرض کنید

به سمت دیوید برمی گردد و چشم تنگ  
می کند:

آخه لعنتی من هنوز عطر تنم نمی -  
دونم تو به چی من امیدوار موندی؟  
سرش را به شیشه تکیه می دهد و اشک  
هایش همانند قطره های بخار بسته روی  
شیشه بر روی گونه اش سر می خورند

من رو دیگه یه آدم زنده ندون، من از -  
 همون شبی که جز اون دوتا چشم مشکی  
 براق دو تا چشم مشکی و کدر دیدم  
 !مردم

دیوید با حرص ماشین را به راه می  
 اندازد و با طعنه می گوید:

آره تو دلت می خواست اون لعنتی -  
 کنارت نفس بکشه. منی که شوهرتم گناه  
 کردم؛ گناه کبیره که قابل بخشیدن نیست.

دلارام دست روی شیشه سرد و بخار  
 گرفته می گذارد و توجه ای به حرف  
 دیوید نمی کند. تمام ذهنش در حوالی آن  
 دو چشمان شب رنگ و خواستنی می

گشت؛ چشمانی که آنقدر دلتنگشان بود که  
دیگر چشمان مشکی دیگران به چشمش  
نمی آمد. لیلا از پشت دست به دور  
کمرش حلقه می کند و سر بر روی شانهِ  
اش تکیه می دهد:

می آی خونه ی من یا سارا؟-

دلارام با مکت کوتاهی به سمتش برمی  
گردد و قطره اشکی بی محابا بر روی  
تیغه ی بینی اش سر می خورد. لیلا بی  
هیچ حرفی نگاهش را به چشمان  
بارانیش می دوزد و در دل خود را لعنت  
می کند که واقعیت را برایش نمی گوید.  
دلارام که انگار در چشمان مشکی و  
براق لیلا به دنبال چیزی باشد، سر کج



می کند و طولانی نگاهش را از  
چشمانش بر نمی دارد. نمی دانست چرا  
این چشمان مشکی انگار برای او رنگی  
از چشمان سیاوش داشتند، همان رنگ  
مهربانی و شیفگی. لیلا هم همانند او  
:سر کج می کند و با مزاح می گوید  
خیلی خوشگلم نه؟-

دل آرام می خندد و اشک های کنگر  
خورده بر روی لبانش را با زبان می  
زداید. لیلا راضی از کارش او را در  
آغوش می گیرد و با مهربانی ذاتیش می  
گوید:

آفرین بخند. نمی دونی خندیدن چقدر -

!خوشگلت می کنه

:دلارام آهسته در گوشش زمزمه می کند

. دلیل خنده هام ته کشیده-

خود را از آغوش لیلا جدا می کند و با

:شوق می پرسد

"!دیدیش؟ خیلی شبیه جنتمن هاس نه "-

کف دستانش را روی هم می فشرد و

تارهای صوتی صدایش به لرزش در می

:آیند

به خدا باور اول عاشقش شدما. اصلا -

نمی دونم چرا انقدر شیفته اش شدم که

سه ساله نتونستم از فکر و خیالش بیرون  
بیام.

اشک هایش بی هوا همانگونه شروع به  
باریدن می کنند

اولا فکر می کردم حرف هاش دروغه. -  
یعنی امروز فهمیدم فکرم اشتباه نبود!  
آخه اگه من رو دوست داشت که نمی  
رفت و داغش رو به دلم نمی داشت  
در میان گریه تلخ می خندد و همانند  
:مجنون به صحرا زده ادامه می دهد  
بابا لعنتی نگفت شاید دل منم تنگ شده. -  
باید ببینمش. نه می دونی چیه؟ تلافی  
کرد.

لیلا بغضش را می ترکاند و شروع به  
 تکان دادن دلارام می کند  
 بسه به خودت بیا. چرا آخه خودت رو -  
 !داری نابود می کنی؟ چرا  
 دست لیلا را پس می زنی و چشمان سبز  
 :و یاقوتی رنگش را در کاسه می گرداند  
 از من بدش او مده بود نه؟-  
 با نفرت دیوید را نشان می دهد. اشک  
 هایش لحظه ثانیه ای را برای باریدن  
 :تلف نمی کردند  
 دیدتش نه؟-  
 :به پیشانیاش می کوبد و می نالد

آخه من چقدر خنغم. چرا گذاشتم ببینه -  
 منه بی لیاقت چه غلطی کردم.  
 لایلا لحظه ای هیستریک جیغ می زند  
 بسه ، بسه -

دیوید ماشین را از حرکت وا می دارد و  
 پیاده می شود. در سمت دلارام را باز  
 می کند و با چشمان قرمز و به خون  
 نشسته اش فریاد می زند

پیاده شو؛ پیاده شو و برو پیش همون -  
 مرتیکه عوضی که حاضر نشد تقم روت  
 بندازه

ساناز و لایلا از ماشین پیاده می شوند و  
 سعی می کنند دیوید را از دلارام دور

کنند. چون هر اتفاقی در آن لحظه ممکن بود رخ دهد، اما دلارام سرکش و یاغی شده به دیوید نزدیک می شود. محکم به سینه اش می کوبد و با نفرت زار می زند:

همش تقصیر تو. تو با بوالهوسیت -  
 باعث شدی من یه دختر دست خورده ای  
 بشم که عشقم حاضر نشه نگام کنه  
 لیلا دست دلارام را می گیرد، محکم او  
 را به سمت خود برمی گرداند و بر روی  
 صورتش فریاد می زند:

اون هیچی رو نفهمید می فهمی؟ اون -  
 فقط قبل از اینا فهمیده که تو ازدواج

کردی، نتونست کنار بیاد؛ نتونست و پا  
پس کشید. سنگ کیو داری به سینه ات  
!می کوبی احمق

:ساناز با ناباوری می گوید

!لیلا-

:لیلا رو به ساناز هم فریاد می زند

چیه؟ بذار واقعیت رو بدونه و تا انقدر -  
خودش رو عذاب نده

اما دلارام همان لحظه، در گوشه و کنار  
همان واقعیت چشمانش به بخار دهان لیلا  
خشک شده بود. تمام حرف های سیاوش  
به سرعت در گوشش اکو می شدند و او  
را به مرز جنون می بردند. ناباور سرش

را به طرفین تکان می دهد و قدم های وا  
 رفته ای به عقب برمی دارد، حتی دیگر  
 صدای خرش خرش خوردن برف ها  
 به زیر پایش هم برایش خوش آیند نبود  
 . غیر ممکنه . سی... سیاوش عاشقمه .

هق می زند و با عجز رو به لیلا می  
 گوید:

!چرا دوست داری من عذاب بکشم-  
 به سمت لیلا پا تند می کند و با پشت  
 دست چشمان خیسش را پاک می کند.  
 تلخ تر از هر زمان می خندد و رو به  
 لیلا می گوید:



ببین دیگه گریه نمی کنم فقط... فقط -  
...نگو

حتی حاضر نبود آن واقعیت تلخ را به  
زبانش بیاورد. لایلا با ناراحتی نگاهش به  
چشمان پر آبش میخ می شود که با تمام  
زورش مواظب بود که نچکند.

با تمام احساسش به دل آرام نزدیک می  
شود و او را در میان بازووانش می  
گیرد و می فشارد. دل آرام سد میان  
بغضش را می شکند و در میان سینه ی  
لایلا با صدای خفه شده اش می گوید:

سیاوش تنهام نمی ذاره، اون عاشقمه. -  
 خودش می گفت برگرد؛ خودش گفت  
 پای تمام اشتباه هام می مونه اما نموند  
 لیلا اشاره ای کوچک به دیوید و ساناز  
 می زند و رو به دلارام می گوید  
 دلت می خواد قدم بزنیم و تو حرف -  
 !بزنی هوم

سرش را به معنای تایید تکان می دهد و  
 دیوید با اندکی نگرانی با ساناز همراه  
 می شود. دلارام با شنیدن تیکاف چرخ  
 های ماشین سر از آغوش لیلا می گیرد  
 و شروع به قدم زدن می کند

لیلا پشت سر او به راه می افتد و دستان  
سر شده اش را در جیب پالتویش فرو  
می کند:

اولین بار کجا دیدیش؟-

دلارام به یاد آن شب لبخند تلخی کنج  
لبانش نقش می بندد و می گوید:

تو گودبای پارتی ساناز. وای نمی -  
دونی لیلا اون شب سعیدم همرام بود،  
ولی نمی دونم چرا خام اون دوتا نگاه  
شدم.

:ساناز دوباره می پرسد:

چرا به جای فرار کنارش نمودی؟ "-  
"یعنی عشقش رو باور نداشتی؟"

لحظه ای از حرکت می ایستد و دوباره  
پا هایش را محکم روی برف های یک  
پارچه سفید می گذارد

خیلی دوشش داشتم لیلا-

بینی سرخ شده از سرمایش را پر صدا  
بالا می کشد . با خنده اشکی سوزان از  
چشمانش بر روی برف ها سقوط می کند  
و دل سرد زمین را می لرزاند

من و سیاوش از اولم عشقمون اشتباه -  
بود . بابا یکی نیست به اون بالای بگه  
خب وقتی دو نفر قسمت هم نیستن چرا  
مهر هم رو می ندازی تو دلشون که حالا

یه قصه ی دیگه از لیلی و مجنون ورق  
بخوره

قدم هایش را آهسته تر برمی دارد و لیلا  
:شانه به شانه ی او حرکت می کند

خب وقتی می دونستی اشتباه چرا -  
دوباره بهش پر و بال دادی؟

به آسمان قرمز نگاه می اندازد و نفس  
:عمیقش را به بیرون فوت می کند

شنیدی می گن یکی خودش رو زده به -  
خواب هر کاری که کنی بیدار نمی شه!  
حکایت منم همون بود. می دونستم این  
راه، این عشق، این حس اشتباهه ولی  
نشد لیلا از دستم سر خورد

به نیم رخ لیلا زل می زند و می پرسد:  
"تو عاشق نشدی؟"

لیلا نگاهش را به سیاهی مطلق رو به رویش می دوزد و جوابی به حرفش نمی دهد. یعنی جوابی برای سوالش نداشت وقتی می دانست جوابش مردی می شود که حالا فرسنگ ها از او دور است.

می دونی اون وقت ها پیه زنی تو -  
زندگی سیاوش بود که همش می گفت من اشتباه بر داشت می کنم از حضورش، از بودنش. من حتی فرصت دفاع ندادم حالا  
!چرا خودخواه شدم لیلا

چانه اش از فشار بغض سنگین و  
 :سرمای جان سوز هوا به لرزش می افتد  
 من هیچ وقت فراموشش نمی کنم حتی -  
 اگه من رو نخواست. لیلا؟  
 .جانم-

لبش را بین دندانش می گیرد و با صدای  
 :بغض دار و خفه اش می گوید  
 می شه بگی وقتی فهمید من حالم خوب -  
 نیست نگران شد؟ یعنی... یعنی حالم  
 بر اش مهم بود؟

لیلا غمگین از حرکت می ایستد.  
 صورت سرد دلارام را بین دستانش قاب  
 می گیرد و نگاه پر از غمش را به

مردمک های لرزان دلارام کوک می  
زند:

آخ دلارام چی می شه این سم عشق از -  
تنت پاک شه عزیزم

دلارام دستش را روی دست لیلا بر روی  
صورتش می گذارد و با خواهش می  
گوید:

دوست دارم بدونم برایش مهم -  
بودم! خواهش می کنم

لیلا دستش را از روی گونه ی او بر می  
دارد و سرش را به معنای تایید تمام  
سوالانش تکان می دهد



دلارام که انگار بر این واقعیت واقف  
 باشد پوزخندی عمیق می زند و با  
 :اطمینان می گوید  
 پس خودش بود-

اشک هایش نباریده در کاسه قندیل می  
 بندند و چراغ های روشن چشمانش  
 همانند خیابانی عابر ندیده می سوزند و  
 خاموش می شوند. لایلا با کنجکاو می  
 :گوید  
 مگه تو دیدیش؟-

ابرو هایش خودکار به بالا می روند و  
 :مشت دستش را جلوی دهانش می گیرد

نکنه همون لحظه تو محوطه -  
بیمارستان با اون حال داغونت سیاوش  
!رو دیدی

دلارام نگاهش را به آسمان قرمز پوش  
:می دهد و رو به لیلا می گوید  
بهتر نیست برگردیم؟-

لیلا با پشت دست گونه ی یخ بسته و زیر  
دلارام را نوازش می کند و با لبخند  
:ملیحی می گوید

الان یعنی آرام شدی؟-

چشمان بی احساس و غم گرفته ی دلارام  
را نشانه می گیرد و به آهستگی زمزمه  
:کنان می گوید

با خودت رو راست باش، با دلت، نذار -  
هیچ چیزی جلوی احساساتت رو بگیره.  
اگه دوسش داری یا علی اگه نداری  
جوری پشتش آب بریز که دیگه برگشتی  
نباشه.

دلارام دست در جیب پالتوی سفیدش می  
گذارد و با شمردن چراغ های روشن  
خیابان قدم های بزرگی برمی دارد.  
انگار که در حال بازی باشد و جب به  
وجب پایش را محکم در دل زمستانی  
برف ها فرو می کرد. لایلا پایش را بر  
روی جای پاهای او می گذارد و خیره به  
خط های کج و ماوج پالتوی قرمز رنگ  
خود می گوید:

تصمیمت برای ادامه این زندگی چیه؟-  
 دلارام دستانش را همانند پرنده ای به  
 پرواز در آمده باز می کند و دمی عمیق  
 از هوای جان سوز می گیرد. دلش می  
 خواست ساعت های بی خیال هیچ کسی  
 در کنارش نباشد و با خود خلوت کند.  
 با خود تصمیم بگیرد برای زندگی که به  
 دورش قفس کشیده بود و با اجازه ی  
 صاحبی چون دیوید زمان دقیقی برای  
 پروازش نبود! برای عشقی که سرانجام  
 نرسیده تمام شده بود؛ برای خانواده ای  
 که ممکن می دانست دوباره آغوش  
 گرمشان را به روی او باز کنند.

دلارام خانم فهمیدم با سکوتت داری -  
می پیچونیم

دلارام با "آهی" عمیق در جوابش زیر  
لب با خود زمزمه می کند

-

آواز عاشقانه ما، در گلو شکست  
حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست  
ان روزهای خوب که دیدیم، خواب بود  
!خوابم پرید و خاطره ها در گلو شکست  
لیلا با گام های بزرگی خودش را به او  
می رساند و انگشتانش را بین انگشتان  
خود پیوند می زند

!شاعر بودی و خبر نداشتیم-

:دلارام شانہ بالا می اندازد و می گوید

برمی گردم پیش دیوید-

لیلا شوک زده از حرکت می ایستد و

:می پرسد

چی؟" دیوونه شدی؟ زده به سرت! بر "-

گردی پیش اون که چی؟

دلارام سردرگم سر تکان می دهد و می

:گوید

نمی دونم، ولی مجبورم برای این که -

دست از سرم برداره خودم این موضوع

رو برایش حل کنم

لیلا آب دهانش را با صدا قورت می دهد  
و ترسیده می گوید

می دونی اگه بری ممکنه دوباره اتفاق -  
های دیگه ای رخ بده که اصلا برات  
خوشایند نباشه

دلارام با اطمینان خاطر می گوید  
نه. دیوید دیگه همچین کاری نمی کنه.

لیلا عصبانی می غرد  
دیدی که این همه بهش اعتماد داشتی -  
چه گندی زده که هیچ جوره نمی شه  
جمعش کرد

قلب دلارام با این حرف لیلا سخت می  
شود و اشک در چشمانش نیش می زند.

اما خود دار تر از همیشه سرفه ای  
 مصلحتی می کند و با چندبار پلک زدن  
 اشک نشسته در چشمانش را فراری می  
 دهد:

لیلا گفتم که دیگه غیر ممکنه-

لیلا با تردید و وحشتی که به جانش افتاده  
 بود لب های از فاصله گرفته را روی هم  
 چفت می کند و آرام "باشه" ای می گوید  
 عکس ها را تک تک با درد، با اندوه، با  
 جانی که از تنش در حال رفتن بود در  
 شومینه ی رو به رویش می اندازد و با  
 خود آزاری به سوختنشان می نگرد.  
 لبخند زیبای دخترک در عکس در حال



سوختن بود؛ سوختنی که قلبش سه سال  
 قبل او را تجربه کرد و هنوز هم شعله  
 های رقصان و سوزانش لحظه ای  
 خاموش نمی شدند. به یاد هرم نفس های  
 شرجیش به یاد حرمت چشمان  
 معصومش قطره اشکی بر روی صورت  
 سه تیغ کرده اش فرود می آید. هیچ  
 مرهمی برای زخم های کهنه اش نداشت  
 تا کمی فقط کمی آرام بگیرد. خود  
 آزارتر از خودش دیده بود؟

چه حسرت های که سال هاست می  
 دانست دیگر خنده هایش برای او نیست،  
 برق براق همیشه چشمانش برای او نمی  
 !درخشد درد از این عمیق تر

موهای بلند و موج خرمایی رنگش که  
 حالا به رنگ بلوطی بودند جلوی  
 چشمانش در میان شعله های نارنجی  
 آتش در حال سوختن بودند و او  
 تماشاگری که باختن خودش را به تماشا  
 نشسته بود. لحظه ای صدای پر از  
 احساسش در گوشش زنگ می خورد  
 انگار که از خواب اصحاب کف بیدار  
 شده باشد دست در میان شعله های آتش  
 می گذارد و عکس نیم سوخته اش را  
 بیرون می کشد. قسمتی از صورتش  
 ناپدید شده بود و طرف دیگرش  
 چشمانی که به آسمان دوخته و لبخندی  
 زیبا و جادویی بر لب دارد

با انگشت اشاره اش بر روی عکس می  
 کشد و خاکسترها را از روی صورتش  
 می زداید. با نگاهش داغ می شود و می  
 خندد:

اگه بودی با این گرمای نگاهت -  
 !زمستونم خجالت می کشید

می دانست سه سالی است که غیبت  
 هاش را به دیدنش در خواب خوش کرده  
 و بینی که هر شب در خواب های  
 رنگینش در لا به لای موهایش فرو می  
 رود و زندگی که از نو شروع می شود

عشق یک طرفه اش جنون برایش به  
ارمغان داشت که با رفتنش این جنون به  
انتهاش نرسید.

چرا نمی خوای همه چی رو فراموش -  
کنی؟

به طرف زنی از تبار نفرت که کنار  
دستش را برای نشستن احاطه کرده بود  
:برمی گردد و می گوید

فراموش شدنی نیست که بخواد -  
فراموش شه.

خواستی که نشده؟-

نگاهش را به عکس سوخته می دهد و  
لبخند کم جانی روی لب هایش پیله می  
گشاید:

خواستتم بخوام مگه این لعنتی می ذاره -  
!که فراموشش کنم

زن نیشخندی می زند و عکس را از  
کنار او برمی دارد. با نفرت به دخترک  
در عکس خیره می شود و منزجر می  
گوید:

ارزشش رو نداره. بیرون بزن، رها -  
کن.

مرد آهی می کشد و می پرسد:  
!تو که دل نبستی به این ازدواج-

زن با پوزخندی عکس را به داخل آتش  
می اندازد و چشم تنگ می کند

هدف ما چیز دیگه ایی مگه نه؟ این -  
از دواج مانعی نیست خیالت راحت

مرد با تکان دادن سر می گوید

خیالم راحت شد. تو قاموس من دیگه -  
هیچ عشقی معنا نداره نخواستم یه بار  
دیگه روی دوشم اضافه شه

سال ها این دور بودن ها را وجب کرد،  
سال ها تمام خاطرات لای مشتم هایش  
گیر کرده بود و به گوشه ای از ذهنش  
آویخته شد. دیگر هیچ خاطرات مشترکی  
را با هیچ زنی نمی خواست

این عکس ها باید بهت فهمونده باشه که -  
هیچ عشقی در کار نبود. از امشب  
خودت رو عوض کن نشو همون سعیدی  
که پس زده شد، خورد شد و باز هم  
همون احمق باقی مونده.

زن از جایش برمی خیزد و خاکسترهای  
بر روی تنش را می تکاند

یاد بگیر که بی رحم باشی. من دارم -  
می رم یادت باشه چی گفتم

سعید با صدای خسته و خشدار می گوید:

این وسط نباید هیچ اتفاقی برای اون -  
بیفته. اون کسی که ناموس دزدیده اون  
مرتیکه بود.

زن با اخم کنارش زانو می زند و لبانش  
را به حالت تمسخر کج می کند

راست می گی زنی که عاشق نامزدش -  
باشه دمش رو روی گولش می ذاره و  
راحت فرار می کنه

با انگشت اشاره اش بر روی زمین  
ضربدر می کشد و ادامه می دهد

این خط و نشون من. همه شون باید -  
جواب پس بدن حتی اون

سعید او را به عقب هل می دهد و از بین  
دندان کلید شده اش می غرد

اون وقت نمی دارم هیچ نشونه ای به -  
اسم "سارا" وجود داشته باشه



سارا دست بر روی زمین می گذارد و با حسادت بر می خیزد. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که حاصل تلاش هایش دوباره سرباز زدن عشق کهن سعید شود. تمام حرف هایش، کار هایش بر علیه دلارام جواب معکوس داشت و حالا نمی دانست از کدام راه وارد شود که سعید برای همیشه قید عشق اساطیریش را بزند.

سعید با ابروهایی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند به سارا نزدیک می شود و با خونسردی می گوید:

متوجه که شدی نمی خوام دوباره -  
تکرارش کنم.

سارا با بی اعتنایی سر تا پای سعید را  
از نظر می گذراند و با پوزخندی به  
سمت راه خروجی می رود.

سعید با عصبانیت به غلیان افتاده به  
سمت او قدم تند می کند و بازوهایش را  
در چنگ انگشتان پر زورش می فشارد.  
تمامی میمک های صورت سارا از درد  
جمع می شوند اما حاضر نمی شد ناله  
ای از دردش در این خانه ی سرد و  
تاریک طنین بیندازد. سعید فشار

انگشتانش را بیشتر کرده و در گوش  
:سارا زمزمه می کند

ز نمی باش، اسمت شناسنامه م رو سیاه -  
کرده باشه اونم باش، ولی یادم نمی ره  
همون هرزه ای هستی که خودم جمعیت  
کردم. پس یادت باشه یه تارمو از موی  
دلارام کم شه با خاک یکسانت می کنم  
با شتاب او را به جلو پرت می کند و با  
:سوت کوتاه و تمسخر آمیزی می گوید  
.حالا هم هری-

سارا با وحشت نگاهش می کند و با تکان  
دادن سر از خانه خارج می شود. همیشه  
سعید را آرام و کم حرف دیده بود و حالا

امشب روی دیگر سعید جلوی پرده ی  
چشمانش به نمایش گذاشته شد.

\*

دیوید با لبخند تکه ای از نان جدا می کند  
و با سرشاری از محبت دلارام را زیر  
نظر می گیرد. خوشحال بود از اینکه  
دلارام با تمام بدی های که در حقش کرد  
باز هم او را به جای همه برگزیده بود،  
اما دلارام بی اعتنا نسبت به او لقمه ها  
را آرام در دهانش می گذاشت و می  
جوید. تمام افکارش در حول و حوش  
سیاوش می گشت. دیشب باز هم حس  
کرده بود او را در خیابان دیده است،  
ولی لیلا با تشر از او خواست که دیگر

این توهمات را تمام کند که سیاوش همان  
 روزی که از بیمارستان مرخص شد به  
 ایران بازگشت. از او هم نپرسید که از  
 کجا می داند، برایش فقط صحت بودنش  
 مهم بود.

دیوید آخرین لقمه را در دهان می گذارد  
 و از روی صندلی برمی خیزد  
 دستت درد نکنه.

دلارام با انزجار دست مشت می کند و  
 لبش را بین دندان هایش می فشارد تا  
 مبادا حرفی بزند که اندک امیدش برای  
 رهایی از این خانه از دستش برود.  
 دیوید با مکثی کوتاه به او نزدیک می

شود، دلارام ترسیده پاهایش خودکار بهم  
 قفل می شوند. تمام بدنش کوره آتش و  
 حس می کند دهانش همانند کویر باران  
 ندیده خشک شده است.

دیوید متوجه حال خرابش می شود و در  
 دل خود را لعنت می کند که باعث و  
 بانی این احوالات است. با دور شدنش  
 دماغ کیپ شده ی دلارام از هم باز می  
 شوند و اکسیژن به ریه اش برمی گردد.  
 در تمام طول زندگیش از هیچ آدمی و  
 هیچ موجودی به اندازه دیوید نترسیده  
 بود.

سعی می کند با تمام توانش از این مهلکه  
 فرار کند. نیم نگاهیم به سمت دیوید

حواله نکرده و به سمت اتاقش قدم بر می  
دارد که با حرف دیوید انگشت های  
پایش به زمین نرسیده در هوا خشک می  
شوند:

دوست داری برگردی ایران؟-

گردنش را به سمت دیوید برمی گرداند و  
اشکی در چشمانش حلقه می زند.

دلشوره ای عجیب به جانش می افتد.

فکر این که اتفاقی برای کسی افتاده باشد  
:او را دیوانه و تا مرز جنون می کشاند

ات... اتفاقی افتاده؟-

به سمت دیوید می رود و بی خیالی  
ترسی می شود که ممکن است باز هم

تمام عصب های بدنش ناخودآگاه قفل  
کنند:

تو رو خدا راستش رو بگو، اتفاقی -  
افتاده؟

دیوید که متوجه شده بود دل آرام بی خیال  
ترسش شده است بازی به راه می اندازد  
و می گوید  
برات مهمه؟-

دل آرام متشنج انگشتان دستش را خم می  
کند و با تشویش می گوید  
چرا چرت می گی؟ مگه می شه مهم -  
نباشه.



دیوید کمی بر روی دلارام خم می شود و  
چشم تنگ می کند

خب آگه برات مهم بودن چرا اومدی -  
اینجا و من رو اسیر خودت کردی که  
حالا باید تو تب بی اعتنایی هات بسوزم  
دلارام که انگار فهمید سوالش بی منظور  
بود و حالا همه ی این ها نقشه است، به  
سینه ی او می کوبد و با تنفر می گوید  
خیلی احمقی. حال از این مسخره بازی -  
هات بهم می خوره

به قصد رفتن اتاقتش پا تند می کند که میچ  
دستش اسیر انگشتان قدرتمند دیوید می  
شود. تمام تنش رو به لرزش می روند و

دندان هایش همانند سنگ روی هم سفت  
می شوند. مردمک های چشمانش به دو  
دو افتاده و معده اش به تلاطم می افتد.  
حس می کرد جسم بی جانش حالا بر  
روی این سرامیک ها پهن می شود که  
حرف دیوید کمی او را از این حالت دور  
می کند:

برات بلیط جور کردم بری ایران-

دیوید نگاهش را به روی میز پذیرایی  
سوق می دهد و با نفسی "آه" مانند می  
گوید:

اونقدر قدرت دارم که بتونم برای زنی -  
 که دوشش دارم کاری خیلی کوچیک در  
 حد اشتباهام بکنم

مچ دست دلارام را رها می کند و دستی  
 به ته ریش صورتش می کشد

آزادی که بری و هر وقت که دلت -  
 خواست برگردی ده سال، بیست سال اما  
 ازم طلاق نخواه. می خوام یه امیدی  
 داشته باشم که بد رفتنت او مدنی هم  
 هست.

چشمان دلارام را تشکر احاطه می کند،  
 اما با خودخواهی پیشش می زند و رو به  
 دیوید می گوید:

اشتباهاتت با این چیزها جبران نمی -  
 شه. چون آگه تو هم این کارو نمی کردی  
 من قصد رفتن به ایران رو داشتم. اما  
 بدون اسمی که تو شناسنامه م باشه

دیوید تکانی می خورد و نگاه ناباورش  
 را به چشمان زیبا اما سرد و یخی دلارام  
 :بخیه می زند

ازم نخواه که طلاق بدم که هیچ وقت -  
 همچین کاری نمی کنم.

دلارام با نیشخندی ابرو بالا می گیرد و  
 دستانش را بر روی سینه اش پیچک وار  
 :می پیچاند

زیاد مطمئن نباش. چون آگه من رفتنتی -  
باشم اسم تو رو هم برای همیشه از  
زندگیم خط می زنم

تمام بدن دیوید با این حرفش با التهاب  
گر می گیرد. حاضر بود خودش از بین  
ببرد، برای همیشه اشتباه کند، اما دلارام  
را از دست ندهد. دلارام تمام نداشته  
هایش از دنیایی بود که کودکی تا  
نوجوانی آرزویش را داشت. دلارام با  
دیدن ناباوری دیوید مملوئی از آرامش  
احاطه اش می کند. حالا فهمیده بود  
رفتنش از کنار او بهترین انتقامی از تمام  
اشتباهای خودخواهانه اش می شد. بدون  
کوچک ترین حرفی از کنار دیوید می

گذرد و وارد اتاقش می شود. کلافه شروع به راه رفتن کرده و طول و عرض اتاقش را طی می کند. دست به پیشانی می گذارد و با خود فکر می کند چطور با خانواده اش رو به رو شود؟ اصلا بگویند تمام این سال ها کجا و در کنار کی گذرانده است! پدرش؛ پدر متعصبش اصلا با او کنار می آمد؟ جوابش را می دانست. هیچ وقت پدرش او را نمی پذیرفت و نیم نگاهی محض دلخوشی حواله اش نمی کرد. با اضطرابی که در وجودش ریشه دوانده بود به سمت گوشی تلفنش می رود و شماره ی لیلا را می گیرد.

با شنیدن نام خود از زبان لیلا از حرکت  
می ایستد و با تشویش می گوید:  
لیلا به نظرت چیکار کنم؟-

لیلا به هول و ولا افتاده از روی صندلی  
برمی خیزد که صدای افتادنش بر روی  
سرامیک ها در گوش دلارام پژواک می  
شود:

چیزی شده؟ نکنه دیوید دوباره دسته -  
!گل به آب داده

دلارام همانند کلاف سردرگم روی تختش  
می نشیند و با صدای بم و گرفته اش می  
گوید:

نه لیلا نه اون نیست-

لیلا که حالا کمی آرامش به او برگشته  
باشد به میز پشت سرش تکیه می دهد و  
می گوید:

خب بگو چپشده! تو که من رو کشتی -  
دختر.

دلارام لب به دندان می گیرد و بدون  
مکثی برای نفس کشیدن حرف هایش را  
پشت هم ردیف کرده به زبان می آورد  
دیوید برام بلیط گرفته برگردم ایران، -  
لیلا من چطور بگردم؟

حرف دلارام هیچ برایش تازگی نداشت.  
از اول هم می دانست دیوید قصد  
برگرداندن دلارام به ایران را دارد اما



این طور غیر منتظره کمی برایش  
عجیب به نظر می آمد:

خب عزیز من تو که از اولم قبل این -  
اتفاق ها می خواستی برگردی ایران حالا  
که برات پیش او مده دیگه معطل چی  
هستی!

دلارام با ناراحتی مشغول بازی با ریشه  
های بلند پیراهنش می شود و می گوید:  
دیوید گفته برو اما حرف از طلاق نزن -  
بغض سیب می شود و سبک گلایش را  
به بازی می گیرد

اون یه حرفی یه زده لیلا که هیچ جوره -  
امکان نداره. من برم و به خانواده ام چی

بگم؟ همون یه راه برگشت به اون خونه  
 با این کار دیوید به بن بست میخوره  
 لیلا پلک روی هم می گذارد و خسته تر  
 از همیشه جسم رنجورش را بر روی  
 :صندلی رها می کند

دلارام به خدا من از دستتون دیوونه -  
 شدم. یه راه باز می کنم براتون دوباره با  
 لجبازی هاتون می زنین خرابش می  
 کنین. آخه من از دستتون چه کنم؟  
 دلارام سرتکان می دهد و گوشی را بین  
 :کتفش نگه می دارد

به نظرت از چه راهی می تونم دیوید -  
 !رو از خر شیطون پایین بکشم

لیلا شانہ بالا می اندازد و با دیدن انتهای  
 راهرو که کم کم در ازدحامی از شلوغی  
 فرو می رود به دلارام می گوید:

بیا بیمارستان پیشم. باور کن اینجا -  
 خیلی شلوغ شده نمی تونم روی چیزی  
 تمرکز کنم.

دلارام لب برمی چیند و با "باشه" ای  
 کوتاه تماس را پایان می دهد. صفحه ی  
 گوشی اش را جلوی چشمانش نگه می  
 دارد و به سیاهی مطلقش خیره می شود.  
 تمام سیاهی دنیا از این پس برایش  
 زندگی بودند؛ زندگی که هیچ وقت قرار  
 نبود رنگی شود.

دلش می خواست دوباره به همان سالی  
 برگردد که احمقانه فرار را جایگزین  
 قرار کرده بود. اگر دوباره به همان سال  
 برمی گشت دیگر نه سیاوش را می  
 خواست نه آزادی را، فقط صبح ها زود  
 از خواب بیدار می شد با نان سنگگ داغ  
 صبحش را زیبا می کرد. با "آهی" از  
 سر دلتنگی از روی تخت بر می خیزد و  
 مشغول لباس پوشیدن می شود. با نگاهی  
 عمیق خود را در آینه برانداز می کند.  
 نگاهش به موهای کوتاه و بلوطی رنگش  
 می افتد، با یاد آوری این که پدرش  
 عاشق موهایش بود بغضش می شکند و  
 اشکی ناخواسته بر روی پوست ابریشمی

صورتش می لغزد. پلک برهم می زند  
و اشک های خانه کرده در چشمانش را  
در پستوهای پلکش پنهان می کند

دستی به چشمان بارانیش می کشد و از  
خانه بیرون می زند، باید از لیلا کمک  
می گرفت. وگرنه تنها هیچ کاری از  
دستش بر نمی آمد. لیلا مادر دومش بود  
با شیری نخورده که هیچ سندی محکم  
دال بر این محبت ریشه دوانده در قلبش  
نبود.

\*

چمدان کوچکش را با چند تکه از لباس  
هایش پر می کند و نگاهی به عکس سه

نفری خود با لیلا و ساناز می اندازد که  
 همان سال های اول بر روی برف ها  
 گرفته بودند. به سمتش می رود و با  
 نگاهی مملو از محبت بر می داردش و  
 در چمدان جای می دهد. جز همین یک  
 قاب عکس سه نفره هیچ دل بستگی  
 دیگری به این خانه و اساس هایش  
 نداشت. دیوید در چارچوب در ظاهر می  
 شود و پر شکوه و پر گلایه نگاهش می  
 کند. دلارام زیر نگاه او کم آورده و به  
 سمتش سر کج می کند:  
 چیزی می خوای؟-

دیوید شانه اش را از چارچوب در جدا  
می کند و بر روی تخت جانشین می  
شود:

نمی خوای عکس منم با خودت ببری؟-  
صدایش آوازی از دلگیری و پشیمانی  
داشت، اما دیگر برای دلارام هیچ محبتی  
از او باقی نمانده بود. دلارام بی کلام از  
جایش بر می خیزد و دوباره به سمت  
کمد لباس ها می رود. دیوید دوباره با  
بذله گویی می گوید:

جواب ندادنت یعنی این که برداشتی و -  
رو نمی کنی.

دست دلارام بر روی جالباسی می ماند.  
 با مکث به سمت دیوید بر می گردد و  
 چشمان درشت و کشیده اش را تنگ می  
 کند:

می خوای چی رو ثابت کنی؟ اگه یکم -  
 برای رفاقتمون ارزش قائل بودی الان تو  
 هم توی تمام خاطراتم جا داشتی. اما حالا  
 نه.

دیوید کم آورده موهایش را در چنگ  
 انگشتانش می گیرد و با صدای خشارش  
 می گوید:



هیچی از من و با خودت نمی بری اما -  
 تمام زندگیم تویی که داری می ری. باید  
 امانتیم رو بهم برگردونی دلارام باید

دلارام با لبخندی به تلخی قهوه ی  
 اسپرسو دست از لباس ها بر می دارد و  
 به سمت کنسول آئینه می رود. نگاهی به  
 برگه ی سفید با خطوط های ریز و  
 درشت می اندازد و با کمی مکث در  
 دستش می گیرد.

آرام و بی صدا به سمت دیوید می رود.  
 باید این بازی را همین جا و در همین  
 اتاق تمام می کرد. با تمام غروری که  
 در سلول به سلول بدنش فریاد می کشید  
 رو به روی دیوید کنار پاهایش روی

زانو می نشیند. دیوید دست از روی  
 صورتش بر می دارد و متعجب به  
 دلارام می نگرد. چیزی در دلش تکان  
 می خورد، چشمان دلارام چیزی را  
 نشان می داد که هیچ گاه دوست نداشت  
 از زبانش بشنود. دلارام برگه را بالا می  
 گیرد و روی زانوان دیوید می گذارد.  
 مستقیم به چشمان دو دو زن دیوید می  
 نگرد و لب از لب فاصله می دهد:  
 من برای تمام ظلم هایی که در حقم -  
 کردی می بخشمت. می دونی چند روزه  
 دارم به این فکر می کنم که منم کم تو  
 این ماجرا مقصر نبودم من می دونستم  
 ...تو بهم علاقه داری و باز هم

دیوید از روی تخت بر می خیزد و با دست های لرزان برگه را بر روی زمین رها می کند

این حرف ها یعنی چی؟ این برگه ی -  
!مزخرف نشون دهنده ی چیه

دلارام با نفس عمیقی از روی زمین بلند می شود و رو به روی دیوید می ایستد  
بذار حرف هام تموم شه. من همه چی -  
رو فراموش می کنم و از این جا می رم،  
ولی این برگه جای یه امضای تو خالیه  
که برای همیشه تموم شه و بره پی  
کارش. این برگه نه قراره به شهرت

لطمه بزنه نه به من. این ازدواج بین من  
 و تو توی همین خونه چال می شه  
 دستی به صورت در هم رفته ی دیوید می  
 کشد و بوسه ای نرم بر روی ته ریشش  
 می نشاند:

تو همیشه به دور از تمام اون اتفاق ها -  
 برام یه دوست خوب می مونی که هیچ  
 وقت قرار نیست از گذشته م خط بخوره

دیوید با ناباوری انگشتان کشیده ی  
 دلارام را بین انگشتان دستش قفل می  
 زند و با خواهش می گوید:

تو هر چی بگی همون می شه اما ازم -  
 نخواه برای همیشه از دستت بدم. تو

تموم چیزی هستی که من از این دنیا  
طلب دارم

دلارام بغض کرده خود را عقب می کشد  
و چشمان نم زده از اشکش را به چشمان  
براق از قطره های اشک خانه کرده در  
چشمان دیوید بخیه می زند

من طلبت نیستم. من رو آگه داشته -  
باشی تو بندت به این دنیا بدهکار می  
شی.

دستی به قلب پر تپشش می کشد و حق از  
زندادان گلویش آزاد می شود

به خدا این لعنتی فقط برای یکی داره -  
چند ساله پمپاژ می کنه، می تپه.

من... من دیگه نمی تونم کسی رو که  
سال ها بست این جا نشسته رو به یکی  
دیگه اجاره بدم. از من بگذر، من لیلی  
خوب قصه هات نمی شم.

دیوید مردانه گریست و دقیقه ای  
چشمانش را از صورت باران خورده ی  
دلارام بر نداشت. با تمام علاقه ای که به  
او داشت نمی توانست این زن را برای  
خود بداند. قلبش شیش دانگ به نام  
مردی شده بود که حتی ده سال هم بگذرد  
انتقام عاشقانه هایش را از او می گرفت.

با دستانی لرزان خودکار را از روی  
کنسول بر می دارد و تلخ ترین امضایش  
را پای برگه می نشاند.

دستی به مژگان خیس از اشکش می کشد  
 و رو به دلارام می گوید  
 آزادی که بری پرنده ی من-

دلارام با حق بر روی تخت می  
 نشیند و خود را لعنت می کند به خاطره  
 تمام بدی هایی که در حق دیوید، در حق  
 سعید، حتی در حق سیاوش کرد. چه  
 ناخواسته سرنوشت تلخش دست خوش  
 این روزگار شوم شده بود.

نگاه نگرانش به عقربه های طلایی  
 ساعت می دوزد. در دلش غوغایی بر پا  
 شده بود که حالش را دگرگون می کرد.  
 انگشتان سرد و یخ زده اش را در هم می

پیچاند و منتظر می ماند تا نام پروازش  
 را پیچ کنند. لیلا به آرامی انگشتان  
 سردش را در دست گرمش جای می دهد  
 :و با آرامش ذاتیش می گوید  
 چرا انقدر دستات سرده؟-

مضطرب با پایش روی زمین ضرب می  
 گیرد و با نا آرامی می گوید

قلبم داره از تو دهنم در می آد لیلا. پس -  
 چرا اعلام نمی کنن؟

لیلا او را در آغوش می گیرد و با کمی  
 مکت می پرسد

نمی خوای به من بگی که چی شد دیوید "-  
 "رضایت داد؟"



دسته ی کیفش را از هیجان بین مشتش  
 می چلاند و با خوشحالی می گوید:  
 تموم شد دیگه اونم توافقی-

لیلا گنگ می گوید:

آخه تو که از بیمارستان از پیشم رفتی -  
 چطور شد تو چند ساعت! خیلی منتظره  
 اس!

با یادآوری آن روز اخمی عمیق بر  
 چهره اش می نشیند. وقتی از کنار لیلا  
 که بر می گشت آنقدر بی تاب و بی قرار  
 بود که دلش می خواست هر چه زودتر  
 خودش را از بند زندانی که دیوید او را  
 به اسارت در آورده بود آزاد شود. هر

چند شهرت سه ساله اش پشت بند آن اسم

اقلابی همچین هم بد نبود

من همه چی رو سپردم دست وکیل، -  
بعدشم یه برگه ی تنظیم شده و امضای  
من و دیوید. به همین راحتی

:لیلا با تردید می پرسد

آزمایش بارداری! اونم دادی؟-

با پوزخندی رو بر می گرداند. حاضر  
نبود هیچ وقت حتی در ذهنش هم همچین  
مسئله ای بگذرد که حالا بخواد آزمایش  
:مزخرفش را عملی کند

نه لیلا جان. فقط اینو بدون یه آزمایش -  
 الکی با کمی پول و یه خورده هم شهرت  
 همه چی درست می شه

لیلا ابرو بالا می گیرد و با نیمچه  
 لبخندی می گوید:

امیدوارم از این بعد مسیر زندگیت به -  
 همون سمتی بره که دوست داری  
 عزیزم.

دست لیلا را به گرمی می فشرد و تشکر  
 می کند. با صدای نازک و پر عشوه ی  
 زن که شماره پرواز به ایران را اعلام  
 می کند با شتاب از روی صندلی بلند می

شود و با قلبی لرزان زیر لب با خود می  
گوید:

من... من باید برم-

لیلا رو به رویش می لیستد دست بر  
روی شانه اش می گذارد

بسلامت عزیزم. ولی بدون هر اتفاقی -  
که اونجا افتاد بدون اینجا خیلی ها  
منتظر تن حتی مردی که از خودت  
روندیش

با استرس سر تکان می دهد و با گرفتن  
دسته ی چمدانش به سمت مقصدی می  
رود که سال ها از خودش منعش کرده  
بود و حالا با کلی از خاطرات جا مانده

در اینجا باز می گشت تا پل های خراب  
 کرده ی پشت سرش را ترمیم کند.  
 با صدای ساییده شدن چرخ های پر زور  
 هواپیما بر روی زمین چشم های به  
 خواب رفته اش را از هم می گشاید و با  
 شتاب به سمت پنجره ی کوچک و بیضی  
 شکل برمی گردد. آنقدر به خواب عمیقی  
 فرو رفته بود که متوجه فرود آمدن  
 هواپیما نشد! قلب در سینه اش یکی در  
 میان می تپید. کف دستانش عرق کرده  
 بودند و دهانش در عرض چند ثانیه آنقدر  
 خشک شده بود که گلویش را می  
 سوزاند. با صامت ماندن هواپیما نگاه  
 مضطربش را به آدم ها می دوزد که در

تکاپوی گرفتن ساک های کوچکشان  
 هستند. بدنش را انگار بر روی صندلی  
 چسبانده بودند، حتی قدر پلک زدن هم از  
 او تلب شده بود. چطور باید باور می  
 کرد حالا در سرزمین مادریش فرود آمده  
 است و تا چند ساعت دیگر چشمانش به  
 جمال دیدنشان روشن می شود

از خوشحالی سلول به سلول بدنش تنوره  
 می کشد. در حرکتی آنی به بدن کرختش  
 حرکتی می دهد و از جایش بر می  
 خیزد. با حالی نابسامان از بین آدم های  
 در هم لولیده خود را عبور می دهد و به  
 ورودی هواپیما می رسد

باد سرد زمستانی صورتش را نوازش  
می کند و باعث می شود چشمانش به  
اشک بنشینند. با شوق لب می زند  
دیگه او مدم، او مدم که بمونم-

از پله های باریک و طویل هواپیما پایین  
می رود و بعد از تحویل گرفتن چمدانش  
به سمت سالن اصلی فرودگاه حرکت می  
کند تا که هر چه زودتر به خانه ی  
!دوست داشتنیش برسد

\*

کف دستش را بر روی شیشه ی می  
گذارد و نگاه پر حسرتش را به خیابان  
ها پیوند می زند. در نبودش شهر

کوچکش آنچنان تغییر خاصی نکرده  
بود، کاش آدم های زندگیش هم با آغوش  
باز او را می پذیرفتند

از کجا تشریف می آرید؟-

نگاه از آسمان سیاه پوش می گیرد و به  
چشمان آبی و براق راننده ی تاکسی در  
آئینه بخیه می زند

از آمریکا-

راننده لبخندی می زند و سر تکان می  
دهد. دوباره نگاهش را به آسمان می  
دهد، آسمانی که بر خلاف سرمای جان  
سوزش ستاره های کم نور و درخشان را  
در قلبش جای داد



در ایران یک ماهی به سال تحویل مانده  
 بود و خوشا به حالش که دوباره می  
 تواند بنشیند و تخم مرغ ها را با هنر  
 خود رنگین کمان کند.  
 اینجاست؟-

به مردمک هایش چرخی می دهد و با  
 دیدن در کوچک خانه شان بغضش در هم  
 می شکند. چشمانش از لذت می باریدند  
 و حالا در این زمان حتی دریا هم کنار  
 اشک های او آرام نمی شد. اسکناسی از  
 کیف پولش بیرون می کشد و بر روی  
 صندلی جلو می گذارد. با پاهای سستی  
 از ماشین پیاده می شود و کوچه ی نم  
 خورده از خاک را عمیق نفس می کشد.

سال ها خود را از این همه زیبایی، از  
این همه نفس کشیدن برای که و چه  
محروم کرده بود؟

کمکی از دستم بر می آد خانم؟-

مژگان خیشش را روی هم می فشرد و با  
"نه" ی کوتاهی به سمت در خانه ابدیش  
قدم بر می دارد.

در دل قدم هایش را می شمارد. کاش هر  
چه زودتر این راه نحس تمام می شد و  
برود به همان اتاقش، کنار همان پنجره  
ی خاطره ها، بر روی نرده ی کوچک  
چوبی بنشیند و با لذت به تک درخت  
همیشه عریان زل بزند. نگاهش به کفش

هایش می افتد که دیگر جایی برای قدم  
 بر داشتن نداشتند. حالا نفس به نفس در  
 ایستاده بود و انگشتانش بالا نمی رفتند تا  
 آن زنگ کوچک و سفید را بفشارد.  
 صدای غرولند مادرش به گوش می  
 رسد:

دلشاد مادر من می رم تا خونه آقا کاظم -  
 اینا و برگردم. زیر گاز و کم کنیا یادت  
 نره.

مغزش هشدار می دهد. باید می رفت.  
 حالا نه، می دانست خراب می کند. هنوز  
 قدم از قدم بر نداشته بود که در خانه  
 مقابلش باز می شود. مادرش نیمی از  
 چادر در بین دندان هایش و پاهایش یکی

در میان خانه یکی در بیرون از خانه جا  
مانده بود. نگاهش شگرف زده بالا می  
آید و به دختر شیک پوش رو به رویش  
زل می زند. چادر از بین دندان هایش  
رها می شود و بر روی شانه هایش سر  
می خورد. دستان لرزانش را بین قاب  
آهنی در می گیرد و با صدای خفه ای  
زمزمه می کند:

دلارام مادر تویی؟-

انگار که نفس کم آورده باشد بر روی  
زمین سقوط می کند. دلارام با هق هق  
کنار پایش زانو می زند و در میان  
اصدات نامفهومش می گوید:

!آره مامان منم شناختی، شناختی دختر تو -  
 مادرش منگ نگاهش می کند. دست بالا  
 می گیرد و بر روی صورت خیس  
 دلارام می گذارد  
 بگو خواب نیست -

نگاهش را به آسمان می گیرد و با عجز  
 می گوید

خدایا بسه چقدر می خوای نبود دخترم -  
 رو تو صورتم بکوبی

دلارام با هق هقی دردناک دست مادرش  
 را می گیرد و بر روی صورتش می  
 گذارد. با زبان لبان خشک شده اش را  
 تر می کند و می گوید

مامان تو رو قرآن من رو نگاه کن ببین -  
 دختر خطا کارت برگشته

مادرش نگاه سرد و ناباورش را به سمت  
 او برمی گرداند و از کنار در برمی  
 خیزد. دست بند لولای در می کند و با  
 تکان دادن سرش می گوید:

نه، نه تو دختر من نیستی. دلارام من -  
 بچه س

نگاه به موهای بلوطی رنگ دلارام می  
 دوزد و ابرو در هم گره می کند:

دخترم که موهاش این رنگی نبود. -  
 اصلا... اصلا تو زن اجنبی اینجا چه می  
 گی؟

مادرش به زیر گریه می زند و دلارام را  
از در بیرون می کشد

برو از خونه م بیرون برو دخترخو دم -  
رو برگردون

با بی رحمی به داخل می رود و در را  
به روی هم می کوبد. دلارام مشت به در  
می زند و جیغ می کشد

مامان تو رو خدا بیا در و باز کن . منم -  
!...منم دلارامت ندیدی منو

شانه هایش از هق هق می لرزد، همانند  
قلبش که در سینه ساز بی قراری کوک  
کرده بود. کف دستان کرختش را بر  
روی در می گذارد و عاجزانه می نالد

من تموم اون سال ها یه روزم ازتون -  
 غافل نشدم. مامان تو چطور دلت می آد  
 من رو نا دیده بگیری؟ من رفتم که نشم  
 دختری که بعدها باشنیدن اسمش هم  
 ...عقتون بگیره حالا

در به رویش باز می شود و مادرش با  
 چشمان دلتنگی که جای جای صورت  
 دلارام را می بلعید ظاهر می شود اما  
 چهره اش را آنقدر سفت و سخت نشان  
 می دهد که انگار هیچ گاه دلتنگ این  
 دختر نبود



بی خبر رفتی، تموم اون سال ها از -  
این و اون زخم زبون شنیدم و گفتم فدای  
سر بچه م فقط... فقط

یکباره به زیر گریه می زند و چادرش  
را بر روی صورتش نگه می دارد.  
دلارام با چشمانی که به زور از هم باز  
مانده بودند او را می نگرد و شانه به  
شانه ی مادرش هق می زند. حالا در این  
زمان وقتی این گونه مادرش را بی پناه  
می دید آنقدر از خودش متنفر شده بود  
که حق می داد به مادری که وجودش را  
نا دیده می گرفت.

مادرش چادر را از روی صورتش کنار  
می زند و با صدای متزلزلش که وجود

بغضی سنگین در آن موج می زد می  
گوید:

به همه گفتم دخترم رو دزدیدن! زنده -  
باشه، نفس بکشه، برگرده کنار خودم،  
اما می بینم تو حتی یه نشون کوچیکم از  
...اون باقی نداشتی

بر روی زمین کنار دلارام می نشیند و  
انگشت اشاره اش را زیر چانه اش می  
گذارد تا صورتش را ببیند

برو عزیزجانم برو به همون جایی که -  
سال ها خودت رو از من، از مادرت  
پنهون کردی و داغت رو به دلم گذاشتی

با سکندری چادر را از زیر پایش جمع  
می کند و به سمت حیاط می رود که  
دلارام ملتمسانه می گوید:

!یعنی یه بار ارزش بخشیده شدن ندارم-  
مادرش قدمش را برنداشته مکث می کند  
و چشمان دلتنگش را با هزار زحمت  
نگه می دارد تا با اشتیاق به طرف  
دختری برنگردند که حالا برای خود  
دلبری شده بود که دل را ناشیانه به سمت  
خود می کشاند

ما برات ارزش نداشتیم که واسه یه -  
بارم شده می فهمیدیم که تو هنوز هم  
!نفس می کشی

با بغضی سیب شده در گلویش سر تکان  
 می دهد و وارد خانه می شود. جسم و  
 رفته اش را پشت در تکیه می دهد و لب  
 هایش بی صدا کش می آیند.

دخترکش، گذشته اش زنده بود و حالا  
 بعد از سه سال می توانست آسوده سر به  
 بالین بگذارد. چطور باید به همسرش،  
 پدر دلارامش مژده ی آمدنش را می داد؛  
 مژده ایی که هر چند شیرین کام را  
 از همار می کرد

بینی اش را پر صدا بالا می کشد و  
 مشت بی جانش را بر روی در می کوبد.  
 دیگر رمقی برایش نمانده بود که بار  
 دیگر زار بزند، التماس کند برای

بخشیدنش. با سردی که به جانش افتاده  
 بود زانوان خم شده اش را راست می کند  
 و به سمت چمدانش می رود. انگشتان  
 سِر شده اش را به دور دسته ی چمدان  
 حلقه می کند و به انتهای کوچه ی  
 تاریک قدم بر می دارد. اشک هایش بی  
 محابا از چشمانش چکه می کردند و با  
 سرعت بر روی زمین فرود می آمدند.  
 دلش هق هق زدن های بلند می خواست  
 ؛ آنقدر بلند که تمام بغض چند ساله اش  
 یک جا خالی شوند. بار دیگر چشمان  
 خیسش را به پشت سرش بر می گرداند  
 و با دیدن دَرِ خانه هق لانه کرده در  
 گلویش سر باز می زند و زانوانش بر

روی آسفالت خیابان تا می شوند. قلبش  
 آنقدر درد می کرد که سوزش زانوی  
 سابیده اش بر روی آسفالت هم "آخی" از  
 حنجره اش آزاد نکرد! انگشتان دستش را  
 بر روی صورتش قفس می سازد و با  
 کمری خم شده در این کوچه ی تاریک و  
 سرد به حال خود زار می زند. حنجره  
 اش می سوزد از این گریه ی تلخ که  
 سبیک گلویش را درگیر بغض کهنه ای  
 کرده بود. کاش می توانست به سه سال  
 قبل برگردد و کل وجودش را وقف  
 زندگی می کرد و باز هم همان قاب  
 کوچک و خاک خورده ی پنجره ی  
 ...اتاقش را داشت! کاش

دلارام-

هق هق نیامده با شنیدن صدایی آشنا در  
 گلویش سخته می کنند. به سکسکه می  
 افتد. با مکت گردنش را به طرف مردی  
 بر می گرداند که تمام این سال ها حقش  
 بر گردنش سنگینی می کرد. آخ مرد  
 مهربان زندگیش حالا چه وقت آمدنت  
 بود! اینبار گریه اش پیش تر از دقایق  
 قبل اوج می گیرد و زیر لب زمزمه می  
 کند:

سعید، سعید آه توء که هنوز هم دامنم -  
 رو گرفته و ول نمی کنه

سعید بی قرار به سمتش پا تند می کند و کنار پایش زانو می زند. با تمام عشقی که در این سالها ذره ای ازش کاسته نشده بود با مهر نگاهش می کند و دلش قنچ می رود برای چشم هایی که روزی قبله گاهش بودند. به سمت دلارام دست دراز می کند که او را از روی زمین بلند کند، اما دلارام دستش را پس می زند و با جیغ می گوید:

به من دست نزن. سعید خدا لعنتت کنه -  
 که باعث و بانی تمام این دردهام تویی  
 با پشت دست چشمان خیشش را پاک می کند و از جایش بر می خیزد. زانویش از درد تیر می کشد، لبش را بین دندان می



گیرد و لنگان با چمدان به راه می افتد.  
 سعید با شتاب بازویش را از پشت می  
 کشد و ملتمس می گوید:

توروخدا به حرف هام گوش بده. -  
 لامروت تو نمی دونی من...من چقدر  
 دلتنگت بودم که اینطوری من رو از  
 خودت می رونی

به سینه اش می کوبد و مردانه بغض می  
 کند:

تمام این سالها به عشق تو داره می -  
 کوبه

بر روی صورت در هم و خیس دل‌ارام  
 خم می شود و هوای نفسش را به جاننش  
 می ریزد

یه بارم شده به حرف هام گوش بده. تو -  
 اگه از این خونه و کوچه رونده شی از  
 دل لامصب من نه، عشقت تا ابد سنجاق  
 شده تو نخواستی باور کنی

دل‌ارام با چانه ی لرزان بازویش را از  
 بین انگشتان قدرتمند سعید بیرون می  
 کشاند و با صدای مرتعشش می گوید  
 دیگه داری حالم رو از این عشق کذایی -  
 بهم می زنی

هق می زند و قدم های شل و وارفته اش  
را به عقب بر می دارد

عشق کذایی تو بود که من رو از خونه -  
و خانواده م روند. تو اگه عاشقم بودی  
می داشتی خوشبخت باشم، می داشتی با  
مردی که عاشقم دنیا رو قشنگ تر  
ببینم.

دو دستش را از هم باز می کند و سینه  
اش از هق هق سنگینش می لرزد  
حالا من رو ببین که از عشق کذاییت -  
!کجا ایستاده ام

با دست در خانه اش را نشان می دهد و  
فریاد می زند

به خاطره همون عشقه که نمی تونم -  
 حتی خانواده م رو داشته باشم  
 انگشت اشاره اش را با تمسخر به چپ و  
 راست تکان می دهد و با اشک های  
 روان شده از دو زمرد براقش ادامه می  
 دهد:

نوچ نوچ تو هیچ وقت عاشقم نبودی -  
 لعنتی

سعید قدم های عقب رفته ی دلارام را  
 جبران می کند و با چهره ای درهم شده  
 از حرف هایش می گوید:

چرا هیچ وقت نخواستی بفهمی چقدر -  
عاشقتم! اصلا این همه سال کجا سر  
کردی؟

یک قدم فاصله بینشان را پُر می کند و  
بازوهایش را نرم بین انگشتانش می  
گیرد:

لعنتی تو زن من بودی، سهم من بودی -  
بی خبر رفتی که داغت رو روی دلم  
بذاری!

دلارام با شتاب دست هایش را از بند  
انگشتان سعید رها می کند و حرف  
هایش را شمردده به روی صورتش می  
کوبد:

دلی که باهات نبوده هیچ وقت محرمت -  
 نمی شه چه برسه به کلمه "زن" که  
 دهنت رو پُر می کنی.

دسته ی چمدانش را چنگ می زند و  
 لنگان به انتهای کوچه قدم بر می دارد  
 :که سعید پر از حرص عربده می کشد

!تو آخرش مال من می شی مال من-

دلارام به توجه به حرفش چرخ های  
 چمدانش را با خود می کشد و نمی  
 دانست سعید ماری افعی شده که هر آن  
 لحظه شماری می کند تا نیشش را در  
 !تمام خاطرات جا مانده فرو کند

\*

خود را در آینه برانداز می کند. نگاه بی  
 فروغش را به کت و شلوار و پیراهن  
 مشکی رنگش می دوزد. دستی به ته  
 ریشش می کشد و انحنایی پر تمسخر به  
 لبانش می دهد. دلش خون می گرید و  
 لبانش همانند دلقک در سیرک از هم  
 فاصله می گرفت.

با صدای بلند شدن در و پشت بند آن  
 آمدن پیمان باعث می شود از آینه دل  
 بکند. پیمان با ابروهایی در هم تنیده سر  
 تا پای سیاوش را از نظر می گذراند و  
 می غرد:

انشالله عزاداری تشریف می برید-

جسم خسته اش را بر روی صندلی رها  
می کند. پیمان چه می دانست دل کردن  
از عشقی که تار و پودش را به یغما  
کشانده بود چه قدر درد دارد! همانند آدم  
معتادی که بالاجبار باید مواد دوست  
داشتنیش را ترک کند. چرا هیچ وقت  
کمپ دل کردن نساخته بودند؟  
باتوام سیاوش-

نگاه جادویی و چشمان سبز و پرُ آب  
دلارام جلوی دیدگانش نقش می بندد.  
دست مشت می کند و محکم به ران پایش  
می کوبد. چرا از این خواب بیدار نمی  
شد؟ چرا نمی توانست دلارام را لحظه



ای از ذهنش پاک کند! آخ دل آرامش چه  
 راحت دل آشوبه اش شده بود  
 !سیا حالت خوبه؟ داداش چته-

پلک می زند و قطره اشکی درشت بر  
 روی شلوارش می چکد. رو به پیمان می  
 :کند و با عجز می نالد

درد داره پیمان خیلی درد داره. دارم -  
 جون می دما

پیمان دست مشت شده اش را که بر اثر  
 فشار قرمز شده بود را از هم سوا می  
 :کند و با ناراحتی می گوید

تمومش کن سیاوش. اون دختر تموم -  
 شده و رفته پی زندگیش

فشار آرامی روی شانہ اش وارد می کند  
و می گوید:

اون دختر بیچاره خیلی وقته منتظر -  
دامادشه و دامادش تو فکر یکی دیگه سر  
می کنه. اون طفل معصوم رو بی گناه  
!وارد این بازی کردی سیا

انگار از خواب زمستانی برخاسته باشد  
از روی صندلی برمی خیزد و محکم به  
پیشانیش می کوبد:

من چیکار کردم پیمان! من چطور یکی -  
رو به جز دلارام سر سفره عقد بنشونم و  
منتظر بله گفتنش بمونم.

قلبش به تکاپو می افتد و دستانش شروع  
 به لرزیدن می کنند. امروز قرار بود  
 داماد شود اما بی دل آرامش! سر نخ  
 زندگیش چه موقع از دستانش در رفته  
 بود؟

مرد حسابی دختر مردم رو به اسم -  
 خودت زدی، حالا مرد باش و مردونگی  
 کن.

از چه مردانگی می گفت؟ از مردانگی  
 که کنار زن مورد علاقه اش جا گذاشته  
 بود؟ چه طنز مضحکی

امروز قرار بود داماد شود، مبارکش باد  
 ...دیوانگیش

نگاه بی فروغش را به سمت پیمان می  
 گیرد. دلش بهم می خورد از آن همه  
 ترحمی که در مردمک های قهوه ای و  
 آتشین پیمان موج می زند. دیگر بس بود  
 آن همه دل سوزاندن، بس بود زیر سوال  
 بردن واژه ی مرد بودنش. دلارام را باید  
 تا ابد در قلبش نگه می داشت، همانند  
 گنج گرانبهائی که نباید دست هیچ احدی  
 می رسید. دست بر روی شانه ی پیمان  
 می گذارد و با فشار کوچکی از خانه  
 بیرون می زند.

نگاه بی حسش به ماشین گل کاری شده  
 اش میخکوب می شود. واقعیت ها با  
 سرعت هر چه تمام تر با بی رحمی به

روی صورتش کوبانده می شدند. پاهایش  
 ناتوان تر از همیشه به سمت ماشین  
 کشیده می شوند، دیگر جانی برایش  
 نمانده بود تا مقاومت کند. اعتراف تلخ  
 تر از این که دیگر کم آورده بود؟

سوار ماشین می شود و نگاه تهی اش را  
 به شیشه ی مقابلش می دوزد. نمی  
 دانست کدام لحظه استارت می زند و  
 کدام از زمان به راه می افتد که حالا  
 جلوی در کوچک سفید رنگی ایستاده  
 است که با تابلوی بزرگ حک شده  
 "بود" سالن زیبایی گلاره

انگشتانش به دور فرمان قفل می شود و  
 درهم می پیچند. آن روز نحس همانند

فیلم قدیمی و کهنه جلوی چشمانش به  
 نمایش گذاشته می شود؛ همان روزی را  
 که به خود زبان نفهمش فهماند دلارام  
 برای او نمی شود. مال او نبود، سهمش  
 از این دنیای ویران شده سهم دیگری شده  
 بود. به ایران برگشت و در شرکتش پناه  
 گرفت، در همان روز بود که دخترک  
 عاشق پیشه ی منشی شده در چشمانش  
 رنگ گرفت.

حاضر بود قسم بخورد از لج و لجبازی  
 به او پیشنهاد ازدواج نداد، فقط و فقط  
 دلش می خواست کسی او را هم دوست  
 داشته باشد، دیگر دلش نمی خواست فقط

خودش باشد که عشق بورزد و هرچه  
پدال بزند نرسد

اما امروز که پای عملش رسیده بود  
قلبش ساز مخالف می زد، پاهایش یاریش  
نمی کردند، از همه مهم تر سلول به  
سلول بدنش بودند که اسم دلارام را فریاد  
می زدند. با صدای جیغ دختری از  
هیروت دست می کشد و نگاهش را به  
دختری می دهد که تا کمر بر روی  
پنجره خم شده بود و با شوق فریاد می  
زد:

داماد اومد، داماد اومد-

حالا باید چه می کرد؟ نگاهش به صندلی کنار دستش می افتد که دسته گل زیبایی پر از زنبق های بنفش و آبی خودنمایی می کرد. پوزخند تلخی می زند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

در هیچ کدام از این کارها سلیقه اش دخیل نبود و پیمان برادرانه آبرویش را خریده بود.

دسته گل را میان انگشتانش می گیرد و نگاه بی تفاوتی به گلبرگ های کوچک و پهن می اندازد. دل آرامش عاشق رزهای آبی بود، به او قول یک اتاق پر از رزهای آبی را داده و حالا در دستش دسته گل زنبق و مالکش کسی دیگر.



بغض سنگینی در گلویش تله پاتی به راه  
می اندازد، چه غلطی کرده بود که حالا  
هیچ راه پسی نداشت

تقه ای کوچک به شیشه ی ماشینش می  
خورد. پلک برهم می زند و دسته ی گل  
را محکم بین مشتش می فشارد. نگاهش  
را به دختری می دوزد که با لباس سپید  
و لبخندی زیبا او را از پشت شیشه  
نظاره می کند. آب دهانش را با صدا  
قورت می دهد و با مکت از ماشین پیاده  
می شود.

دخترک رو به رویش نه زیبایی افسانه  
ای داشت، نه نفس گیری، فقط زیبا بود و  
معصوم.

سلام آقا دوما د چقدر دیر کردی؟ نگاه -  
اول زندگی من رو کاشتی

صامت نگاهش را به حرکت لب های  
سرخ و کوچک دخترک می دوزد. توان  
هیچ حرکتی نداشت، انگار همه ی این ها  
!را در خواب می دید

وای نگاه کن این دسته گل برای منه؟-

به ناچار سر تکان می دهد. غم نگاه  
دخترک غیر قابل انکار بود و لعنت به  
خودش که این بازی را به راه انداخت  
بریم؟ مهمون ها منتظرن-

دلش درد می گیرد برای بغض صدای  
دخترکی که قرار بود چند ساعت دیگر

برایش محرم تر از هرکسی شود. به سمت در شاگرد ماشین می رود و بازش می کند.

دخترک به سختی دامن لباس سپید عروسیش را بلند می کند و در ماشین جاگیر می شود. با نفس عمیقی به سمت ماشین می رود و استارت می زند. وای سیاوش بهت نگفتم فیلمبردار - زنگ زده که ماشینش پنچر شده و تا بریم تالار خودش رو می رسونه نگاهش را به سمت دخترک برمی گرداند. تُو صدای سیاوش گفتنش آنقدر دلنشین بود که ناخودآگاه آرام می شود.

نمی خوای با من حرف بزنی؟ اشتباهی -  
!کردم که قهری

لبش بین دندان هایش می گیرد و با  
:صدای خشارش جواب می دهد  
نه-

همان تک کلمه "نه" می گوید و نمی بیند  
لب برجیده شده پر از بغض دخترک  
کنار دستش را که کوچک ترین پشیمانی  
در وجودش نلرزید

فرمان ماشین را به طرف مسیر تالار  
می گرداند که دخترک کنار دستش با  
صدای لرزان و پر بغضش آهسته می  
گوید:

اگه... اگه پشیمونی بگو-

نگاه گنگش را به طرف دخترک می  
گیرد و با خود فکر می کند پشیمان شده  
است؟ نه پشیمان نشده بود، این بار  
مردانه پای همه چیز می ماند. با تردید و  
دو دلی دست لرزان دخترک را با خود  
بر روی دنده ماشین می گذارد و نگاهش  
را بدون کوچکترین واکنشی به جاده می  
دوزد.

\*

صدای "بله" رسایی در گوشش می پیچد  
و نگاه مشتاق دختری که پشت توری  
سفید و بلندش از آینه ی رو به رویشان

نظاره گرش بود. صدای هممه، صدای  
 کل کشیدن ها را می شنید و نمی شنید.  
 در برزخ آتشینی دست و پا می زد و با  
 هر بار سوختنش دم نمی زد. اینبار  
 :صدایی که در گوشش می گوید  
 آقا داماد نمی خوای به نیم نگاهی به -  
 عروس خانومت بندازی؟

با بغضی به اندازه همان تیله های رنگی  
 بچگیش به سمت نو عروسش برمی  
 گردد و نفس منقطعی می کشد. دستان  
 لرزانش را به سمت تورش می برد و  
 آرام از روی صورتش کنار می زند.

صدای کل کشیدن بلند می شود اما در  
گوشش صدایی که مدام زمزمه می  
کرد "کاش از اولم تو زندگیم نمی  
"اومدی.

دستش را مشت می کند و بر روی پایش  
می گذارد. دستی گرم و پر از لطافت بر  
روی مشت گره شده اش می نشیند و  
پشت بند آن صدایی که همانند دیازپام  
:آرامش می کرد

درکت می کنم و حسودیم می شه. اما -  
می دونی چیه؟

گردنش را بر روی شانه کج می کند و  
کنجکاوانه به عروس کنار دستش نگاه  
می دوزد.

اما حالا که مال خودمی سعی می کنم -  
دیگه حسودی نکنم.

واقعیت به پررنگی یک پالت پر از  
رنگ بر روی صورتش سیلی می زند.  
نا آرام از روی صندلی بر می خیزد و  
گره کرواتش را شل می کند:  
من الان بر می گردم.

جانی به پاهایش می دهد و از محوطه  
تالار خارج می شود. تند و بی وقفه  
خودش را در لا به لای ماشین های



پارک شده گم می کند، نفس کم آورده  
کنار ماشینی می نشیند و نگاهش را به  
آسمان سیاه پوش می دهد. با خودش،  
زندگیش، با عشقش چه کرده بود!  
بعضش سر باز می زند و اشک های قُل  
خورده بر روی ته ریشش سقوط می  
کنند.

مشتش را محکم بر روی آسفالت کنار  
دستش می کوبد و بر روی آسمان عربده  
می کشد:

خدا، خدا چطور تونستم؟-

دستی به صورتش می کشد و دکمه  
های بالایی پیراهنش را باز می کند.

دهانش را باز و بسته کرده و نفس های  
 عمیقی می کشد. این هوا انگار اکسیژن  
 برای نفس کشیدنش کم آورده بود! اینبار  
 شانه هایش از هق هقی مردانه می لرزد،  
 اصلا گور پدر تمام معادلات و معلومات  
 که می گویند مردها نباید اشک بریزند!  
 امشب در این ساعت و زمان نمی  
 توانست مرد باشد. دلش گریه می  
 خواست و چشم های یاقوتی و سبزی که  
 بار دیگر عاشقانه نگاهش کند  
 لب از هم فاصله می دهد و پشت هم  
 زمزمه می کند  
 !دلارام، دلارام کجایی-

صدایی شکست خورده و بغض کرده از  
کنار گوشش نجوا می کند  
مبارکت باشه-

شوکه دستش بر روی یقه ی پیراهنش  
خشک می شود. گردنش را با مکت به  
پشت سرش بر می گرداند و مردمک  
چشم هایش درشت تر از هر زمانی  
خودنمایی می کند. سکندری خورده از  
روی زمین بلند می شود. لب هایش با  
بُهِت از هم فاصله می گیرند و اشکی که  
بر روی لب زیرینش چکه می کند  
دلارام-

دلارام قوی تر از همیشه، با لبخندی  
 تظاهری پیش می رود و دسته گل رز  
 :قرمز را به سمت سیاوش می گیرد  
 مبارک باشه. راستش وقتی شنیدم -  
 معطل نکردم و او مدم برای تبریک  
 صدای شکستنش را فقط خود می شنید و  
 خدایش. چه خوب که سیاوش، سیاوش  
 مهربانش فقط ظاهرش را می دید و خون  
 .گریه کردن قلبش را نمی دید  
 سیاوش غم زده به صورتش زل زده و  
 :وا رفته به ماشین پشتش تکیه می دهد  
 کی برگشتی؟-

دلارام لبخند را همچنان بر روی لبانش  
 حفظ می کند و دسته گل را به زور بین  
 انگشتان سیاوش جای می دهد  
 خوشبخت بشین-

دسته گل از دستان سیاوش سُر می خورد  
 و بین پاهایشان به روی زمین سقوط می  
 کند. دلارام نگاهش را به گلبرگ های  
 قرمز پژمرده شده می دهد و نگاه باران  
 خورده اش را تا قامت خم شده ی  
 سیاوش بالا می کشاند.

دست بر روی لبان متزلزلش می گذارد  
 و سعی می کند بر روی اشک هایش  
 حاکم روایی کند تا او را رسوا نکنند. به

ناچار خم می شود و دسته ی گل را از  
روی زمین بر می دارد و اشک هایش با  
هم مسابقه گذاشته آسفالت خاک خورده  
ی خیابان را نمناک می کنند

سیاوش با تشویش به ماشین تکیه داده  
می نشیند و تمامش نگاه می شود به  
سمت دختری که عشقش فراموش نشدنی  
بود؛ همانند عکس خاک خورده ی قدیمی  
که با هر بار دیدنش ته ته قلبت می  
سوزد:

نرو-

همین. زبانش بارها بارها تنها همین تک  
جمله را با خود تکرار کرده بود. حالا

درست رو به رویش بود و آن چشمان  
 :براقش نگاه از او می دزدیدند  
 .نگام کن-

دلارام هق زده، کم آورده کنار پایش می  
 نشیند و با عجز زار می زند. سیاوش سد  
 بغضش را از هم می شکافد و پا به پای  
 :دلارام مردانه هق هق می کند  
 !چیکار کردی باهامون دلارام؟چیکار-

دلارام دست بر روی صورت سیل  
 خورده اش می گذارد و سر تکان می  
 دهد:

من اشتباه کردم؛ اشتباه دل خوش موندم -  
 به آرزوی محالی که تهش بازم تو بودی  
 و عشقی که بهم جون می داد

نگاهش را بدون هیچ گناهی به چشمان  
 شب زده ی سیاوش پیوند می زند و  
 برای بار اول و آخر زمزمه می کند  
 خیلی دوستت دارم خیلی-

زهر خند می زند و پشت بند آن هق هق  
 تلخی که بین عبور ماشین ها گم می  
 شود.

سیاوش با اشک هایی که یک لحظه هم  
 قصد بند آمدن نداشتند به دلارام نزدیک  
 می شود. دستش را به سمت صورت



خیس و باران خورده اش دراز می کند و  
 با بغضی که صدایش را در بر گرفته  
 بود می گوید:

مگه نگفته بودم هیچ وقت جلوم اشک -  
 انریز، هوم

دلارام مژه های بهم چسبیده اش را از هم  
 سوا می کند و با دیدن دست دراز شده ی  
 سیاوش با شتاب صورتش را عقب می  
 کشد:

به من دست نزن-

با حالی پریشان از جایش بر می خیزد و  
 با پاهایی که دیگر نای قدم برداشتن  
 نداشتند قدم به قدم عقب می رود

نمی دونستم حرف های سعید انقدر -  
 قشنگ از آب در می آد که واقعیت به  
 این پر رنگی به روی صورتم کوبونده  
 شه.

هق کوتاهی می زند و لب هایش شور از  
 اشکش را روی هم می فشرد

من همه چیم رو برای عشقی که حتی -  
 نمی دونستم سرانجامش چی می شه از  
 دست دادم، حتی مردی که عاشقانه تر از  
 تو من رو می پرستید

سیاوش با ناباوری نگاهش می کند و با  
 سر آستین پیراهن مشکی اش را بر روی  
 صورت خیس و نوچش می کشد. حرف

های دلارام همانند چکشی محکم بر  
 روی پیچ و خم مغزش بوم بوم ضربه  
 می زد. نمی توانست معنای هیچکدام از  
 !حرف هایش را درک کند

با دیدن دور شدن دلارام به سمتش می  
 دود و دسته ی کیفش را از روی سرشانه  
 اش می کشد. صدایش را در خیابان،  
 میان صدای ویراژ ماشین ها هوار می  
 زند:

معنی حرف هات چیه لعنتی؟ رفتی، -  
 نگفتی یکی رو سال هاست چشم به راه  
 خودت گذاشتی و آخرش باید ببینم زنی  
 که سال هاست دیوانه وار می خواستمش

و عشقش تو پوست و خونم نفوذ کرده  
مال یکی دیگه شده

دلارام جنون وار دست سیاوش را از  
روی کیفش کنار می زند و جیغ می  
کشد:

تو از من و اون سال های لعنتی که -  
ازش دم می زنی چی می دونی؟  
با حق هقی درد آلودی با انگشت اشاره  
قلبش را نشانه می رود

همون سال ها، همه ی سال ها هم که -  
بیاد و بگذره فقط به عشقی می تپه که تو  
اوج ناامیدی بهش یاد داده بود چه جوری  
باید بتپه

از سیاوش دور می شود و نگاه ویرانش  
 را به ته ریش دوست داشتنی اش می  
 دوزد:

همون دلارامی که هیچی از عشق نمی -  
 دونست و با تو فهمید عاشقی کردن  
 چجوریه کنارت جا می دارم و این  
 دلارامی که حالا با ضربه ی آخر تو  
 بزرگ شده رو بر می دارم و می رم  
 جایی که نشونی از تو نباشه

سیاوش با ناتوانی بر روی آسفالت  
 خیابان زانو می زند و نگاه پر حرفش  
 به رفتن دلارام پیوند می خورد. حالا  
 چطور خود شکست خورده اش را جمع  
 می کرد و به آن نمایش مسخره ای که

راه انداخته بود می برد و با افتخار در  
جایگاهی می نشست که برایش بی  
معناتر جلوه می کرد.

\*

کنار خیابان بر روی جدول می نشیند.  
اشک هایش دیگر راه خود بر روی گونه  
های سرد و یخ زده اش پیدا کرده بودند  
و حالا بدون هیچ اجازه ای خود را در  
معرض دید می گذاشتند. مردش، مرد  
خوب قصه ی تلخ زندگیش داماد شده  
بود، تکیه گاه زنی دیگر و حالا خود  
آوار شده اش که جان می داد برای  
گرمای همان دستی که پیش زده بود

به خودش قول داد حرف های سعید را  
 باور نکند که مردش در بدترین شرایط  
 زندگیش تنهایش گذاشت، اما قلبش آرام  
 نمی گرفت. باید می آمد و به سعید تو  
 دهانی محکمی می زد و با افتخار عشق  
 اساطیریشان را نشانش می داد.

پوزخند تلخی بر روی لبش نقش می  
 بندد. تو دهانی محکم تر را خودش  
 خورده بود که سال ها هم می گذشت  
 دردش دوا نمی شد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش بی  
 حوصله دست در کیفش می گذارد. با  
 دیدن همان شماره ایی که این روزها  
 زیادی بر روی صفحه اش نقش می

بست گُر می گیرد و با عصبانیت جواب  
می دهد:

چی از جونم می خوای؟ خیالت راحت -  
اِشْد

با غمگین ترین لحن ممکن زمزمه می  
کند:

کاش می داشتی همون احمق عاشق -  
باقی بمونم. چی بهت رسیده از داغون  
شدن من؟

سعید به آهستگی می گوید:

بگو کجایی پیام پیشت-

دلارام با حرص دهانی گوشه را به لبش

نزدیکش می کند و می غرد



صد سال سیاه هم نمی خوام بیای پیشم. -  
 نمی دونم شماره م رو از کی و کجا  
 گرفتی، دیگه نمی خوام حتی به اشتباه  
 شماره ت روی این صفحه نقش ببنده.  
 زهرت رو ریختی حالا برو

جسم شکست خورده اش بر روی جدول  
 آوار می شود و گوشش را به بوق های  
 پیاپی ماشین ها می دهد

دلش می خواست آن دختری که حالا  
 جایش را برای سیاوش پُر کرده بود را  
 ببیند و بی چنگ زدن هیچ حسادتی به  
 جانش او را ببوسد. دستش را در دست  
 می گرفت و سیاوش را به او می سپرد

حالا خود شکست خورده و بازنده اش را  
بر می داشت و به جایی می برد که هیچ  
چشم آشنایی هم او را هوایی نکند.

در این دنیا دیگر کسی را نداشت، بی  
کس تر از این حرف ها شده بود که  
کورسوی امیدی به این دنیای خاکستری  
داشته باشد.

با نفس عمیقی از جایش بر می خیزد که  
در حرکتی آنی سرش گیج می رود و  
معدده اش به تلاطم می افتد.

کیف از روی سرشانه اش سُر می خورد  
و همراه با جسمش بر روی زمین رها  
می شود. انگشتان یخ زده ی دستش بر

روی عضلات منقبض شده ی شکمش  
 چنگ می شود و از ته دل عق می زند  
 چشمان وق زده اش را با بیزاری از  
 زردابه ها بر روی آسفالت خیابان می  
 گیرد و از بی کسی خود به هق هق می  
 افتد.

\*

دلش ندای بد می داد. ساعت از سه صبح  
 گذشت و او همچنان با همان لباس  
 دامادیش بر روی کاناپه لم داده بود.  
 چشمانش یک ثانیه هم از عقربه های  
 ساعت برداشته نمی شد. بغضی به  
 بزرگی یک کوه سنگی در گلویش جا

خوش کرده و همچنان منتظر یک تلنگر  
 بود تا آن بغض حجیم از بین قفس آزاد  
 شود. چشمان بارانی و غمگین دلارام  
 لحظه ای از جلوی دیدگانش محو نمی  
 شد و صدایش همانند آوازی خوش در  
 گوشش پژواک می شد.

از خودش متنفر شد. چطور ادعای  
 عاشق بودن می کرد وقتی همان کاری  
 !را انجام داد که دلارام با او کرده بود  
 در این خانه، بر روی این نشیمن، که  
 حالا متعلق به زنی جز دلارام بود چه  
 می خواست؟ پوزخندی به خود می زند

این خانه و تمام وسیله هایش حالا محرم  
تر از زنی بودند که عشقش همچنان در  
وجودش شعله می کشید

با یک طرفه کشیده شدن تشک کاناپه  
نگاهش از عقربه های ساعت پرواز می  
کند و بر روی بام چشمان غمگینی می  
نشیند که پر حرف به او زل زده بودند  
آب دهانش را با صدا قورت می دهد و  
آهسته می پرسد:

چرا نخوابیدی دلارام جان؟-

دخترک کنار دستش با بغض و صدایی  
لرزان زمزمه می کند  
!من زهره م نه دلارام-

پلک هایش را محکم بر روی هم می  
فشارد. لعنت به دهانی که بی موقع باز  
شود. به سمت زهره بر می گردد و با  
لحنی پشیمان می گوید:

من... من معذرت می خوام یکم فکرم -  
...مشغ

زهره انگشتانش را بر روی لبان سیاوش  
می گذارد و با نیشتر اشک در چشمانش  
می گوید:

نمی خواد توضیح بدی. من وقتی پام -  
رو گذاشتم تو زندگیت می دونستم قبل از  
من زنی تو قلبت جا داره که سال ها هم

بگذره هوار زدن اون روزت تو شرکت  
از یادم نمی ره

سیاوش در جایش جا به جا می شود و با  
عجز در صدایش می گوید:

من نباید پات رو وارد این زندگی -  
داغون می کردم اما حالا که اومدی قول  
می دم خوشبختت کنم

زهره دلبرانه می خندد و غم را از  
چمشانش فراری می دهد:

من روی قولت حساب می کنم-

خودش را جلوتر می کشد و سرش را بر  
روی سینه ی امن شوهرش می گذارد که

از همان روز اول قول داشتنش را به  
خودش داده بود.

سیاوش به ناچار دستش را در خرمن  
موهای مشکی همسرش فرو می کند و با  
نوازش های مداومش حس امنیت را در  
قلبش ابدی می سازد. زهره بیشتر خود  
را در آغوش سیاوش ول می دهد و آرام  
نجا می کند:

چرا خواهرت رو نمیاری پیش -  
خودمون؟

سیاوش سرش را به بالشتک پشت سرش  
تکیه می دهد و نگاهش را به نقطه ی  
نامعلومی می دوزد. دلش نمی خواست



آتوسا را کنار خود بیاورد؛ آتوسایی که با  
 تمام بی زبانش گوشه بود برای شنیدن  
 از عشق دختری که حتی تصویرش را  
 هم برایش رویایی نقاشی کشیده بود  
 .آتوسا همونجا بمونه راحت تره-

زهرة سرش را بالا می گیرد و خمیازه  
 :کنان از جایش برمی خیزد  
 .نمی خوابی؟ ساعت از چهارم گذشته-

سیاوش نگاهش را به عقربه های طلایی  
 ساعت می دهد و جسم خسته اش را بر  
 :روی کاناپه می خواباند  
 .شب بخیر-

زهره بُهت زده نگاهش می کند. آنقدر  
برای مردش کم بود یا مردش هنوز هم  
!مجنون وار عاشق

با سستی به سمت اتاق خواب مشترکشان  
راه می افتد، با دیدن گلبرگ های پرپر  
شده بر روی روتختی زرشکی رنگش  
بغض کرده و جیغش را در بالشت گلوله  
شده در دستش خفه می کند.

\*

دست بر روی پلک هایش می کشد و  
کش و قوسی به بدن خشک شده اش می  
دهد. نگاهش را برای پردازش به دور و  
اطرافش می دوزد و نگاهی کوتاه به

پیراهن مشکی و کروات‌ای که کج و ماوج  
 در گردنش آویزان بود. دلش می خواست  
 تمام وقایع دیشب یک خواب، یک کابوس  
 وحشتناک باشد و حالا با باز کردن  
 چشمانش تمام آن اتفاقات محو شود.  
 صبح بخیر-

بوسه ای بر روی گونه اش می نشیند و  
 تمام بدنش به لرزش می افتند. نگاه  
 سردرگمش را به زهره می دوزد که با  
 آن مقعنه ی بلند و مشکی شباهت زیادی  
 به دختران دبیرستانی پیدا کرده بود  
 جایی می ری؟-

زهره لقمه در دستش را بدون هیچ  
 خجالتی در دهانش می چپاند و با دهان  
 پرش می گوید  
 دانشگاه-

سیاوش لبخند محوی می زند و "باشه  
 ای" می گوید. زهره با "خداحافظی"  
 کوتاهی از خانه بیرون می زند و با  
 عجله پله های ساختمان را یکی دوتا  
 کرده از خانه بیرون می رود. دلش می  
 خواست امروز زندگیش را، سیاوش را،  
 با آب و تاب برای دوستانش بازگو کند.  
 به جهنم که ته وجدانش داد می زد که  
 دروغ است، توهم است، مهم دلش بود

که به همان خیال ها پوشالی هم راضی  
بود.

سیاوش حوله به دست به سمت تلفن می  
رود و دستش را بر روی اعداد مورد  
نظر می گذارد. با شنیدن صدای پیمان با  
خشم می توپد:

چرا نگفتی که دلارام برگشته ایران؟ -  
مگه نگفتی لحظه به لحظه خبرش رو  
!برام می آری

مشتش را با تمام توانش بر روی میز  
تلفن می کوبد و فریاد می زند  
د لعنتی اگه بهم می گفتی جلوی په -  
فاجعه رو می گرفتی. می فهمی به زنت،

به دختری که یه شب محرمت شده بی  
 حس باشی چقدر می تونه درد داشته  
 باشه؟

ولوم صدایش را پایین می کشد و می  
 نالد:

این دختر با من می سوزه تو این -  
 زندگی دیوونه می شه تو دنبال چی  
 بودی!

:پیمان با نرم ترین لحن ممکن می گوید  
 زهره تنها کسیه که می تونه تو رو از -  
 این خواب خرگوشی بیدار کنه. یه دختر  
 مطلقه با خانواده ای که تو روش تفم

ننداختن آینده ت تباہ می شد می تونی این  
رو بفهمی احمق؟

گوشش سوت می کشد و نبض گردنش به  
شدت می تپد. دلارام مطلقه شده، به  
ایران برگشت، به کنار خانواده اش رفت  
!و پس زده شده بود

به نفس نفس می افتد. دستش را بند میز  
می کند و به پیمان می گوید:

می فهمی با پنهون کاریت چه غلطی -  
کردی؟ می فهمی آینده چند نفر با پنهون  
!کاریت به لجن کشیده شد

تلفن را با صدای وحشتناکی روی هم می  
کوبد و بر روی زمین چمپاته می زند.

دیشب دلارام با آن حال، هوای سرد و سوزناک به چه کسی پناه آورده بود؟  
 با عصبانیت، با بغضی از سر خشم بر می خیزد و وحشیانه تلفن را بر روی دیوار رو به رویش می کوبد.  
 با لذت به تکه تکه شدن تلفن می نگرد و انگشتان منقبض شده اش را از هم باز می کند. حالا باید چگونه با این واقعیت تلخ و گزنده کنار می آمد و به خودش دلداری می داد که این ازدواج بهترین انتخابش بود! دلارام آمدنش پر از درد بود، عشق پرشورش همانند نیش سمی به جان و تنش نشست و او را به زندگی نباتی کشاند. حالا باید از این به بعد یک



لقمه را برای زنده ماندن خودش می خورد و یک لقمه را به یاد اینکه دلارام چه می خورد؛ شب ها یک پلکش را برای خواب عمیقی می بست و یک پلکش را تا صبح برای چشم انتظار ماندن!

اصلا می رفت و جواب تمام "چرا"ها را از خود دلارام می گرفت؛ دلارام باید برای تمام این سوال جواب قانع کننده ای می داد.

با این فکر کلید خورده در سرش از جایش بر می خیزد و کروات را از دور گردنش آزاد می کند. دستی به موهای پریشان و آشفته اش می کشد و از خانه

بیرون می زند. اما با یادآوری این که هیچ آدرسی از او ندارد دماغ می شود و از حرکت می ایستد. باید از پیمان آدرس جایی که دلارام بود را می گرفت، شک نداشت پیمان از هر چیزی که مربوط به دلارام است را خبر دارد.

\*

سیگار را بین انگشت اشاره و انگشت میانی اش می گیرد و پُک عمیقی می زند. دیگر برایش مهم نبود که پدرش او را دختر خود نمی دانست، سیاوش او را دختر بی بند و باری می دانست؛ فقط می خواست به حرف دختر کنارش آرام

شود، حالا چه با این یک نخ سیگار چه  
 !تیغی که بر روی شاهرگش می کشد  
 دومین پُک را عمیق تر می گیرد که به  
 سرفه می افتد. نفس کم آورده دهانش را  
 برای بلعیدن اکسیژن باز و بسته می کند  
 که دخترک کنارش چند بار پیاپی به  
 پشتش می کوبد و با ته مایه خنده در  
 :صدایش می گوید

!بابا فکر نمی کردم انقدر ناشی باشی-  
 انگشتانش را بر روی گلوی خش  
 برداشته اش به حرکت در می آورد و با  
 نفرت سیگار نیم سوخته را بر روی  
 :چمن ها پرت می کند

لعنتی داشت من رو می گشت-

به دخترک کنار دستش خیره می شود و

بُیُق به زیر خنده می زند

خیلی دیدنی شده بودم نه؟-

خیلی فکر نمی کردم یه نخ سیگار -

بخواد بکشتت

در چشم های هم مکت کرده و در آخر

آنقدر می خندند که چشم های متعجب

همه را خیره به خود می کنند. دخترک

به نیم رخ خندان دلارام خیره می شود و

با کنجکاو می پرسد

ابهت نمی آد بچه اینجا باشی-

دستانش را در بغل می گیرد و با لذت به  
 دختر و پسری که با شیطننت در حال  
 پدالو زدن قایق کوچک در آب بودند  
 :خیره می شود

درست حدس زدی من مال اینجا نیستم-  
 دخترک شانۀ بالا می اندازد و با خنده ی  
 :همیشه روی لبش می گوید

حالا بچه هر جایی که هستی به شمال -  
 !خوش آب و هوا خوش اومدی

سرتکان می دهد و "ممنونی" زیر لب ادا  
 می کند. با بلند شدن صدای زنگ گوشی  
 اش کمی فاصله می گیرد و با دیدن اسم

نقش بسته بر روی صفحه لبخند گرمی  
 تمام صورتش را می پوشاند  
 سلام لیلی مهربون من-

لیلا با انرژی "سلام" می دهد و برای  
 مزاح می گوید

نرفتن دیدن عاشق سینه چاکتون؟-

غم جای خودش را به لبخندش می دهد.  
 هنوز هم نتوانسته بود واقعیت را برای  
 لیلا بگوید، دلش نمی خواست در چشمان  
 آن ها بازنده به نظر بیاید. تمام آن سال  
 ها در گوشه و کنار تنهایی هایش همین  
 عشق سیاوش بود که او را زنده نگه می

داشت و به تمام مفردهای دنیا می فهماند  
 که قلب و امانده اش صاحب دارد  
 کجا رفتی سرگشته؟-

قلبش از درد مچاله می شود و زیر لب  
 "باخود زمزمه می کند" واقعا سرگشته م  
 لیلا می شه بعدا باهات صحبت کنم؟ -  
 ...آخه

بغض ته شین شده به گلویش چنگ می  
 زند و مانع صحبت کردنش می شود  
 !داری گریه می کنی دلارام-

بغض می شکند، اما صدای هق هقش را  
 در گلو خفه می کند و آرام لب می زند

...نه. یعنی دلم...دلم-

صدای گریه اش در پارک طنین می  
اندازد و نگاه متعجب دخترک را  
معطوف خودش می کند. با چشمانی  
اشکبار تلفن را قطع کرده و انگشت  
شصتتش را محکم بر روی دکمه ی پاور  
می فشارد.

خودش هم از معنای کارهایش سر در  
نمی آورد و تنها یک چیز را می دانست!  
آن هم این بود که قلبش از روز ازدواج  
سیاوش تا به الان ناکوک می تپد.

\*



کرووات بین انگشتان تلوتلو می خورد و  
چشمان ورم کرده اش با زور از هم باز  
می گذارد. پله ها را با ناتوانی بالا می  
رود. با دیدن درِ خانه نیشخندی می زند  
و به یادش می آید دختر بی گناهی را که  
وارد زندگی نابسامانش کرده بود ساعت  
ها در انتظار خود گذاشته است.

با زبان لب خشکش را تر می کند و با  
انگشت اشاره شش تقه ای به در می کوبد.  
حتی جاکلیدی اش را برای دویدن به  
دلارام و خیانت به این دختر مظلوم در  
خانه جا گذاشته بود. "خیانت" چه کلمه  
ی منفوری؛ همان چیزی که باعث شد  
مادرش از او و آتوسای زیباییش بگذرد.

در با عجله به رویش باز می شود. زهره  
 با دیدنش سُست شده به در پشت سرش  
 تکیه می دهد و قطره اشکی شفاف از  
 چشمانش بر روی پوست ابریشمی  
 صورتش چکه می کند  
 معلومه کجایی؟-

پا به داخل خانه می گذارد و مسکوت  
 می گذارد زهره گلایه کند  
 نمی گی من احمق نگرانت می شم. بابا -  
 من رو نخواه، اما من تو این زندگی نباید  
 سهمی حتی از با خبر شدن که کجایی  
 داشته باشم!

دست بر روی لب لرزانش می گذارد و  
 به سمت اتاقش می دود. سیاوش مسخ  
 شده قدم به جلو می گذارد و با شتاب  
 دستش را دور میچ زهره قفل می زند. در  
 این زمان و مکان تنها دلش می خواست  
 این گنجشک کوچک و ترسیده را آرام  
 کند.

با لبخند رو به روی زهره قرار می گیرد  
 و ملتمسانه می گوید:  
 من رو ببخش-

نگاهش را به لبان خیس از اشک زهره  
 می دهد و جسم لرزانش را در آغوش  
 می کشد. با نجوای آرامش در گوش

او، او را کم کم به سمت دیوار می کشاند  
و با تلاش دستش را بر روی کلید برق  
روشن خانه می گذارد، غافل از آن که  
دلارام در آن سر شهر غریب برای  
عشق از دست رفته شان سوگ واری  
می کند.

ساک کوچک در دستش را بر روی  
زمین می گذارد و عمیق از هوای اسفنده  
ماه استشمام می کند. لبخندی به شهر  
کوچکش می زند و دستش را برای  
تاکسی زرد رنگ بلند می کند.

دلارام بازنده و غمگین را در همان دیار  
غریب جا گذاشته بود و حالا برگشت تا  
یک تنه دلارام جدیدی از خود متولد کند.

با برداشتن ساکش وارد تاکسی می شود  
و رو به راننده می گوید

می شه من رو ببرین یه مشاور -  
!املاکی؟ راستش من زیاد آشنایی ندارم  
راننده از آینه جلو نگاهی به او می  
اندازد و با لحن مودبی می پرسید  
"بچه ورامین نیستید؟"

لبخند دلگرمی می زند و بادی به غبغب  
می اندازد

چرا مال همین شهر کوچیک و دوست -  
داشتتیم

راننده سوالی دیگر نپرسید و با تکان  
دادن سرش به مسیرش ادامه می دهد.

باید برای ماندن در اینجا خانه ای برای  
 خودش دست و پا می کرد، هیچ دلش  
 نمی خواست حالا به خانواده اش  
 برگردد. باید دلارام خودشاخته را به همه  
 نشان می داد و دیگر هیچ ابایی از گذشته  
 اش نداشته باشد. حتی به سیاوش هم ثابت  
 می کرد که دیگر عشق ناکام مانده اش  
 هم جلوی زندگی کردنش را نمی گیرد،  
 خودش پل های پشت سرش را خراب  
 کرده بود و خودش هم با تمام خستگی که  
 در جانش ماند این پل تخریب شده را  
 دوباره می ساخت.

بفرمایید. تو این راسته یه چندتا بنگاهی -  
 داره که می تونه کارتون رو راه بندازه

با آرامش نگاهش را به بیرون از پنجره  
می دوزد و با "تشکر" بعد از پرداخت  
کرایه پیاده می شود.

ساک حامل لباس هایش را در دست می  
گیرد و یک راست به سمت اولین  
بنگاهی می رود. صاحب بنگاهی که در  
حال نوشتن بود با دیدن نقش بستن قامت  
دلارام از جا برمی خیزد و با لبخند  
:دلنشینی تعارف می زند  
بفرمایید، خیلی خوش اومدین-

دلارام هم متقابلا لبخندی به روی لبانش  
می نشاند و با "سلام" بر روی صندلی  
:چرم مشکی رنگ می نشیند

راستش دنبال یه واحد آپارتمان -  
 کوچیک اما مدرن هستم. تو خیابون (....)  
 البته اگه پیدا می شه

مرد جوان سر تکان می دهد و با  
 "بخشید" کوتاهی دفتر مقابلش را ورق  
 می زند:

عجله که ندارین؟-

دلارام سر بلند می کند و مضطرب می  
 گوید:

چرا خیلی عجله دارم حتی اگه امشبم -  
 بشه برای من خیلی خوب می شه، چون  
 من تو هتل اقامت دارم و وسیله هام  
 اونجاست.



مرد متعجب نگاهش می کند و با بالا  
 انداختن شانه اش می گوید:  
 تمام سعیم رو می کنم. باید از چند نفر -  
 بپرسم.

دلارام باذوق در جایش کمی جا به جا  
 می شود و می گوید:  
 خیلی ممنون-

دلش می خواست زندگی جدیدش را  
 زودتر شروع کند اما با تفاوت اینکه  
 دیگر نه خانواده اش را داشت را نه  
 عشقی که به آن دلگرم بماند؛ اما قلبش تا  
 ابد آن عشقی که سرزده آمده بود و  
 زندگیش را دگرگون کرد در خود جای

می دهد و دیگر آن حس ناب را تکرار  
نمی کند.

\*

با گنجی برگه ها را زیر و رو می کند و  
در آخر خودکار در دستش را محکم بر  
روی میز پرت می کند. نگاه خیره ی  
پیمان کلافه اش کرده بود و اصلا از این  
مخمصه ی گیر افتاده خوشش نمی آمد:

نمی خوای اون چشم هات رو از روی -  
من برداری و به کارت بررسی؟

پیمان سر بالا می اندازد و تُخس  
"نوچی" می گوید. پریشان سرش را بین  
دو دستش می گیرد و نگاهش را میخ

نوشته های مشکی بر روی برگه می  
کند.

دیشب زندگیش همانند تمام زندگی های  
دیگر شکل عادی به خود گرفت، دیگر  
مردی بود که باید مردانه ناز همسرش  
را می کشید و شب ها با دست پُر به  
خانه باز می گشت، اما نمی دانست چرا  
قلبش از این وضع پیش آمده راضی  
نبود.

هیچ نمی خواست به همین زودی ها  
زهره را وابسته تر به خودش و این  
زندگی کند، اما از دستش در رفته بود.

پیدا نکردن دل‌ارام و گریه‌های بی‌امان  
 زهره به حال خرابش دامن زد و کاری  
 می‌کند که نباید می‌کرد.

چته؟ صبح تا حالا تو خودتی! رفتی -  
 معشوقه‌ت رو دیدی زده تو پرت؟  
 با عصبانیت به پیمان می‌نگرد و از بین  
 دندان کلید شده اش می‌غرد  
 خفه شو -

دل‌ارام برایش پاک‌تر از یک گلبرگ  
 لطیف بود که حالا معشوقه اش خوانده  
 شود. از صبح با خودش در کلنجار بود.  
 دل‌ارام را به حال خودش می‌گذاشت،

باید دوباره عاشق می شد حتی با وجود  
اینکه حسادت جانش را می گرفت

خودش پیش پا افتاده و عجول زهره ی  
بی گناه را وارد زندگیش کرده بود، لاقل  
باید می گذاشت دل آرام خوشبختی را با  
تمام وجودش می چشید. از اول هم با  
خودخواهی دل آرام را از سعید گرفته  
بود، دیگر نمی خواست تکرار شود.  
حالا دیگر خودش مرد متاهلی بود که  
باید بر عکس مادرش پایبند زندگیش می  
شد.

با عجله برگه ها را در پوشه ی  
مخصوصش جمع می کند و در کشوی  
زیرین میزش می گذارد. پیمان از جایش

برمی خیزد و دستانش را در جیب  
:شلوارش فرو می کند  
می خوای بری؟-

سیاوش به تایید حرفش سر تکان می دهد  
و کیف دستی اش را از روی میز بین  
انگشتانش می گیرد. نگاه پیمان به دست  
مشت شده ی سیاوش بر روی دسته ی  
:کیف برمی گردد و آهسته می پرسد  
"قرص هات رو گذاشتی کنار؟ "-

سیاوش همانند کلاف سر درگم انگشت  
اشاره و شصتتش را بر روی پلک هایش  
می گذارد. هیچ حوصله جواب پس دادن  
ها را نداشت، آن قرص ها فقط او را یاد

روزهایی می انداخت که جای نبود  
 دلارام را برایش پُر می کردند و بی  
 قراری هایش در لا به لای آن خواب گُما  
 مانند گم می شدند.

آخه روانی تو که نمی تونی خودسر -  
 قرص بخوری هم ولشون کنی، می فهمی  
 داری چه زخمی به خودت می زنی؟  
 سر کج می کند و پوزخندی می زند.  
 زخمش را خیلی وقت، در همان سال  
 هایی که حتی خود سیاوشش را هم  
 فراموش کرده بود خورد. حالا دیگر  
 زخمش خونابه های چرکین این آینده ی  
 نامعلوم را بالا می آورد.

تنه ای به پیمان می زند و به سمت در  
 می رود که پیمان غیر منتظره می گوید:  
 دلارام برگشته و رامین-

پاهایش بر روی زمین میخ می شوند.  
 گوش های همانند سوت قطار سوت می  
 کشد و سرش به دوران می افتد. نیم  
 رخس را به طرف پیمان می گرداند و از  
 بین فک منقبض شده اش می گوید:  
 من خبری ازت خواستم؟-

به سمت پیمان قدم تند کرده و کیفش را  
 بر روی زمین رها می کند. با چشمانی  
 غباری از مه اشک آلودش یقه ی پیراهن  
 پیمان را در مشت می گیرد و می غرد



چرا انقدر دنبال دلارامی؟ از کی و -

!چی خبرش رو می گیری

به عقب هلش می دهد و با نبض تپنده ی

:پیشانیش فریاد می زند

دیگه نمی خوام هیچی ازش بدونم می -

.فهمی هیچی

موهای معجدِ مشکی اش را از ریشه

محکم بین انگشتانش می کشد و با صدای

:بم و گرفته اش می گوید

بذار اون دختر نفس بکشه دیگه دنبالش -

.نباش

خودش را نشان می دهد و با زهر خندی

:تلخ ادامه می دهد

من رو نگاه، من دیگه رفتم پی زندگی -  
 که تو می گفتی بدون دلارام می شه پس  
 !دیگه واسه چی دنبالش

پلک هایش از عصبانیت می پرند.  
 فکری همانند یک خوره به جانش می  
 افتد. چشمانش را تنگ می کند و دستانش  
 را به کمر می گیرد

نکنه پشت این کارهات منظور خاصی -  
 !باشه

پیمان سکوت می کند و لبخندی نرم روی  
 لبانش می نشیند. سینه ی سیاوش از نفس  
 های تند و بی وقفه ای که از عصبانیت  
 می کشید بالا و پایین می رود. به سمت

پیمان هجوم می برد و به سینه اش مشت  
می کوبد:

با توام. چرا زر نمی زنی؟-

یقه اش را می گیرد و محکم به دیوار  
پشتش می کوبدش. پیمان دستش را بر  
روی مشت سیاوش می گذارد و خونسرد  
می گوید:

چی؟ هار شدی! اون دختر دیگه ربطی -  
به تو نداره.

وقتی مثل بچه های دوساله فهمیدی  
از دواج کرده نرفتی ببینی چرا و چرا و  
چرا! فقط مثلا مردونه غیرت به خرج  
دادی و برگشتی تا زندگیش خراب نشه.

سیاوش مات زده را به عقب هُل می دهد  
و بی رحمانه ادامه حرف هایش را می  
گوید:

نگفتی ببینم این دختر در دش چی بود با -  
اون همه ادعا عاشقی ازدواج کرده،  
چپشده کنج اون بیمارستانه فقط چشم  
هات یه چیز رو دید، اون مرتیکه ی  
عوضی رو دیدی که دوستانه وارد  
زندگیش شد و نامردانه رویای دخترانه  
ش رو بهم زد

سیاوش شل و وا رفته دهانش را برای  
بلعیدن هوا باز و بسته می کند و می نالد:  
چی...چی می گی؟-

در کنار دیوار سُر می خورد و نگاهش  
 به نقطه ی نامعلومی قفل می شود. پیمان  
 دستش را بر روی شانه اش می گذارد و  
 با ناراحتی می گوید:

اون تو بودی که جفت پا پریدی تو -  
 زندگی دختری که صاحب داشت. اون  
 دختر به خاطرت از همه پیش گذشت و  
 تو حاضر نشدی هیچ وقت دلش رو  
 !پرسی که چیشد

سیاوش نگاهش را از آن نقطه می گیرد  
 :و با تمام توانش زمزمه می کند  
 تو اینا رو از کجا می دونی؟-

پیمان نیشخندی می زند. سرش را به دیوار پشتش تکیه می دهد و پلک هایش را محکم روی هم می فشارد.

مهم نیست که من از کجا می دونم و - چرا بهت نگفتم. وقتی دیدم اونطور برگشتی و رفتی سراغ زهره، گفتم زبون به دهن می گیرم و می دارم بری. اون دختر نابود شده بود سیاوش، رفتنت بدترش کرد. گفتم بذار واقعیت نبودنت رو با تمام زخم هاش التیام ببخشه

بغضی سنگین راه گلویش را می بندد و نفسش را در سینه تنگ می کند. چطور

احمقانه چشم هایش را بسته بود و از

دلارم نپرسید چرا

پیمان کنارش می نشیند و یک دستش را

:حائل بدنش می کند

قبول کن احساست به دلارام عمیق نبود -

که چشم بسته گذاشتی و رفتی

سیاوش تیز به سمتش برمی گردد و با

:صدای خشدارش از بغض می گوید

توی لعنتی دیدی من تموم اون سه سال -

بال بال زدم که پیداش کنم؛ دیدی به هر

دری زدم نشد، نشد

سرش را پایین می گیرد و نگاه غبار  
آلودش را به سرامیک طرح چوب می  
دوزد:

!من چطور تونستم پیمان-

پیمان برادرانه دستش را بر روی مشت  
سیاوش می گذارد و می گوید:

دیگه گذشته ها گذشته. هم تو زندگی -

خودت رو پیش ببر هم اون دختر. من تا  
وقتی که بتونم برادرانه هواش رو دارم  
چون سفارش مخصوص یکیه که نمی  
شه ردش کرد.

سیاوش سوالی نگاهش می کند که پیمان  
با تک خندی می گوید:



نوچ نوچ این یه رازه-

پیمان نیشخندی می زند. سرش را به دیوار پشتش تکیه می دهد و پلک هایش را محکم روی هم می فشارد:

مهم نیست که من از کجا می دونم و -  
چرا بهت نگفتم. وقتی دیدم اونطور برگشتی و رفتی سراغ زهره، گفتم زبون به دهن می گیرم و می دارم بری. اون دختر نابود شده بود سیاوش، رفتنت بدترش کرد. گفتم بذار واقعیت نبودنت رو با تمام زخم هاش التیام ببخشه بغضی سنگین راه گلوش را می بندد و نفسش را در سینه تنگ می کند. چطور

احمقانه چشم هایش را بسته بود و از

دلارم نپرسید چرا

پیمان کنارش می نشیند و یک دستش را

:حائل بدنش می کند

قبول کن احساست به دلارام عمیق نبود -

که چشم بسته گذاشتی و رفتی

سیاوش تیز به سمتش برمی گردد و با

:صدای خشدارش از بغض می گوید

توی لعنتی دیدی من تموم اون سه سال -

بال بال زدم که پیداش کنم؛ دیدی به هر

دری زدم نشد، نشد

سرش را پایین می گیرد و نگاه غبار  
آلودش را به سرامیک طرح چوب می  
دوزد:

!من چطور تونستم پیمان-

پیمان برادرانه دستش را بر روی مشت  
سیاوش می گذارد و می گوید:

دیگه گذشته ها گذشته. هم تو زندگی -

خودت رو پیش ببر هم اون دختر. من تا  
وقتی که بتونم برادرانه هواش رو دارم  
چون سفارش مخصوص یکیه که نمی  
شه ردش کرد.

سیاوش سوالی نگاهش می کند که پیمان  
با تک خندی می گوید:

نوچ نوچ این یه رازه-

به طرف پیمان نگاهی همراه با نیشخند  
می اندازد و از روی زمین بر می خیزد

باید به خانه باز می گشت از آن طرف

هم به دیدن آتوسای دوست داشتنی می

رفت. زهره لیست خرید داده بود، باید

برای خانه هم کلی خرت و پرت می

گرفت. کمی به مغزش فشار می آورد

یک چیز را از یاد رفته بود. ضربه ای

به گیجگاهش می زند تا به یادش بیاد

دلارام. دلارام از یادش رفته بود

کلافه و پر از حرف های تلنبار شده در  
دلش جسمش را بر روی صندلی می  
نشاند.

پیمان با دیدنش پوزخند عیانی می زند و  
سر تکان می دهد  
اشتباه پشت اشتباه-

نگاه دلگیرش را به لب های بالای رفته  
ی پیمان می دهد و زمزمه می کند  
از اول همه چی اشتباه شروع شد-

\*

با لذت کارتون ها رو پس از دیگری باز  
می کند و با شوق به وسایل جدیدش می  
نگرد. از دیروز که در این خانه مستقر

شده بود حال و هوایش دیگری ابری  
 همراه با صاعقه نبود. انگار با خود کنار  
 آمده و آسمان ابری چشمانش قصد  
 باریدن ندارند. با لبخند دندان نمایی به  
 ظرف های کریستالی اش دست می کشد  
 و همچون گلی ظریف بدنه ی سر آن ها  
 را نوازش می کند.

با بلند شدن زنگ خانه دست از  
 تماشایشان بر می دارد و شالش را از  
 روی دسته ی کاناپه دوست داشتیش  
 چنگ می زند.

باید همان پسرک جوان صاحب املاک  
 باشد. قول داده بود امروز برای تنظیم

قرار داد به اینجا بیاد و این خانه کوچک  
 و نقلی به مدت یک سال رهنش شود  
 با طمانینه به سمت در می رود. با دیدن  
 شخص پشت در می ترسد و در را نیمه  
 باز می گذارد  
 بفرمایید-

مردی که وسایلش را بار زده بود حالا  
 با نیش بازش او را برانداز می کرد. از  
 همان اول که فهمیده بود یک دختر تنها و  
 بی کس است نگاهش نفرت انگیز تلقی  
 شد.

جا به جا شدین؟-

گره ای به آبرو هایش می دهد و با  
فشاردن در می گوید:

به شما هیچ ربطی نداره-

در را محکم روی هم می فشارد که با  
دیدن پای مرد میان در، تنش رو به  
لرزش می روند. ترسیده در را بیشتر  
می فشارد که در به شدت باز و باعث  
پرت شدن او می شود.

با وحشت دستش را بر روی سرامیک  
می گذارد و سعی در بلند شدن می کند.  
مرد با نگاهی به دور و اطراف به داخل  
خونه می رود و در را پشت سرش می  
بندد.



دلارام وحشت زده فریاد می زند

برو گمشو از خونه م بیرون-

به دلارام نزدیک می شود و همان لبخند  
 کریه روی لبانش نقش می بندد. دلارام با  
 نفس نفس قدم هایی به عقب بر می دارد  
 که به بن بست دیوار می رسد. صدای  
 چیرک چیرک دندان هایش در تاریکی  
 مسکوت خانه طنین می اندازد

مرد با چشمان قرمز و وهم آمیزش تک،  
 تک دکمه های پیراهنش را باز می کند و  
 سینه ی ستپرش را جلوی چشمان ترسیده  
 ی دلارام به نمایش می گذارد. از ترس  
 به سسکه می افتد. تمام خاطرات آن

تعرض بی رحمانه جلوی چشمانم نقش  
می بندد

مرد با قدمی بلند نزدیک تر می شود و  
دستانش را با یک حرکت آنی دور  
کمرش حلقه می کند

خب خب موش ترسوی دوست داشتنی، -  
با یه لذت کوچولو چطوری؟

دلارام با وحشت جیغ می زند و ناخنش  
را بر روی پوست گردن مرد چنگ می  
اندازد. مرد یاغی شده لبانش را چفت  
صورت دلارام کرده و جیغش را در گلو  
خفه می کند

دلارام رو به موت رفته حس می کند  
دیگر اکسیژنی نمانده که نفس بکشد.  
محتوای معده اش با سرعت به گلویش  
هجوم می آورند. بی حال بین دستان مرد  
ولو می شود که با همان قهقهه ی زشتش  
دستش را به سمت دکمه ی لباس دلارام  
می برد.

با توان باقی مانده اش سعی می کند  
دست مرد را پس بزند. هق هق کنان  
:جیغ می زند

ولم کن پست فطرت-

با شدت بر روی زمین پرت می شود

نگاهش را به اطراف می گرداند تا راه  
 نجاتی پیدا کند که پشت پرده ی تار اشک  
 .هایش سایه ای را میان در می بیند

آن جسم سنگین و نفرت انگیز از رویش  
 برداشته می شود و به سمت دیگری  
 پرت می شود. نفس مبحوس شده اش با  
 خس خس از سینه اش آزاد می شود و با  
 صدای بلند به زیر گریه می زند

صدای ناسزا و درگیری در گوشش  
 پژواک می شود، اما حتی قدرت این که  
 از جایش تکان بخورد را نداشت

دلش می خواست می رفت و تا می  
 توانست از این خانه دور می شد. فرار

می کرد و دوباره به همان غربتی پناه  
 می آورد که لایلا و ساناز برای یک  
 لحظه دیر کردنش آسمان را به زمین می  
 دوختند.

جسمی کنار پایش زانو می زند و او  
 ترسیده زانوانش را در آغوش می گیرد  
 خوبی شما؟-

به سختی سرش را بالا می گیرد و  
 نگاهش را به مرد غریبه ی رو به  
 رویش می دوزد. با وحشت هق می زند  
 و دست هایش را بر روی چشم هایش  
 می گذارد:

توروخدا بهم کاری نداشته باش-

دست هایی بر روی دست هایش قرار  
می گیرد. چشم هایش را تا آخرین حد  
:ممکن باز می کند و با عجز می نالد  
به خدا من این کاره نیستم-

مرد رو به رویش لبخند مهربانی می زند  
:و دست هایش را به سمت بالا می گیرد  
من هیچ کاری برات ندارم فقط صدای -  
جیغت رو شنیدم و در نیمه باز خونه ت  
من رو کنجکاو کرد و باقی ماجرا

خجل زده کمی از حالت تدافعی اش  
فاصله می گیرد و دوباره به هق هق می  
افتد. دلش می خواست ناجی اش را در  
آغوش بگیرد و کمی فقط کمی آرام شود

دلش همانند کودکی بهانه گیر طالب  
 آغوش مادرش بود تا برایش قصه بگوید  
 او با خیال راحت بخوابد

من می رم تا شما آروم شین، باور -  
 کنید من همسایه بالایتونم

دستش را بر روی دهانش می گیرد و  
 میان حق حق های دردآلودش نجوا می  
 کند:

من... من شرمنده م-

با شرمندگی دوباره سرش را بر روی  
 زانوانش می گذارد و شانه هایش بر اثر  
 دل دل زدن هایش می لرزند

\*

پر صدا بینی اش را بالا می کشد و  
 وسایلش را از کارتون ها خارج می کند  
 به هیچ عنوان نمی توانست جلوی باریدن  
 اشک هایش را بگیرد. یاد آن لحظه هایی  
 که در چنگ آن مرد بود در ذهنش رژه  
 می روند و او را تا مرز سخته کردن می  
 برند.

اگر به افکار پلیدش می رسید شک  
 نداشت جسم و خاطره اش را از روی  
 زمین محو می کرد.

با صدای بلند شدن آیفون خانه نگاهش  
 وحشت زده به سمت در خانه برمی  
 گردد.



ترسیده پاورچین پاورچین به سمت در  
می رود و از طریق چشمی روی در،  
بیرون را دید می زند

با دیدن شخص آشنا نفس حبس شده اش  
را بیرون فوت می کند و کلید را در قفل  
می چرخاند.  
سلام-

مرد با شنیدن صدایش سرش را بالا می  
گیرد و لبخند دلنشینی می زند  
سلام خوبین؟ بهترین؟-

ناخواسته از این نگرانی شخص ناشناس  
رو به رویش دلگرم می شود و لب می  
زند:

بله ممنون. واقعا نمیدونم باید چجوری -  
ازتون تشکر کنم

مرد دست به گردنش می کشد و با  
:ملاپمت می گوید

این چه حرفیه؟ هر کی جای من بود -  
همچین کاری می کرد

دلارام با یادآوری آن لحظه های هراس  
آور سرش را پایین می گیرد و "بله  
درست می فرمایید" را از میان لب  
هایش ادا می کند. مرد رو به رویش می  
ایستد و دستش را در میان بُهت و  
:ناباوری دلارام به سمتش دراز می کند  
دور از این موضوع، معرفی نشدیم-

من صمدی هستم، عرفان صمدی  
 دلارام دودل به دست دراز شده اش می  
 نگردد. می ترسید با این کارش دوباره  
 برای خود در دسر درست کند، با تمام  
 کمک این مرد باز هم او را نمی شناخت  
 اما وجدانش تشر می زد که این افکار  
 احمقانه و بچگانه اش را پس بزند  
 با لبخندی تظاهری دستش را میان دست  
 عرفان می گذارد و خود را معرفی می  
 کند:

خوشبختم. منم بختیاری هستم، دلارام-  
 عرفان با رفتاری جنتلمن کمی خم می  
 شود و با خوشرویی می گوید:

خوشبختم. باعث افتخار بنده اس-

دلارام تشکر می کند و با "با اجازه " ای  
 کوتاه وارد خانه می شود. قلبش نسبت به  
 این مرد حس خوبی داشت، می دانست  
 پس آن چهره ی سه تیغ کرده و  
 امروزیش مردی مهربان است، شک  
 نداشت.

با بلند شدن زنگ گوشی اش شال را از  
 روی سرش می کشد و دوان دوان به  
 سمت آشپزخانه می دود.

با نفس نفس دست بر روی سینه اش می  
 گذارد و گوشی را جواب می دهد  
 بفرمایید-

صدای خش خش از آن طرف خط  
 :آزارش می دهد. دوباره می گوید  
 !بفرمایید-

دلت برای سیاوش تنگ شده؟-  
 :بهت زده لبانش را از هم فاصله می دهد  
 شما؟-

صدای خندیدن بلند مرد ناشناس آن  
 .طرف خط او را می ترساند  
 هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر راحت -  
 .تو تله بیفته

نمی دانست، نمی فهمید. درکی درستی  
 از حرف های مرد نداشت. با وحشت

گوشی را کمی از گوشش دور کرده و  
سعی می کند لرزش صدایش را کنترل  
کند:

اشما کی هستین؟ از چی حرف می زنین-  
ببین بچه جون مهم نیست من کیم و -  
چی می گم، فقط هر وقت دیدیش بگو  
بازی کردن با سردار برایش عواقب  
!خوبی نداشت

با ترس تماس را پایان می دهد و به  
دیوار رو به رویش زل می زند. اصلا  
زندگی سیاوش به او هیچ ربطی نداشت  
که حالا او خبری را برایش ببرد که حتی  
یک کلمه هم از او سر در نیاورده بود

اما می ترسید. اگر بلایی به سر سیاوش  
می آورند قطعا خودش هم نفسش را می  
برید.

با چهره ای در هم کنار کانتر آشپزخانه  
چمپاته می زند و به فکر فرو می رود.

پس داستان زندگیش کی به پایان کمی  
!آرامش می رسید

باید سیاوش را می دید. دور از همه ی  
آن اتفاق ها، گذشته ی تلخشان به او  
مدیون بود، اگر به او نه، به قبلش  
بدهکار می شد.

با هیجان بلند می شود و گوشی اش را  
از روی کانتر بر می دارد. با تمام جان

و دلش اعداد هک شده در ذهنش را لمس  
می کند.

تپش های بی قرار قلبش را از پشت  
پیراهنش هم می توانست حس کند  
با تشویش گوشه را به گوشش می  
چسباند و با استرس به صدای بوق گوش  
فرا می دهد.

با برنداشتنش ناامید گوشه را از گوشش  
فاصله می دهد و دستش را بر روی  
دایره ی سبز رنگ می فشارد که صدای  
"الو" گفتن سیاوش در بلندگوی گوشه  
می پیچد.



با شنیدن صدایش دست و پایش را گم می  
کند و نسیم خنکی از قلبش می گذرد  
...الو-

نفس عمیق و لرزانی می کشد و سعی  
می کند خودش را جمع کند. این مرد  
دیگر برای او نبود. این همه عشق و  
علاقه ی خودی نشان داده نه تنها خیانت  
به آن دختر بود، خیانت به خودش که  
قول داد هیچ وقت به او فکر نکند  
.سلام-

سیاوش مسخ شده گوشه میانی انگشتانش  
جان می دهد. قلبش به تکاپو می افتد و  
تپش های تندش همانند اسبی سرکش بر

روی احساس های خاموشش پا می  
 کوبیدند. نفس های گره خورده در سینه  
 اش را به بیرون فوت می کند و می  
 گوید:  
 سلام-

دلارام غمگین لبش را بین دندان هایش  
 می گزد تا بغض خفته در سینه اش بیدار  
 نشود و او را رسوا نکند. چندباره پلک  
 می زند و اشک های آمده تا لب مرز  
 چشمانش را می زداید

می خواستم آگه امکانش هست -  
 ببینمتون. ی...یه کاری باهاتون داشتم  
 که...که واجبه

بغضش بی اجازه از سینه اش همانند  
 کوهی آتشفشان فوران می کند و اشک  
 هایش با تمام سرعت بر روی گونه اش  
 قُل می خورند

سیاوش نگاهی به آشپزخانه می اندازد و  
 آهسته می گوید:

اتفاقی افتاده! خوبی دلارام؟-

دلش برای نگرانی صدایش ضعف می  
 رود اما پس دلش "احمقی" نثار خود می  
 کند:

نه من خوبم. آدرس رو براتون می -  
 فرستم، خداحافظ

سیاوش با دستپاچی از جایش بر می  
خیزد و می گوید  
یه لحظه گوش بده-

دلارام با چشمانی طوفانی گوشش را بر  
روی قلبش می فشرد و با حسرت به  
صدای دوست داشتنی اش گوش می دهد  
!فقط بگو خوبی؟ اتفاقی برات افتاده-

دلارام پلک می زند و گوشش را بر روی  
گوشش قرار می دهد  
نه. هیچ اتفاقی نیفتاده و من خوبم. شب -  
بخیر.

سیاوش مشوش به صفحه ی گوشش می  
نگردد. دل نگرانی همانند خوره به جانش

می افتد. دلارام تک و تنها در این شهر  
 درندشت کسی را نداشت و حالا خودی  
 که مسبب تمام بدبختی های دلارام بود با  
 خیال راحت در خانه اش با همسرش می  
 گذراند.

سیاوش جان اتفاقی افتاده؟ خبر بدی -  
 !بهت رسیده

خبر بد را چگونه معنا می کردند! همین  
 که دلارام زنگ زد و با اوپی که سایه  
 اش را با تیر می زد قرار گذاشته بود.  
 دل نگرانش کرد. فکری همانند موریانه  
 ته مغزش را رسوخ کرده بود و او را تا

مرز دیوانه شدن می کشاند. خبر از این  
!بدتر سراغ نداشت

نه چیزی نشده. من می رم بخوابم-

زهره مردمک هایش را از تعجب در  
:کاسه گرد می کند و معترض می گوید  
.اما من شام درست کردم-

سیاوش دستانش را در جیب شلوارش  
مشت می کند و به سمت زهره بر می  
گردد. با دیدن چشمان پر آبش تسلیم می  
:شود و سرتکان می دهد

بلدی چه جوری من رو رام خودت -  
کنی وروجک

\*

نگاهی به لباس هایش می اندازد و از  
 میان انبوه مانتوهای رنگیش رنگی را که  
 می دانست به او نمی آمد را بر می دارد  
 هیچ دلش نمی خواست به چشمان سیاوش  
 زیبا بیاید حتی با آن که متعهد به زن  
 دیگر است.

با عجله مانتوی کرم رنگش را به تن می  
 کند و رو به روی آینه می ایستد  
 نگاهش به چشمان گود رفته اش می افتد  
 و لبخند تلخی بر روی لبانش شکل می  
 گیرد.

اصلا امروز باید بهترین می بود تا به  
سیاوش ثابت کند بدون او و خانواده اش  
توانسته بهترین شکل ممکن زندگی کند.

دوباره به سمت کمدش می رود و اینبار  
مانتوی زرشکی خوشرنگش را بر می  
دارد و به تن می کند.

با اشتیاق رو به روی آینه می ایستد و  
چشمانش به سمت کیف آرایشی اش  
کشیده می شود. امروز دیگر تنها نبود،  
دلارام جدیدی را با خود داشت که زیادی  
دوست داشتنی به نظر می آمد.

با احتیاط لبانش را روی هم می کشد و با  
نگاهی گذرا به آینه به شخص جدید رو



به رویش چشمکی می زند. امروز به  
 سیاوش نشان می داد که دیگری از  
 دلارام گذشته چیزی باقی نمانده و  
 جسدش را برای همیشه جایی میان  
 غریبه ها به خاک سپرده است

\*

نگاهش را به ساعت مچی دستش می  
 دوزد و کلافه نگاهش را به در چوبی  
 کافه زوم می کند که باز و بسته می شد،  
 اما دریغ از کسی برای دیدنش مشتاق  
 بود.

با انگشتانش بر روی میز ضرب می  
 گیرد و تمام خاطرات کوتاهش را با

دلارام مرور می کند. خودش را آنقدر  
واله و شیدا نشان داده بود که حالا  
خجالتش می آمد حتی با دلارام رو به رو  
شود.

فکر می کرد تنها خودش بود که پای این  
عشق ماند و دلارام به دنبال خوشگذرانی  
رفته است، غافل از این که دلارام همه  
جوره به پای عشقی مانده بود که حتی از  
سرانجامش هم خبر نداشت  
سلام.

دستیباچه سرش را بالا می گیرد و در  
فضای نیمه تاریک کافه چهره ی دلارام  
را از نظر می گذراند. با لبخندی

تظاهری از روی صندلی برمی خیزد و  
 با دست صندلی خالی رو به رویش را  
 نشان می دهد

سلام. خوش اومدی.

دلارام خونسرد بر روی صندلی جاگیر  
 می شود و بدون کوچک ترین حالتی به  
 میمک های صورتش عطر خوش  
 سیاوش را حریصانه استشمام می کند  
 اینجا رو راحت پیدا کردی؟-

دلارام با پوزخندی به سمتش بر می  
 گردد، اما نگاهش را به گل میخک در  
 گلدان سفالی روی میز بخیه می زند.  
 تاب نگاه کردن به آن چشم های شب

رنگ را نداشت تا بار دیگر روزگارش  
را سیاه کند.

وجودش پر از نفرت می شود. تلخ و  
گزنده رو به سیاوش می گوید:

مثل اینکه یادتون رفته خودم آدرس -  
اینجا رو براتون فرستادم! و اصلا دلیلی  
برای این صمیمیتون نمی بینم

سیاوش جا خورده چشمانش را تنگ می  
کند و بی پروا می گوید:

چرا چشم هات رو ازم می دزدی؟-

دستان دلارام به زیر میز مشت می شوند  
و مستقیم چشمانش را به نگاه رنگ  
باخته ی سیاوش روانه می کند.

سیاوش کمی از میز فاصله می گیرد و بدون کوچک ترین مکثی به زمردی های براق دلارام زل می زند. دوباره همان حالت ها، لرزش دستانش، صدای کرکننده ی قلبش، سستی پاهایش. لعنت به احساسی که قرار نبود هیچ وقت فروکش کند.

من نیومدم اینجا که بهم زل بزنیم-

کمی خم می شود و کف دستش را بر روی میز قرار می دهد:

دیشب یه ناشناس با من تماس گرفت و - گفت بهت بگم که سردار و بد بازی خوردی. من نمی دونم نسبتت به من چیه

که به من زنگ زده اما خواستم با خودت  
روشن کنم که زندگی تو از من فاصله  
بده.

دلارام از روی صندلی بر می خیزد  
سیاوش سوالی اسم "سردار" در گوش  
هایش زنگ می خورد، اما حالا تنها  
چیزی که مست و منگش کرد وجود  
دلارام بود که خودش همانند پنبه و  
دلارام آتش.

با دیدن دور شدن دلارام، به سمتش می  
دود و انگشتان دستش را به مچ دلارام  
گره ای کور می زند  
نرو-

دلارام منزجر نگاهش را تا انگشتان گره  
 خورده ی سیاوش به دور مچش می  
 کشاند. با خونسردی نفس عمیقی می  
 کشد. بی خیال تپش کر کننده ی قلبش می  
 شود و با آرامش دستش را بر روی  
 انگشتان داغ سیاوش می گذارد و از دور  
 مچش باز می کند:

دلیلی نداره که برای بار دوم بخوام -  
 بهتون بفهمونم که هیچ دلیلی برای  
 صمیمیت مون نمی بینم.

و اشاره عیانی به دستانش می کند  
 سیاوش پریشان چنگی بین جنگل زار  
 موهایش می اندازد و آهسته لب می زند:

متاسفم.

اما دلارام که انگار از پوست کودکانه  
اش پیله گشاده باشد، خانمانه هایش را  
برای قلب بی امان سیاوش به رُخ می  
کشد:

یه احساسی که اصلا نمی شه اسمش -  
رو عشق گذاشت بین من و شما بود  
...البته

پوزخندی می زند و با چشمانش به  
سیاوش اشاره می کند:

البته از جانب شما که دیگه تموم شده و -  
هیچی ازش باقی نمونده.



سیاوش مات و مبهوت به دلارام جدید  
 رو به رویش می نگرد و لب هایش با  
 تلاش از هم فاصله می گیرند  
 ...دلارام من-

دلارام دستش را به معنای صبر کردن  
 بالا می گیرد و مشوش ادامه می دهد  
 لازم نیست دلیل و بُرهانی بیارین. بین -  
 من و شما هیچ چیز جدی شکل نگرفته  
 بود که بخواین شرمنده باشین

برای امروز باید همه چیز را تمام می  
 کرد تا کمی فقط کمی آرام بگیرد

شما برای من همون لحظه تموم شدین -  
 که با حال بدم توی بیمارستان رها کردین  
 !و حتی نپرسیدن چرا و چیشده

حتی اگه الان شما متأهل هم نبودین من و  
 شما هیچ وقت "ما" نمی شدیم

قطره اشکی ناخواسته از گوشه ی  
 چشمش می چکد و باعث می شود ماباقی  
 اشک هایش برای باریدن وقت تلف  
 نکنند

سیاوش مسخ شده نگاهش را به قطرات  
 شفاف اشک دلارام می دوزد. قلبش می  
 سوخت از واقعیت هایی که هیچ وقت  
 خودش جرئت بازگو کردنش را حتی

برای خود احمقش نداشت، انگار دلارام  
شجاع تر از او بود

دلارام دستی به زیر پلکش می کشد و از  
کافه بیرون می زند. دیگر هیچ وقت  
دلش نمی خواست سیاوش را ببیند. اگر  
لازم بود دوباره همان شهر غریب می  
گشت و این بار برای آن دلارام مُرده  
سنگ قبر می خرید تا به همه ثابت کند  
که دیگر آن دلارام ساده لوح مُرده است  
اما نمی توانست منکر این شود که تا ابد،  
حتی اگر روزی صاحب فرزندى هم  
شود در قلبش یک حفره ی عمیقی به نام  
سیاوش حک شده است. حالش منقلب  
بود. با دیدن پارک رو به رویش به قدم

هایش سرعت می دهد و کنار استخر  
بزرگ پارک زانو می زند

هق زده دستش را به داخل آب فرو می  
کند و با وسواس مچ دستش را می شوید.  
همیشه از خیانت بدش می آمد، حتی با  
وجود سعید هم به خودش این اجازه را  
نداده بود تا به سیاوش فکر کند و حالا  
سیاوش با وجود همسرش دستش برای  
عشق قدیمی اش هرز می رفت

اصلا امروز باید به سراغ خانواده اش  
می رفت و باز هم همان دختر  
توسرخوری می شد که نباید بدون  
روسری به حیاط برود، اما با تمام وجود  
آرامش و امنیت داشت

از کنار استخر بر می خیزد و به سمت  
 خیابان می رود. دستش را برای تاکسی  
 بلند می کند و در بست آدرس خانه ی  
 پدریش را می دهد. با توقف تاکسی  
 نگاهش را به در نیمه باز خانه می دهد  
 و شوکه به سعید می نگرد که پشت به  
 در خانه شان بر روی زمین نشسته بود.  
 با مکت از تاکسی پیاده می شود. نگاهش  
 ناخواسته یک لحظه هم از سعید برداشته  
 نمی شد. هیچ وقت نمی توانست باور کند  
 که سعید آنقدر عاشقش باشد، اما حالا که  
 متأهل بود او را برای اینجا ماندن اصلا  
 !درک نمی کرد

سعید با انگشتش بر روی خاک قلبی  
کوچک نقش می زند که با شنیدن رد  
پایی نگاهش را بالا می گیرد. با دیدن  
دلارام بُهت زده از جایش می پرد و به  
سمتش می دود:  
!دلارام-

اما دلارام نگاهش را کنترل می کند و  
اعتنایی به سعید نمی کند. چشمان سعید  
از خوشحالی پرآب می شود و رو به  
"آسمان می گوید" خدایا شکر

دلارام متعجب از حرکت می ایستد. به  
نیم رخ بر می گردد و با دیدن چشمان  
مهربان و پرآب سعید یکه می خورد

دستانش را مِشت می کند و با شتاب به  
 سمت خانه شان می رود  
 .خونه نیستن-

دلارام با دست در را هُل می دهد و وارد  
 حیاط می شود. با دلتنگی چشمانش جای  
 جای حیاط کوچکشان را و جب می زند  
 از وقتی که گم شدی هیچ وقت اینجا -  
 تغییری نکرد. بد کردی با هممون

اشک های سیل زده از جنگل چشمانش  
 می بارند. سعید حقیقت را می گفت، با  
 تمام خودخواهی و افکار بچگانه اش همه  
 را نابود کرده بود

سعید با دلتنگی رو به رویش قرار می  
گیرد و با دیدن صورتش خیس دلارام  
دستش را دراز می کند تا اشک هایش را  
پاک کند که دلارام خود را عقب می  
کشد.

هیچ وقت نتوانستی بفهمی چقدر دوستت -  
دارم!

دلارام معذب بینی اش را پر صدا بالا  
می کشد و با صدای گرفته ای می گوید:

من تو زندگیم همه چیزش زور بود، -  
نمی خواستم عشقی که هیچ وقت تکرار  
نمی شه زوری باشه.



سعید نیشخندی می زند و چشمان قرمز  
از عصبانیت و حسادتش را به دور دست  
ها می دوزد

حالا عشقت رو با تمام وجودت -  
خواستی؟ اون برات چیکار کرد که من  
!لعنتی نکردم

بر روی قلبش چند ضربه می زند و با  
عجز می نالد

من رو پیش همه خار و خفیف کردی -  
اما این لامصب هیچ وقت نتونست یه  
لحظه ازت دست بکشه

دلارام به معنای نفی سرتکان می دهد و  
دستانش را بر روی صورتش حائل می

کند. صدای هق هقش حیاط بی جان  
کوچک خانه را می لرزاند

سعید با ناراحتی می نگرندش و می گوید:  
گریه نکن؛ گریه هیچ کدوم از زخم ها -  
رو التیام نمی ده. من چهارسال اشک  
ریختم نه تو هیچ وقت اومدی نه زخمی  
که بهم زدی خوب شد

سعید قصد رفتن می کند که دلارام با  
صدای خشدار از بغضش می گوید:  
من رو می بخشی سعید؟ من دیگه نمی -  
تونم تنها این همه عذاب وجدان را به  
روی دوشم بکشم

سعید با عصبانیت به سمتش می رود.  
 بازویش را در چنگ انگشتانش می گیرد  
 و تکانش می دهد

من می بخشم، فقط به من بگو هیچ -  
 وقت دوستم نداشتی؟

فریاد می زند

هیچ وقت به چشمت نیومدم؟-

دلارام صدای هق هقش اوج می گیرد و  
 به گذشته ها سفر می کند. قبل از اینکه  
 سیاوش حضورش را در زندگیش پر  
 رنگ کند به سعید عادت کرده بود و  
 حس می کرد دوستش دارد که دیگر با  
 آن فرار به همه چیز پشت پا زد

سعید با پوزخند تلخی دستش را رها می  
کند و با غمگین ترین لحن ممکن می  
گوید:

باید فکرش رو می کردم-

از کنارش رد می شود که دل آرام آهسته  
زمزمه می کند

چرا داشتم-

به سمت سعید بر می گردد و صدایش را  
هوار می زند

من دوست داشتم-

سعید با قدم های پرشتابی به سمتش می  
آید و بازویش را بین انگشتانش می  
گیرد:

دوستم داشتی و ابروم رو به حراج -  
 گذاشتی؟ دوستم داشتی و انگ مرتیکه  
 بودن رو تا ابد روی من بدبخت حک  
 کردی!

دلارام با تقلا از او فاصله می گیرد و  
 قدمی به عقب بر می دارد. از سعید هم  
 می ترسید از تمام مردهایی که  
 خودخواهانه با او برخورد می کند  
 وحشت داشت.

کاش دهانش را گل می گرفت و از  
 دوست داشتنی نمی گفت که هاله ای کم  
 رنگ از او در ذهنش باقی مانده است.

نگاهش به لب های بالا رفته ی سعید می  
افتد و پاهایش متزلزل می شوند. آب  
دهانش را با صدا می بلعد و آهسته  
زمزمه می کند

من می خوام برم تو خونه، دلم می -  
خواد اتاقم رو ببینم

سعید با ابروهای بالا رفته نگاهش می  
کند و با قدم های آرامی به جسم ترسیده  
ی دلارام نزدیک می شود

کدوم اتاق! همون اتاقی که من رو با یه -  
تیپا انداختی بیرون؟ همون اتاقی که شب  
تا روز و ر دل من بودی اما تو فکر اون  
!مرتیکه سیاوش هان

جمله ی پایانش را انقدر محکم فریاد می  
زند که دلارام از وحشت جیغ می کشد

دلارام ترسیده می لرزد و از پله های  
:متتهی به خانه بالا می رود

از خونمون برو بیرون. نمی خوام -  
دیگه هیچ وقت ببینمت

سعید پوزخند می زند و با تمسخر دستش  
:را به کمر می گیرد

فکر کردی به حرف توء که کی برم و -  
!کی پیام

چشمانش از عصبانیت دوکاسه خون می  
شود و رو به دلارام از بین دندان های  
:چفت شده اش می غرد

به خاطره توی لعنتی اسم اون زنیکه ی -  
 هرزه وارد شناسنامه م شد تا بتونم انتقام  
 تمام اون لحظه ها رو از تو و اون  
 سیاوش نامرد بگیرم، اما وقتی دیدمت  
 نتونستم؛ نتونستم و اون و از زندگیم  
 انداحتم بیرون تا تو دوباره باشی می  
 فهمی؟

دلارام مبهوت نگاهش می کند و می  
 گوید:

به... به کی می گی؟ مع... معلومه چی -  
 !بهم می بافی

سعید کمی به روی دلارام خم می شود و  
 در چشمانش زل می زند



سارا! یادته؟ همون کسی که به -  
 خاطرش از سیاوش گذشتی و یا بهتره  
 بگم من رو تو آب نمک خوابوندی  
 دلارام ناباور پلک می زند و با بغض  
 می گوید:

!ای... این امکان نداره-

:بغضش می شکند و هق می زند  
 .تو چقدر پستی-

سعید جنون وار با صدای بلند می خندد و  
 :دستانش را رو به آسمان بلند می کند  
 خدایا میبینی به کی میگه پست! به من، -  
 .منی که دار و ندارم پاش گذاشتم

انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی  
 چشمان بارانی دلارام می گیرد  
 ولی ایندفعه نمی دارم از دستم دربری-

اینم بدون زن سیاوش خواهر همون  
 زنی که ی هرزه س که با نقشه وارد  
 زندگیش شده و شنیدم مثل احمق ها همه  
 چی رو لو داده

دلارام بهت زده و بی جان بر روی پله  
 می نشیند و به رو به رویش نگاه می  
 دوزد. چطور ممکن بود سیاوش اینطور  
 !بچگانه به سرش شیره مالیده شود  
 اگر بلایی به سرش می آوردن هیچ وقت  
 خود را نمی بخشید

صدای زنگ گوشیش بلند می شود. با  
 منگی از جیبش بیرون می کشد و  
 نگاهش میخ نام لیلا می شود.

تماس را برقرار می کند و بدون کوچک  
 ترین حرفی گوشی را به گوشش می  
 چسباند که لیلا با شوق می گوید:

دلارام من و ساناز داریم می ایم ایران -  
 باورت می شه؟

سعید گوشی را از دستش می قاپد و بر  
 روی زمین می کوبد:

نکنه دوباره عاشق دلخسته ات بوده؟-

دلارام بی حس نگاهش را با گوشی می  
 دهد که شیشه اش ترک برداشته بود و

دوباره نام لیلا چشمک زنان خاموش و  
روشن می شود

سعید با شتاب دست دلارام را می گیرد و  
صدایش را بر روی صورت خسته اش  
فوت می کند

همین الان می ریم محضر و بله رو -  
می دی

فکر کردی بی صاحب گیر آوردی-

دلارام با دیدن پدرش که با عجله به  
سمت سعید می آمد. بهت زده آرام  
زمزمه می کند

بابا-

مادرش اشک ریزان به سمتش می دود.  
 دلارام با هق هق دستانش را باز می کند  
 و به امن ترین جایگاه، آغوش مادرش  
 پناه می برد.

صدای ناسزای پدرش با سعید در گوشش  
 پژواک می شود، اما انقدر این آغوش  
 برای مقدس و پاک بود که هیچ چیز  
 ترسناکی نمی توانست دلش را بلرزاند.

با هق هقی تلخ از آغوش مادرش جدا  
 می شود و نگاهش را به دلشاد کوچکش  
 می دهد که با آن فرم سرمه ای رنگ  
 خانم تر از تمام آن سال هایی بود که  
 احمقانه از دستش داد.

با لبخندی گرم بر روی زمین زانو می  
زند و با سر به دلشاد اشاره می کند تا به  
آغوشش بیاد.

دلشاد با لبخندی پر از بغض به سمت  
خواهرش پرواز می کند و در آغوشش  
آرام می شود.

صدای حق هقشان با صدای جیک جیک  
گنجشکان در لای لای درختان سکوت  
وهم آور خانه را می شکند و نوید یه  
زندگی دلنشین را به ارمغان می آورد.

پدرش با عصبانیت سعید را از خانه  
بیرون می اندازد و به سمت دلارام می  
رود.

دلارام با لبانی بهم پیوند خورده از دلشاد  
 دل می کند و با سری پایین افتاده رو به  
 روی پدرش می ایستد. پدرش با حسرت  
 قد و قامت دلارام را رصد می کند و با  
 عشق و بغضی غریب سیلی محکمی به  
 گوش دلارام می نوازد:

دختره ی احمق من پدر بدی بودم تو -  
 !چرا برام دختر خوبی نمودی

با شوق دلارام را به آغوش پر مهرش  
 دعوت می کند و شانه هایش از حسرت  
 این سال ها در نبود دخترش می لرزد

دلارام با دلتنگی دستش را به دور پدرش  
حلقه می کند و از میان اصوات  
:نامعلومش زمزمه می کند  
من رو ببخش بابا، من غلط زیادی -  
کردم.

پدرش او را از خود دور می کند و  
:عمیق پیشانی اش را می بوسد  
خوش اومدی به خونه ت-.

دلارام با شوق می خندد و با یاد آوری  
سیاوش با وحشت به سمت در بیرونی  
می دود.

:پدرش مبهوت فریاد می زند  
کجا؟ برگرد-.



دلارام با لبخند دست تکان می دهد و با  
 گذاشتن پلک هایش برهم می گوید  
 می رم یه جایی و برمی گردم. دیگه تا -  
 عمر ازتون جدا نمی شم  
 \*

ساعت ها به کاغذ در دستش زل زده بود  
 و بارها و بارها حرف هایش را از اول  
 مرور می کرد. ناراحتی اش از این نبود  
 که زهره او را ترک کرده بود فقط از  
 این آتشش گرفت که به سادگی فرییش  
 داده بودند.

با حالی پریشان دوباره نامه رو جلوی  
چشمانش می گیرد و نگاهش را خط به  
خط منفورش می لغزاند

سیاوش جان من نتونستم انتقام "-  
خواهرزاده ایی که هیچ نسبتی به خون  
من نداشت را از تویی بگیرم که عشقت  
توی تمام خون من جریان پیدا کرده بود  
میون این بازی خطرناک تنها من بازنده  
بودم، چون عشقی که بین تو اون دختر  
هست محاله من جایی بتونم تو قلبت  
پیداکنم. اما ممنونم از تویی که با وجود  
عشق اساطیریت به زندگی که از پایه کج  
بود وفادار موندی. فکرت رو مشغول  
سردار نکن پدري که برای گرفتن پول

حتی از تهدید خشک و خالیم نمی گذره.  
 من می رم جایی که کسی پیدام نکنه،  
 مراقب خودت و سایه ای که سارا ممکنه  
 روی عشقتون بندازه باش. عاشق  
 "همیشگیت زهره

با نفرت کاغذ را بین دستش مچاله می  
 کند و گلدان کنار دستش را به دیوار می  
 کوبد.

با بلند شدن زنگ خانه به سمت در می  
 رود و موهای پریشانش را از روی  
 پیشانی اش کنار می کشد.

با چهره ای درهم در را باز می کند و  
 بادیدن پیمان می گوید:

بیاتو-

پشتش را به او می کند و وارد خانه می  
شود که پیمان می گوید

من می رم فرودگاه استقبال کسی که -  
هیچ وقت نتوانستم ازش دست بکشم. توام  
به دست بیار

سیاوش متعجب به سمت در برمی گردد  
تا چند لیچار بار پیمان کند که با دیدن  
شخص رو به رویش حس از پاهایش  
فراری می شود

د...دلارام-

دلارام با چشمانی که در آن ستاره های  
عشق سوسو می زند پا به داخل خانه می  
گذارد و لب می زند

من گذشته ها رو با تمام آرزوهای -  
رنگی فرستادم که بره، حباب خیالی  
گذشته ها روی آب نمی مونه او مدم  
حباب آرزو هام رو با تو شریک شم  
هستی؟

سیاوش با عشق اجزای صورت دلارام  
را از نظر می گذراند و بر روی  
چشمانش مکت می کند

برای بار اول دلم رو به جنگل چشم -  
 هات باختم و بعد به مهربونی و نجابتت،  
 بدون تو محاله آینده ای بسازم  
 دلارام قدمی به جلو می گذارد و غمگین  
 می گوید:

... حتی اگه ناخواسته-

سیاوش انگشت اشاره اش را بروی  
 لبانش می گذارد و با هیجان می گوید  
 هیش-

سرش را به گوش دلارام می رساند و با  
 تمام وجودش نجوا می کند  
 دوستت دارم-

به چشمان تو که می نگرَم  
فریب نگاه های تو  
شعله می شود  
شعله آنچنان که  
حباب خیال می شود در سرم  
مستی یک شب ویرانگر.

پایان

اردیبهشت 1397/2/3

دلارام با دلتنگی دستش را به دور پدرش  
حلقه می کند و از میان اصوات  
:نامعلومش زمزمه می کند  
من رو ببخش بابا، من غلط زیادی -  
کردم.

پدرش او را از خود دور می کند و  
:عمیق پیشانی اش را می بوسد  
خوش اومدی به خونه ت-.

دلارام با شوق می خندد و با یاد آوری  
سیاوش با وحشت به سمت در بیرونی  
می دود.

:پدرش مبهوت فریاد می زند  
کجا؟ برگرد-.



دلارام با لبخند دست تکان می دهد و با  
 گذاشتن پلک هایش برهم می گوید  
 می رم یه جایی و برمی گردم. دیگه تا -  
 عمر ازتون جدا نمی شم  
 \*

ساعت ها به کاغذ در دستش زل زده بود  
 و بارها و بارها حرف هایش را از اول  
 مرور می کرد. ناراحتی اش از این نبود  
 که زهره او را ترک کرده بود فقط از  
 این آتشش گرفت که به سادگی فرییش  
 داده بودند.

با حالی پریشان دوباره نامه رو جلوی  
چشمانش می گیرد و نگاهش را خط به  
خط منفورش می لغزاند

سیاوش جان من نتونستم انتقام "-  
خواهرزاده ایی که هیچ نسبتی به خون  
من نداشت را از تویی بگیرم که عشقت  
توی تمام خون من جریان پیدا کرده بود  
میون این بازی خطرناک تنها من بازنده  
بودم، چون عشقی که بین تو اون دختر  
هست محاله من جایی بتونم تو قلبت  
پیداکنم. اما ممنونم از تویی که با وجود  
عشق اساطیریت به زندگی که از پایه کج  
بود وفادار موندی. فکرت رو مشغول  
سردار نکن پدري که برای گرفتن پول

حتی از تهدید خشک و خالیم نمی گذره.  
 من می رم جایی که کسی پیدام نکنه،  
 مراقب خودت و سایه ای که سارا ممکنه  
 روی عشقتون بندازه باش. عاشق  
 "همیشگیت زهره

با نفرت کاغذ را بین دستش مچاله می  
 کند و گلدان کنار دستش را به دیوار می  
 کوبد.

با بلند شدن زنگ خانه به سمت در می  
 رود و موهای پریشانش را از روی  
 پیشانی اش کنار می کشد.

با چهره ای درهم در را باز می کند و  
 بادیدن پیمان می گوید:

بیاتو-

پشتش را به او می کند و وارد خانه می  
شود که پیمان می گوید

من می رم فرودگاه استقبال کسی که -  
هیچ وقت نتونستم ازش دست بکشم. توام  
به دست بیار

سیاوش متعجب به سمت در برمی گردد  
تا چند لیچار بار پیمان کند که با دیدن  
شخص رو به رویش حس از پاهایش  
فراری می شود

د...دلارام-

دلارام با چشمانی که در آن ستاره های  
عشق سوسو می زند پا به داخل خانه می  
گذارد و لب می زند

من گذشته ها رو با تمام آرزوهای -  
رنگی فرستادم که بره، حباب خیالی  
گذشته ها روی آب نمی مونه او مدم  
حباب آرزو هام رو با تو شریک شم  
هستی؟

سیاوش با عشق اجزای صورت دلارام  
را از نظر می گذراند و بر روی  
چشمانش مکت می کند

برای بار اول دلم رو به جنگل چشم -  
 هات باختم و بعد به مهربونی و نجابتت،  
 بدون تو محاله آینده ای بسازم  
 دلارام قدمی به جلو می گذارد و غمگین  
 می گوید:

... حتی اگه ناخواسته-

سیاوش انگشت اشاره اش را بروی  
 لبانش می گذارد و با هیجان می گوید  
 هیش-

سرش را به گوش دلارام می رساند و با  
 تمام وجودش نجوا می کند  
 دوستت دارم-

به چشمان تو که می نگرم  
فریب نگاه های تو  
شعله می شود  
شعله آنچنان که  
حباب خیال می شود در سرم  
مستی یک شب ویرانگر

پایان

اردیبهشت 1397/2/3

پایان حباب خیال (پریسا حصیری)